

# حافظ شکن

به خط مؤلف

بشرط طلب زیبایی و جمال است. در هر کجا زیبایی و جمال چنانچه دل بان بپسندد اگر چه در اشعار و گفتار باشد، بهین جهت شاعر که کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری را در مردم را بخود متوجه میسازد شاعران اگر حقائق را در زیر کلمات خود جلوه دهند معیانه خدشی کنند ولی اگر تزیینات کلمات زیبا را در دهرس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده اند. اگر شاعر بعضی آرایش شعری و کلمات زیبا گفتار نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه ندهد، آن جملات زیبا و دلربا دارند در صورتیکه مفهوم آن جز برای پستی و خیال بانی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالیکه در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه ایکه با تار و پود آن گسست ولی ارزشش باشد یا در و پنجه زیبا نیکه چوب آن پوک باشد.

شاعر که قریحه شعری دارد و می تواند الفاظ زیبا را برشته نظم آورد باید آزاد در مطالبیکه بحال جامعه می دهد و متضمن حقایق است معروف کند که شعرا و هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و عطری و مداحی در بارها خالی باشد و اگر خیانت کرده باشد.

### شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست

شعر واژه ایست عربی بمعنی خیال و پند است و شاعر یعنی خیال فانی چنانچه منطقیین در تعریف میکنند و اما شاعری تألف من المخیلات یعنی تضایع شعری است که مرکب از خیالات باشد، و اما شاعر خوب کسی است که خیالات و افکار را در اطراف حقائق دور زند و جملات را در ترغیب و بعث و دانش و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت معروف کند. و بهت او پست نباشد و ترویج از افکار باطله و دهرس بازی کند و مدح و تملق را بیهوده خود زده و مانند شعراء معروف ایران نباشد.

### چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدایش آثار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیبا گوئی استاد بوده اما این استاد را در زینت دادن شعرات و موزونات و بدگوئی بمقدسات دینی معترف کرده ، با شخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم دیوان او مجموعه ایست از عقاید جریه اشاعه قدیمه و بی بندوباری عشق و عاشقی و سوزاری و معج و تعلق از درباریان و سنگران و تحقیر و تسخر بقیات و جنت و کثر و بدگوئی بعضی از بدو علم و دیانت و فکر و نظر و ملوآت از خط و خال و قمر و غمره دهر و یک شعر در ترویج عقرب و غیرت و صنعت و هنر ندارد بلکه یک مجموعه و جنجال و لباخته شعر او شده و مدحی مارا باور کند یا بگوید ما کلمات او را نمی فهمیم کاری نداریم روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را بناخته و سائر و تفکر و فکر و فارسی را میفهمد مدحی ماست که دیوان حافظ برای جامعه معترف و موجب بی بندوباری و عفت ماندگی و از اردت جانب دشمنان استقلال است ما میگوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تعلیه و جنجال را کنار بگذارید و با دقت دیوان حافظ را بنظر بیایید به پند آصدق گفتار را روشن شود ، اما زمانه مان حافظ چنانچه محققان کوارنج بوده و از خود در آن او نیز استفاده میشود مردم ایران از عالم و جاهل و غرض این را از علم و صوفی مسلک و پست صوفی خاقانی بوده که حفظ ظاهر میکرد و با انداز ای نفس و فخر علی حاضر بوده و در همان زمان عده زیادی از صرفیان خرافاتی بودند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیده جبری خود تمام این زشت کاریها خواست خدا و قضا و قدر او میداشتند و محض فسق و فجور و تجمع آنان جانی بود بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکران و اعیان از همین خرافاتیان بوده و خود حفظی از آنان بوده و بدین جهت باجه لسمای و کبر کرده و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت میکرد و از زمره صرفیان خاقانی بدگوئی نموده و از رئیس خرابات بنام پیرمعان و پیر خرابات مدحی کرده و از نزاع و حرفه اودح اهرام و ملاطین آن زمان بوده و در مجلس لهر و لعب آنان ظهر و غزلهای خود را که غالباً در آن وقت



جانود و انعام ایشان داشته باشد امکنه گفته  
 بهمن رایت خورشیدی علم و فطانت و نظم و اعتبار

حتی یک شعر مدح ایشان را بهتر از صد رساله بداند چنانچه میگوید

دیدم شعر دلکش حافظ مدح شاه بکثرت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خود خواه برای رساله حقائق و غایز یکسی نمیدهند ولی برای یک شعر دینار را میبندند و این فطانت  
 آنقدر مدحی بود که حتی از سلاطین بزرگتر از آنکه زبان او نرفته اند مدحی نمود. مثلاً خسرو پرویز کسی است که نادر  
 پیغمبر اسلام را پاره کرد و نامور فرستاد از این بجهت برای دستگیری ایشان حضرت در این مورد چه بگوید  
 دارد ولی فطانت در توفیق او میگوید

بده ساقی آن می عکسش ز جام بکینسر و بجم فرستد پیام

روان بزرگان ز خود شاد کن ز پر ویز و ز باره یاد کن

و میخواهد در آن گرا از خودت دکن و هم چنین بسیاری از احیایه و قضات آن زمان را پس از مرگ آن مدح کرده  
 که تمام مددیون او محفوظ و موجود است. بهر حال ما با مدحی بسیار و دلکی برای هر کسی شمه نمیافیم و لذا بهر حافظ  
 مدحی کرده ما متعجب کردیم خصوصاً از سنگران اما اشتباه نشود ما با سلاطین و ادا کسرت ملت پرور و مکرر مسلمان  
 واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول آن خود از امراء مدحی کرده از جواب  
 او این است که اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده اند ثانیاً چه عجب در اول کتاب بی ادبش فضیلت پروری  
 بکنیز ایراد زشتی غیر از آنکه شاعر تمام دیوانه را در مدح امراء مدحی بکرده باشد ثالثاً آن دانشمند که چه عجب از  
 یکی از سلاطین مدح نمود ادعای عشق و اشتیاق آنکه کسی آنرا عاقبت خدا نمیداند اما مریدان فطانت و عاشق خدا بودند  
 و عاشق خدا از دیگری مدحی نمیکند

**مخفی ماند** در زمان فطانت چهار روز نامه و مجلات در ادب و ادب بود که سلاطین و امراء از آن سوء استفاده کنند و از نشر قمار  
 خود و نشر افتاد ایشان سخن بگویند به مدحی شعر او نشر شعر آنان و لذا غالب امراء در برابر خود شاعری داشته اند

و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هر قدر شاعری در مداحی ماهر تر بوده جایزه او بیشتر بوده و از همین جهت به نشر اشعار حافظ می‌کوشیدند و بعد از آنکه منتشر شد و معروف گردید کسی در صدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به صرف تقلید آن را لسان الغیب خوانده و به آن فال می‌زدند اگر چه فال زدن دلیلی بر صحت چیزی نیست چنانکه به عدد نخود نیز فال می‌زنند.

در این اواخر مخالفین قرآن که از هر چیزی که اسلام شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به اضافه به قدر کافی به علم و زهد و تقوی بدگویی و از دانشمندان تمسخر نموده ولذا از آن دیوان ترویج بسیار کردند. در مقابل ما علاقه پیدا کردیم از این جهت مردم هشیار گردند.

#### نظر مردم در حق دیوان حافظ :

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب و غزل و تصنیف موافق نبوده و آن را مخالف قرآن و اخبار صحیح می‌دانند.

اما مردم دیگر : عده‌ای از خیر و شر آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن را نبرید و عیب و مفاسد آن را نگویید تا خود به خود از بین برود ولی توجه ندارند بعضی از اهل غرض آن را بزرگ کرده و نمی‌گذارند از بین برود و به ترک ذکرش مهجور گردد. زیرا ایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج و کسانی را که به زهد و تقوی و سایر مقدمات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عده دیگر هم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به صرف تقلید از فلان و فلان حافظ را چنین و چنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حق و باطله مسلمان باید تحقیق و جستجو کند.

به هر حال کسانی که اهل فهم و ادراکند و به تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به عقاید حق صحیح آشنا باشند به اندک مراجعه به دیوان و مختصر رسیدگی روشن می‌شوند که حق با ما می‌باشد. ای اهل فضل و دانش وای برادران اسلامی ما بدانید ما برای انجام وظیفه دینی این کتاب را نوشتیم و نظرها

در این مورد بروجوب روشن کردن افکار است ، و چون کسی این واجب کفایی را انجام نداده بر ما واجب شد که اقدام نماییم. اگر کسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و میخواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف ما در این اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم :

بابی خبر بگوید آئین حق پرستی      مگذار تا بمیرد در حال جهل و مستی  
 اکنون کسانی که استقلال فکری دارند به‌طور بی‌طرفانه این گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند و عقل و دین خود را به‌دوری حاضر و اشعار ما را بسنجند سپس اگر دیدند گفتار ما صحیح است مردم را آگاه کنند. هر کس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیه :  
 والشعراء يتبعهم الغاؤون می‌باشند.

در اینجا تذکر چند نکته لازم است :

۱- حافظ تقریباً شصت سال عمر خود را صرف شاعری نموده و بیشتر این مدت را به حکمت و اصلاح و زینت اشعار خود پرداخته ولی ما عمر خود را صرف خیالات شعریه نکرده‌ایم و استاد این فن هم نبودیم و فقط در مدت یک‌ماه حافظ شکن را سروده و به‌وزن غزلهای حافظ جواب او را داده‌ایم. حافظ همت خود را بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعار نموده ولی ما با گرفتاریهای زیاد و بدون توقع جایزه این کار را نمودیم و ادعا نداریم اشعار ما بدون نقص است. پس خواننده باید فواید این کار را در نظر بگیرد و خرده‌گیری نکند.

۲- غزلهایی که در بیشتر از نسخ دیوان حافظ و نسبت آن به حافظ مسلم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در اکثر نسخ نبوده و یا مورد توجه نبوده صرف نظر نمودیم.

۳- آقای شیخ جواد محولاتی خراسانی غزلیاتی چند در برابر حافظ در دسترس ما گذاشته که بدین وسیله از ایشان تقدیر می‌شود. و چون در غزلیات ایشان قافیه مکرر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز در بعضی از موارد ما شعرو مصرعی از حافظ نقل نموده و در اشعار خود گنجانیده و به‌همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرر به نظر می‌رسد در حالی که ما قافیه را مکرر نکرده‌ایم و اشکال بر آن بجا نیست.

۴- اگر کسی بخواند از ذره به ذره شرب و صاف حافظ کاظم آگاه گردد بکتاب رضوان الله و یا کسی بشعر درستی باشد که اگر در خود درین حفظ مذهب و شرب و سیرت او کاظم برای این علم و دانش اشکار است

۵- منظور از درین حفظ شکر ترویج کار و صنعت و علم و دانش و دفع استعاره به لفظ حافظ از در عیار و غرض نگار گفته ما از صنعت نگار گفته ایم و جایگزین از عشق و سستی و پیر پرستی دم زد ما بقصر و پیش و ضد اینست تحریف کردیم و در هر غزل بعضی از اشعار حافظ که مورد فقر و محرومی باشد اشاره شده اول اشعار حافظ بعنوان حافظ ذکر نمود و بعد بعنوان حافظ شکر چو ابداد ایم تا خواننده ببیند و ندیده قضاوت نکند

۶- علماء شیعه نیزه را کافریده اند برای خواندن اشعار ابن الزبیری که دارای طعن است و مانند شعر زیر

لعبت هاشم بالملک فلا خیر جاء ولا دخی نزل

با این حال بسیار مورد تعجب است که شاعر معروف مسلمان بدیده زیرا ایشان هزاران طعن و تمسخر بدین دارند که برتر و صحرای از اشعار نیزه است چگونه اهل اسلام این شاعر را با انیمه کفریات تکفیر نکرد بلکه با نمان ارادت میورزید البته این نیست مگر از بی خبری آیانده اند که حافظ میگویی

من که امروز بدشت نقد حاضر میشوم و عدل فردای زاهد را بجا آورده کنم

بخدمت دعوت از راه سفر ما که این سبب زنج زان بوستان به

چو طفلان تا کی ای داعی فریبی بسبب بوستان و جوی شرم

چون طاعت ارد بهشت میگویی نه عاقل است که ز غریبه نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه بخل و وصال وجود و جبر و انکار حق با اینک پیغمبر اسلام و امام فرموده اند هر کس خدا را تشبیه بخل کند و یا قائل بخل شود و یا توهمین باوردین کند کافر و مشرک است. اشعار این شاعر به تراز اشعار این معصوم نیزه است زیرا نیزه شعر دیگر را میخواهد ولی ایشان از خود پشیمان گردانده اشعار نیزه موجود و ترک شده اما اشعار این شاعر بر روز با آب و تاب چاپ میشود و منتشر میگردد

در زمان ما

۷- امیر شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرد و در اقطاب العرفان و بزرگترین عاشق حق میفرمود چون محبت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خود من از توجه میفرمود که امیر عرفان چه میگوید و درام این چیست و دیگر گوی عرفان



و استقلال فکری نداشته

باخان را میجویند و بهام میافند البته با کسی که حاضر نشدند حرف حسابی نبوده و علاقه با مردمی ندارد کاری نداریم  
۸ - باید دانست که در دیوان فقط یکفرز در نشر حقائق و اثر معروف و ترقی بشری نیست بلکه هر چه با ترغیب بگناه  
و ترویج باطل کرد و اگر شعری در دیوان حافظ به خوش ظاهری چون مابعد و مابقی آنرا بگیرد معلوم میزد هر وقت عزالدین  
خوب ترویج باطل بود مانند آنکه میگوید

وقت را غنیمت دان آنقدر که توانی حاصل حیات این جهان دست نآدانی  
اچون شعر بعد آنرا یعنی مدائی که هم فادانست که تعجیر کن بیاد نویسی و میخواری و بهم چنین اگر از رحم و انفاق گفته  
مقصود و هدف او تحریک فلاح یا فساد و ترویج بداد و صلح و انعام و مانند اینها مآثم در دیوان حافظ را در خطه کردیم  
و جز این نیافتم

۹ - اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود اشتهاد شعر حفظ و اشال کرده اند  
آیا آنان تنوع نشده و فقط شاعر شده اند جواب اینکه بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاه اشتهاد با اشعار  
کفار و مکرر کرده اشتهاد بشعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نیست و مثلاً دانشمندی که شعر معروف و مناسب بطلب خود  
دیده و نظر کرده چنانچه آن شعر از کیفیت و نموده شاعر برای گفته پس حاشا که این دانشمند قصه مضاعف باقی  
اشعار او داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است بعد از شعر شاعرانه همه مآل فیض آنرا بیاورد و موهوم قصه موهوم و عوثر  
به هر حال ما اشعار حافظ را بنظر خواننده میگذاریم تا خود قضاوت کند ، ما زور گوئی نکردیم تا کسی اعتراض کند  
و اگر کسی اشکال و ایرادی بدارد به حق باشد البته بجان می پذیریم و بلکه جرم می گنیم

۱۰ - ما تمام اشعار را در هر غزل ذکر نکردیم از حفظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدین خطه صاحب  
کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد ، در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار و خطه که در هر موضع و در  
چهره و وجه کسانی گفته ما با قرار خود ادا کرده ایم پس بریدن حافظ بنایه کار را کمتر از آتش پاشنه مثلاً خود

حافظ قاتل بجزیرت و بد بختی و بنای خود را از قضا و قدر الهی بداند و میگوید

در کی نیکنامی ما را گذرانده اگر ترغیبی پسندی تغییر و قضا را

مطلب طاعت و بیان صلاح از دست که به بیان کنی شهرتیم و زله است

ولی مریدان را اقرار دادی بنده و او را تسبیح و ابر صلاح و طاعت میدهند، ضمناً باید دانست که در این فطرت با اختلاف نسبی  
بر غزلی نسبت بفرز که تقدیم و تاخیر دارد ممکن است غزلی را که مقدم داشته ایم در نسخ دیگری نیز باشد خوانند باید تمام  
غزلها یک با غزل مریدان در نظر آورده و آخر مشترک است ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند

۱۱- مایک نیک شاعر از خط و برادر پرس در میدان خصوصاً بطرفداران حفظ میگوئیم شاعر شعریکه در آن فن  
و فنور و پاکتری به شعر صحت و تأویل میکند و یا میگوید یا نمی فهمیم بیاید بین معانی را نیز با اشعار با هم  
یعنی اگر ما شاعر میخوار هر زبانه گوید گویی کردم شاعر و شعر صحت کند و بدان نباید شاعر گویی براه  
و فقه و دین و دگر را تأویل میکند بدگر گویی ما را نسبت لکاف و فاسق ظهور آولی شعر صحت کند و بدین  
و عصیت بر بخیرید باضافه بسیاری از زشتی و فتنه شعرا قایل تا اول نیست شاعر میگوئیم مقصود از این  
زیبا و شاعر و عفا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلی است اما چون با اشعار مقایسه میکنیم می بینیم او  
میگوید مقصود من اوردن و همخوانی شریعت زیرا او میگوید پسران و معنی گان سرست شکل سیمین  
سیمین ذوق سیمین بناگوش چایک کله در ترک قاپوش دلیر بخون صنم جگر گوشه مردم که بازو  
سیم باید دست در دگر آنان نمود و هم آغوش نه همان دلبر دین برداش بر پوفای جفا کار سنگین دل شکار  
تا خلف پیمان شکن کافر دل سرگران میخورد کافر کیش گمان آورد آیا این نشانه ما کافی نیست در فهمیدن  
مقصود شاعر و آیا این نشانه مادر خدا است و آیا چگونه میتواند این هرزگی را خود و یا تأویل کند

۱۲- بعضی از طرفداران شعرا بر وزن فکر میخوانند زشتی گفت شعرا را رفو کنند و آنده اصطلاح از پیش خود  
جبر کرده اند و شعر بسته اند ولی باید گفت زشتی گفت شعرا بر وزن نیست و جعل اصطلاح کار باطل  
و کجروی دیگر است رفو که نشانه هیچ بلکه بدتر است زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاعر زیبا اوردن  
و همخوانی شریعت است فسخی برای او ثابت کرده ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است این خلاف اول و قریحه را  
بخدا میبایست داد و دگرش نموده ایم زیرا این گفتار ما نسبت بخدا افروزند است پس باید گفت:

## عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات را یک ندارد

و آنچه عرفا و مشوا برای خود اصطلاحات و تاویلات آورده اند و یکدیگر باطل است و مکرر الفاظ می و مظهر و زمار و دلبر عیار بر ضد سلام و معرفت بلکه کفر و شرک است بشعر:

چه میجویی تو شاعر از لب یار	چه خواهی از بت و از زلف و زمار
کجا از شرح آمد این مجازات	کجا لائق بود اینها بر آن ذات
مجازات را یک عشق بازی	کجا بر خصمتش داری جوازی
اگر مقصود ذات کرد کار است	کجا لائق بر او لفظ نگار است
بخیر در شاعری بی بند و باری	از این الفاظ کی دیدی شاعری
برو بچاره اندر فکر دین باش	نه فکر اصطلاح آن دین باش
اگر عرفان بپایم است عقیدت	چه سود از اصطلاح بی حقیقت
برو صوفی که این عرفان باشد	شعار عارفان ایمان باشد
اگر صد اکنی تا دیر بگزشت	بود باقی ایمان زشت و پان زشت
نگردد قحط در معنی عقیقه	نه لفظ فاحشه باشد شریفه
اگر صد با بگویی بت حال است	بت صوفی ضلال است و ضلالت
بلی آن وحدت و توحید عارف	بود لائق با الفاظ مخالف
هر آنچه بگزینی باطل شد کمالش	ز باطلها بود و زین و لباسش
تو خود گویی که خط و فال و اورد	بجای خویش بر هر چه هست نسک
چرا پس خود بگویی این خرافات	ندارد نستی با آن مقامات
مخورد و کفورا تا دیر گردید	بر فسق یکی تعلیل گردید
اگر تا دیر آید در میان	شود بر کفر کا فر عارفان

بود تا دین در اخبار و آیات      نه در کفر و حماقات و خرافات  
 تو میخوای کنی تا دین ناحق      خرافت را همی خواهی کنی حق  
 چه داعی هست برگشت ابا طاهر      که تا محتاج کردی خود بنا دین  
 چه ذوق است آنکه گوئی یکسره بودی      شراب و شکر به ساقی همه اوست  
 عبارات شما بر حق رد اینست      که این اسما، اسماء خدا نیست  
 منزله است ذات پاک نزدان      ز تعییرات سودا هر عرفان  
 مگر عارف تبرئ بطن شرک است      چرا الفضا زشت در کیست  
 شراب و شمع و شامه ذوق فحش است      اگر چه گوئی این از ذوق عشق است  
 نه پیغمبر شراب بخوردی خورد      نه بر عشق حق اندر بخوردی برد  
 سقیم را بهم جز این شراب است      ظهور را غیر مست دل خراب است  
 خرابی شدن از دین را می است      که وضعش بر خودی و خود غالی است  
 با سقا شریفی نه خرابات      که خود گفتند اسقاط الاضافات  
 خرابات آن مکان ناکاست      مکان هرزه گردی مکان است  
 خراباتی همه در هم است و پندار      خراباتی همه شعرات و اشعار  
 بجای سجده سجاده در پیش      فلکند خرقه و زمار بر خویش  
 از آن دارد بهت و زنا را اوست      که جاکوس است و ترساند همه اوست  
 بگوید زهد و تقوی شده دقید است      ولیکن پیرو سخا نه قید است  
 همگی به مکر از بت دیار      نگویید هیچ از صنعت و کار  
 فلکند ملتی را در خرافات      بیاورد بهت و ظلم خرافات  
 ز استعمار ملت گشته او شاد      کند از عشق و مستی بر دی باد

هزاران بار بر آن کیش لعنت	که بت نظر شدش از عشق و در حدت
بت و تجماند و کعبه یکی کرد	می و نیخانه و مسجد یکی کرد
بر آن عشقی تقصود بار بسته	که عقد خدمتش ز نار باشد
برو عارف تبرس از حق چون	بکن توبه بیا از شرک پرورن
اگر حافظ شکن را دیده باشی	بزرگانی ز خود کی میتراشی
بروای برحق فکر وطن باش	نه مشرک اعران در مادی و من باش

### کلمات امام باقر علیه السلام در کالات انسانی

برو در فکر صفت باش کاری	نه فکرش عمری و پستواری
امام باکال آفرید عالی	بلغا گری کب کمالی
کمال اندر سه چیز آمده پدیدار	بیا موز آن سه گزستی توبیدار
تختین نیر حق و باطل است	که فقه دین بود گر مایل است
دوم در زندگی اندازه گیری	که علم اقتصاد یاد گیری
سوم صبر است اندر هر مصائب	که تا خود را بنایزی در زرائب
بجز اینها همه در زرد و بال است	بمثل شاعری فکر و خیال است
بروای برحق باز و این باش	نه چون شاعر بفکر مادی باش

### در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات

بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون است ناقص نه ادراک حقائق نیست فالص

ره ادراک حق بر خویش بستند	بعقل خود چو استقلال جستند
بجود هر یک طریقی برگزیدند	چو عقل خویش را قهر نندیدند
خطا داد تخطی از رسول است	همه این اختلافات از عقول است
یکی شاعر ز نظر خیالی	یکی شد فلسفی لایبالی
یکی پند حلول و اتحادش	یکی صوفی و وحدت عقایدش
همه بادیم میگورید الله	همه کور و کوراندند برین راه
یکی با عشق دیگر شعر سازی	همه بادین حق کردند بازی
یکی از فلسفه باندیدگان	یکی شد غرق اندر رویم عزان
یکی دارد ز اسفارش خجاری	یکی با فند بهم چون سبز دای
همی اسفار او شده ضد قرآن	یکی او را مانا سید بر مان
که تعلیه است اخذ و صی آثار	یکی زد طعن بر آیات اخبار
رمولان و اما مانرا بر انگشت	برای رشتن حق نقشه ریخت
عقول و انبیاءش کرد و آید	رمولان را معلم حق فرستاد
بوهم خود هزاران نقش بر ریخت	در آن شاکر و کز آنها دیگر ریخت

قال علی علیه السلام من استقل بعقله ضل تعجب از آنکه  
 مذہب انبیاء را فراموش کرده دنبال فلاسفه میرود و بخیال آب سیراب سیافه  
 گمان کرده عقل از خود تمام است  
 گمان کرده تعقیب از رمولان  
 بهره پا گذارد بر مرام است  
 بود تعلیه فی تحقیق و معان

نه تعلیمات کان بر محض نقل است	نه استند کاین تأیید عقل است
تعلیم از انبیا تعلیم داند	عجب زانان که مسلم خویش خوانند
بشد تعلیم اخذ گفت قرآن	نشد تعلیم نقر فیلسوفان
ولی تعلیم شد نقر از رسولان	نشد تعلیم اخذ و بیم نیران
و یاد دادم والا تر محقر است	مگر گفتا رقی خالی از عقل است

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند

بفکر عقل خود مغرور گشتند	ز روحی و دین حق مستور گشتند
بیاد دزد افکار بتا می	را کردند گفتار الهی
بر وجهان تو افرازش را کن	قلب با فیش حد خطا کن
خطایش در طبیعیات ظاهر	کجا شد بر الهیات قادر
طبیعیات چون کشف بشد	نقال فیلسوفانه بدر شد
کسی کا در طبیعیات عاجز	نباشد بر الهیات فائز
بزاران سال لذت حکمت بلا فید	بشد امروز باطل بر چه فید
الهیات کی مهر بشد	بخر با روحی حق کی با خبر شد
چو اهر روحی زد و حیش بصیرت	برای عقل انسان دستگیرت
«در این ره انبیا چون ساربان»	دلیل در نهان کاروانند»

هر آنکس چه رشد از وحی و قرآن	شد گمراه اندر هر بیابان
همه گفت تو باشد فلسفانه	تلفتی از خداوند یگانه
کجا گفت تو شد بران عرشی	گرفتی و بهم را از دیز و فرشی
ز دی گفت رسول از ابد یار	خدا یا زین معجزه بردار
شع را ایش حکیمانه در این بار	ز کیدش ای خدا ملت نگه دار
بروای بر حق بر دین حق باش	راکن با ف و بار رب العلی باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری

سید ابوالفضل محمد برقی

تذکره: چون صفحات ۶ و ۷ نسخه دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده  
لذا متن تایپ شده صفحات مذکور جایگزین گردید.



بسم الله الرحمن الرحيم

### حافظ

۱- الایا ایها الساقی ادر کاسا و نادولها که عشق آب ان نمود ولی افشا دشکها  
 بجی سجاده رنگین کن گرت پیر مغالیه که سالک پیچر نمود ز راه در رسم منزلها  
 همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر نشان کی ماند آنزازی کز دس زنده محفلها  
 حضوری گر بهی خواهی از در غایب شو حفظ مستی مالتق من تهری دغ الدنیا و اهلها

### حافظ شکر

۱- الایا ایها الباغی مخوان دیدان باطلها حقایق ربان بنما در الکاس و اهلها  
 بنام عشق ای شاعر من جقه مکن خدعه که عشق محال و عشق میزید بخوشکها  
 تو با تائیسید زردانی بتوفیقات ربانی ز عقل و دین بچو هست بختی کن دفع باطلها  
 ز دیوانهای عشقا سبکفران جاها زلاف و باف شاعر با چرخون افشاده درها  
 درین امواج ناپاکی در این افواج پیباکی نمجویند حال ما خردند ک ساحلها  
 الا ای شاعر مسکین می باد که سنگین سبکبار امشونگیکن که میا قبی شکها  
 مشونگیکن زمی رنگین بقول حافظ و پیرش که پیران مغ و صوفی شده اندی ریزن الیا  
 فقه الفقه دغ الغصه مرد و نبال خود کامی که خود کامی است بد نامی دغ النفس و جاها

مخوان ای بر صغی دیران که جمع دیو باشد آن

و گر خوانی جویش دان و بالاسن فجاد لها

## ۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شا  
آبروی خوبی از چاه زرخندان شا  
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آید  
باز گردد یار آید چیت فرمان شا  
بخت خراب آلود ما پندار خواهد مگر  
ز آنکه زد بر دیده آبی روی رخشان شا  
عمر تان باد در مراد ای ساقیان بزم هم  
گر چه جام مانده پرمی به دوران شا  
دور دار از خاک خون دین چو پاکدین  
کانه دین ره گشته بسیارند قربان شا  
ای صبا با سخن شهر نزد از ما بگو  
کای سر حق ناشناس گوی جان شا  
گر چه دوریم از بساط قربت  
بنده شاه شائیم و ثنا خوان شا

ای شمشاد بلند خضر خدا را ایمی

تا بسوسم همچو خضر خاک ایوان شا

## ۲- حافظ شکر

ایک لاف داده بچد شد بدوران شا  
جل میار د ازین گفت پریشان شا  
تا یکی از عزم دیدار شما دم میزنی  
باز گردد با خدا گو چیت فرمان شا  
بخت خواب آلود خود پیدار کن باز کز حق  
دگر حق آبی زند بر روی رخشان شا  
عمر را ضایع کن با ساقیان جام و هم  
طل کند پیموده گفتن زود دوران شا  
تا یکی ای شاعر شیراز گو با شما ن  
اندرین ره گشته بسیارند قربان شا  
شاعر اباس کنان بزد میگویی چرا  
بنده شاه شائیم و ثنا خوان شا

تا یکی دوری تو از حق از خدا هم طلب

راه حق جو برقی جان من و جان شا

## حافظ

-۳-

دل پرود ز دستم صاحب لای خدا را      در داکه راز پنهان خواهد شد آشکارا  
 آئینه سکندر جام جم است بنگر      تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا  
 آن تلخ و دش که صوفی ام الحیا نشنوخه      اشنه لای داخل من قبله العذارا  
 در کوی نیکامی مارا گذرند امانه      گر تو نمی پسندی تغییر ده قصارا

حافظ بخود پیرشید این حرفه می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار مارا

## حافظ شکن

-۳-

دل را نه تو ز دست سپرد ای نگارا      صاحب لی باشد جز آفرید گارا  
 صاحب لای صوفی سودای بسواد است      از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا  
 دین میرزا کف صاحب لای و پیران      رحی کینه یکدم در دشت بی نوآرا  
 جام جم می و جام و آئینه سکندر      جز و هم کی نایه خدعه مکن تو مارا  
 آن تلخ و دش صوفی ام الحیا نشنوخه      آرا بی چنین خوانه ای پیر نصارا  
 بر کوی نیکامی حق رہنمایت کرد      بدنامی تو از تو هست معذور دار مارا  
 ای صاحب اراده جبری مشورت مردم      ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا  
 حافظ ز جبر یار نیست نه ابر حق و ایمان      اقرار ادب در آن روشن کند شمارا  
 بودی تو حافظ جام بدنام و رسته فرجام      گر تو نمی پسندی نسبت ده قصارا  
 حافظ نموده در بر خود حرف می آلود      طعنه مزن بیالکان عذری نشد خطارا  
 این شاعران جبری گشته از مغفرت      در دلیست بی مداد و اسلامیان خدا را

فریاد ای فیهان زیر شعبه ای عربی چند دگر نشان نیست فی فقه و فی شمار

ای برقی نکردی با علم دفع باطل

این کفر ای پنهان گردیده آشکارا

۴ - حافظ

ساقی بنور باده بر فردر جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

مادر پیاله عکس رخ یار دیمام ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نغرد آنکه دلش زنده عشق ثبت است بر جریمه عالم دوام ما

ترسم که صدف ای نر در در باز جوت نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای خضر فلک و کشتی مهلال مستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ زدمه رانه اشکی بهیشتان

باشد که مرغ وصل کند قصه دمام ما

۴ - حافظ تشکن

حافظ ز جام باده بکن خون بکام ما تا کی براه و سوسه آری محوام ما

حقرا که صورتی نبود در پیاله ما ابلیس رخ نموده تو را بهردام ما

تو در پیاله صورت ابلیس دیده ای ای پیچر ز دانش و راه و مرام ما

مادر پیاله دوزخ اشتراد دیمام ای بی خبر ز قهر حق و ایستقام ما

مابی خبر ز شرب بدم تو نیستیم مستی مکن زبان گشت بر ملام ما

این لذت کثیف برای تو لذت است حاشا که نیست در خور عالی مقام ما

این قیام ما

لذت نباشد آنچه با تشکرش تو را      تا کی کنی تسخیر شیخ و کلام ما  
یکدل بعشق زنده نشد و کم نما      آن هم ز عشق نعمت صبحی قوام ما  
هرگز نگیرد آنگاه دلش زنده به علم      این است قول حکیم و نیکو امام ما  
دریای خضر فلک و کشتی هلال      کی از طمع غریق شود در حرام ما  
ترسی که صرفه ای نبرد روز بازخواست      نان حلال شیخ زاب حرام ما  
هر صرفه ای که است بعد در حلال پس      کم طعمه زن بدین و مبر حرام ما  
اشکی نشان ز دیده تو مقلب شود      بر رفعتی رسی و کنی ترک نام ما

این طعن و لعن عارفه صوفی ما بر دین

ای برقی بین دیگر اشتقام ما

۵- حافظ

صلاح کار کجا دین خواب کجا      ساج و عخط کجا نعمه رباب کجا  
چونست است برندی صلاح و تقویا      بین تفاوت ره از کجا است تا کجا  
دل ز صومعه گرفت و خرقه سانس      کجا است دیر معان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارد دست

قرار چیست صبوری کدام در خواب کجا

۵- حافظ شکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا      ره صلاح کجا و ره خواب کجا  
نه نسبت است برندی صلاح و تقویا      که راه نفس کجا و ره کتا کجا

کسیکه حق طلبه دیر و خانه نرود      سماع در قص کجا و ره نواب کجا  
 یکی ز عشق زنده ام یکی ز دین و خود      بین حساب کجا هست و ناصواب کجا  
 یکی با مریر بود دیگری با مر خدا      بین تفاوت ره از کجا هست تا کجا  
 یکیت طالب کز تر یکی خوش استی      که بر شیار کجا هست و در طیار کجا  
 یکی بسعی و عمر میرود یکی در خواب      جرای دیده به او پر ز خواب کجا  
 براه صومعه دیر بر خندین چاه      جردوی کجا با خفین شتاب کجا  
 هوا پرست را کار رندگی دانه      ره صواب کجا یا که ناصواب کجا

طلع مدار ازین برقی تو باد و جام

شراب ناب کجا پور بو تراب کجا

۵ - حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل را را      بختال بنده دشمنم سر قد و بخارا را  
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت      کن آرد آن باد و گل گشت صلی را  
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب      جان بده صبر از دل که ترکان خوان بخارا  
 حدیث از مطرب می گوید دراز دهر کمتر جو      که گرسنگی شود رنگت به حکمت این شمارا

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخون خط

که بر نظم تو افتاد فلک عشقه نثارا

۶ - حافظ شکر

تو که بخشی بیکندگی سر قد و بخارا را      پیر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را  
 تو اگر اعتقادی بر جهان بود غمید اولی      بر آن ترجیح رکنا باد و گل گشت صلی را  
 اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ      پیر دند صبر از دل چو ترکان خوان بخارا

تو که خود را همی بازی بشاه ترک شیرازی      که با خنجر تو را عازمی رها کن ملت ما را  
مکن عجب و مزین لافی که بر نظم گزاف تو      فلک به گزینش اندر خود عقد ثریا را  
غزلهای تو بر پیران و ترکمان مغان زبید      نثارش میکنند قصص عود و چنگ فرما را

بعقبی حق تو را گوی چو ای برقی گفتی

غزلهای ما بین مفتی جوابت حیت فرما را

### حافظ

۷-

حوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما      چیت با دامن طریقت بعد از این تدبیر ما  
ما مریدان او بسوی قبله چون آییم چون      رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما  
در خوابات طریقت ما بهم منزل شویم      کاین چنین رفت است در عهد ازل تقیر ما  
عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خروشت

عقلان در دانه گردند نه بی زنجیر ما

### حافظ شکر

۷-

صوفی دیدی که از مسجد بزرگان شما      رو سوی میخانه آمدند پیران شما  
باز رفتی پیر و همراه آن پیران شما      پیر شده قبله بهرت پیران شما  
باید از مسجد سوی میخانه آمد پیران      دین او اینست و دین عرق پیران شما  
میسنه انی خانقاه یا میکده از بهر حیت      تا شما را دور از مسجد بهار و بهار شما  
با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی      رو سوی خمار و او شیخ صنعان شما  
آری آری قبله و صحابه صوفی پیران      پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما  
قبله حافظ بود پیر و خوابات مغان      لیک خود رو کردی تقدیر بران شما

عقل شاه عرب بند زنجیر بر او نفس امارت  
این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما  
راه حق جو بر قبی دیگر با ف از عشق خود  
رحم کن بر آن خود جان من و جان شما

## حافظ

۸- بملازمان سلطان که رسیده این دعا را  
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا  
چه قیامت است جهان که بعاشقان نمودی  
رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را  
بمهر شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی  
پیام آشنائی بنوازد آشنارا  
بخدا که جرعه ده تو بجان خط سحر خیز  
که دعای صبحگاهی اثری کنه شمارا

## حافظ مشکین

ز تو حافظ را بنام بنیم دشت دعا را  
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا  
گویه او که شاهی من نه خدا داد و بشه  
نتوانی تشکر به نه داده آن خدا را  
با ضافه شاه گویه بگدای کوی ناگو  
شود گدای حق و ظلمه ز حق عطا را  
تو چگونه عارف هستی که نظر پادشاهی  
تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخارا  
چه حکایت است جهان که تو عشق شمعانی  
بمهر واکه دل بیازی تو عشق یک گذارا  
سحر و دعا و ذکر است همه زاری و تضرع  
بقصیده نه در شاه است و رحم ای نگارا  
حافظ از ملازمین و ندای شاه باشد  
همه شب مجلس می شده یار در بار را  
بخدا که جرعه می شب سحر پیایی  
ببهار و بهمن و دی بگرفته بی شمارا

بر قبی گدای شان نبود ز اهل عرفان

نظری نماید دیوان و شناس پیغمبارا



## حافظ

۹-

صوفی بیا که آینه صافی است جا مرا      تا بنگری صفای می لعل فام را  
راز درون پیر زندان مست پرس      کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
حقا شکار کس نشود دام باز چین      کا بخا همیشه باد بدست است در ارا  
در بزم عیش بکده قدح درکش درو      یعنی طمع هماره وصال دوام را  
در عیش نقد کوش که چون آنچو نماند      آدم بهشت روضه دار اسلام را

حافظ مرید جام می است ای صبارو

وز بنده بندگی برسان شیخ جا مرا

## حافظ شکن

۹-

صوفی رانام می و شکن تو جا مرا      از دست یمنده خرد و فکر و نام را  
کفر درون پیر زندان حق پرس      کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر      از عالم فقیه پیرس این کلام را  
حق بین نگار پیر شد حق کم نما      بنیواست بنده شود شیخ جا مرا  
برگوش عو که زندم ز عشق پیر      بر صوفیان خام بیفکن تو را مرا  
ناکی بزم عیش زنی دم زکار گو      بر وصل یار و عدو مکن این عو را مرا  
این عیش است آتور ناکی که حق گوید      بهر تو خلق روضه دار اسلام را  
ایدل شب بخت بر پیری رسیده      دیگرده به عشق و ارس این زام را

شاعر مرید جام بخش گشته برقی

برچین بساط باده بد نام و جا مرا

## حافظ

۱۰-

رواق عهد شبابت دگر بت از      بر سر دره گل بلبل جزش الحازا

ای صبا گر بچو آن چین بازرسی      خدمت نارسان سرود گل دریا نرا  
 گر چنین جلوه کند سنجیده باد، فروش      خاکدوب در سخنانم کتم تر گانرا  
 ترسم آنقوم که بر در دکان میخندند      در سر کار خرابات کند ایانرا  
 حافظ می خرد و رندی کن و خوش باشی      دلم تر دیر مکن چون دگران قرآنرا

### ۱۰- حافظ مشکن

بچو آن مده لذت دگر اسکانرا      سر سه فصل خزان نو گل این بستانرا  
 ای صبا گو بچو آنان وطن بسی کینه      بهواد هوس خود میکشند ایرانرا  
 بنرد سنجیده دهر و هرا عقل تو را      مست و دیوانه مکن ایندل سرگردانرا  
 دست بردار از عشق و مطلب استعار      کاین سیه چرده در آخر بکشد لسانرا  
 ترسم آنقوم که بر زرد و محل طعن زنده      آخر کار ز خود سلب کنند ایمانرا  
 حایا گوی بازند زیان کار لجاج      با خبر باش که زنجیر بود زندانرا  
 می برندی مجرای حافظ از تر و در مکن      صاف گو فاسقم و خدعه مکن بر دانهرا  
 گهر با مسجد و قرآن مکن صیغه کسی      لیک صوفی بکند صید همه گرانرا  
 دلم تر دیر تو حافظ ز همه پیشتر است      آنقدر است که نوبت ترسد قرآنرا

برقی سستی و بیجا صلی و بر الهوسی

همه عرفان شده نیست کند یار انرا

### ۱۱- حافظ

صبا بلطف بگو آن خزان رخسار را      که سر بکوه و بیابان تو داده ای مارا  
 چو با حبیب نشینی و باده بیانی      بیاد آر مچنان باده چمدار  
 جز این قدر نتوان گفت در جمال خوب      که خال مهر و وفا نیست روی زیبارا

در آسان نه عجب گر گفته حافظ

سرود زهره برقص آورد مسجارا

۱۱- حافظ شکن

هرای نفس نه اکر دشت عمارا	که دین عقل فدا کن غزال رخسارا
اگر تو ترس حق بخوان حدیث را	میاریاد مجان باده پیمارا
مخوان تو غیر خدای شود در مشرک	رهنا تو مجان بی سر و پارا
مخالفتن همه میداد بدست آوردن	موافقتی نه بجز اسم بی مسمی را
ندانم از چه سبب زده علم و تقوی نیست	نه در فقر و غنی نی رجال دیندارا
کلنگ دیشه گرفتند هر یکی بدست	که در از گون بهانید علم و تقوی را
یکی بشرد یکی رقص و دیگری تصنیف	یکی طبعن و سخن بود کمالارا
ز سکر باده چنان مست می شد حافظ	که در گزاف ز خود بر مکنند پرودارا
ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر	نگر که مستی می چون کند بخوارا

بشعریاده خود آرزو کند از عجب

سرود زهره برقص آورد مسجارا

۱۲- حافظ

ساقی بر خیز ز در ده جامه را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر	بر کشم این دل از رزق خمارا
گر چه بد نامی است نزد عاقلان	مانخواهم ننگ و نام را
باده در ده چند این باد غرور	خاک بر سر نفس بد فرجام را
ننگ و دیگر بسوزاند در چمن	هر که دید آن سر و سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کلام را

## ۱۲- حافظ شکن

عاقل را برخیزد شکن جبارا      مگذران با جام می ایا مرا  
 خرقه پوش ترا بگو عاقل شود      برکنند آن دلق ارزق نامرا  
 کوی بد نامی است کوی سخن      حفظ باید کرد فکر نام را  
 کی توان ناید از ابر خور      شاعر سخن را به فرجام را  
 دو آتش سوزان من      شعله در گشت و بیرد آرا مرا  
 شاعر ارشاد بنا فاص و عام      کن رما آن سر و سیم اندام را  
 بسکه گفتی از منی و جام شراب      حافظ دیوانه کردی خام را  
 گر بی علم و هنر باشی یقین      عاقبت روزی بیای کام را  
 گردن جوای و حق ای برقی  
 گو جواب حافظ و خیال مرا

## حرف باء

## ۱۳- حافظ

میدد صبح کلبه سحاب      الصبوح الصبوح یا اصحاب  
 میوزد از چین نسیم بهشت      مان بوشید و مبهم می ناب  
 بر رخ ساقی پری پیکر  
 همچو حافظ بنوش باد نه ناب

## ۱۳- حافظ شکن

میدد صبح و تو همی در خواب      خراب مناصباح همچو کلاب  
 یزنده ی تو را ز عرش صغیر      اذ کرو الله یا اولی الالباب  
 بیچکد زاله بر رخ لاله      کمر از لاله اید یا احباب  
 میوزد بر جهان نسیم صباح      پر شده این جهان ز عطرد کلاب

بان غنیمت شمر تو این ساعت      شو تو پندار دهره بر شب تاب  
 در چنین دم ز تو عجب باشد      گر کنی خواب آنها لعاب  
 دیگر آمده که اول صبح      رزق تقسیم میشود در باب  
 جمله ذرات ذکر حق گیرند      شرم ناید تو را که بهش خواب  
 عجاایب کفیه بنام      مگر اینرا خوانده ای بکتاب

ذکر حق بر قی بگردانم  
 نه چو حافظ که گوئی از می ناب

۱۳۴ - حافظ  
 گفتم ای سلطان خوابان رحم کن بر این غریب      گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب  
 خفته بر سجای شاهی نازنینی راجه تخم      گرز خار و خار سازد بستر دالین غریب  
 اکیه در زنجیر زلفت های چیدن آشتات      خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۳۵ - حافظ مشکین

تا کی باشه گوئی رحم کن بر این غریب      شاه گوهر رحم نبود در دلم بشین غریب  
 شاه عزا در حسرتی از خرد از سجای شاه      رو بختی کن قناعت چون کند دالین غریب  
 مردم از زنجیر زلف ناکان دم یزنی      یکدمی اوسوی حق کن بادل غمکین غریب  
 من همی گویم که قانون صلح بر شعر لاف      کرده شاعر را چنین رسوا هم رنگین غریب  
 یکفرز از لاف بافتد از برای ناکان      پس بر بخت او چه بختش شد بر این غریب  
 لغت حق بر کسی کا دل چنین قانون نهاد      هم خود را کرد در نگردیم چنین رنگین غریب

گر اینی در جهان خواهی بغریب برقی

غیر حق نبود اینی بر من مسکین غریب

# حرف تاء

حافظ ۱۵-

بیای که قصر اعلیٰ سخت بنیاد است	بیار باد که بنیاد عمر بر باد است
غلام بهمت آنم که زیر چرخ کبود	زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحی کنمت یاد گیر و در محل آر	که این حدیث زیر طریقه یقین یاد است
موجودستی عهد از جهان ست نهاد	که این عجزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که بمیخانه دوش است و خراب	سروش عالم غییم چه ثرده داد است
که ای بلند نظرش به بازه سدره نشین	نشین تو ز این کنج محنت آباد است
تو را از کنگره عرش میزنند صغیر	ندانمت که در این دام که چه افتاد است
رضا بداره بد و ز چین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار رنگ دست

حد چه میری ای ست نظم بر حفظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

حافظ شکن ۱۵-

دلا چه قصر اعلیٰ سخت بنیاد است	سایار یاده که عقلت ز بهر بر باد است
مرا تعلق قلبی بدین اسلام است	که رنگ و صبغه آتزا خدا همی داد است
بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت	زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
اگر چه از خرد و دین نموده خود آزاد	ولی بقید هوا و هوس دلش دست
بمکرش عوصوفی نگر که گشته غلام	بهر کسی که زهر رنگ و علقه آزاد است
بیایدینه ایمان نگر در و غش را	که آنچه رنگ بود او بخوش بنهاد است

ز رنگ سستی پابند جام و نغمه دنی  
دگر به سستی و هم عشق و نغمه و داد است  
دگر سماع و دگر جبر و حدت و حلول  
دگر چه رنگ بود که بخوش ننهاد است  
که شتم از همه رنگهای او گویم  
بس است از همه رنگهای او گویم  
چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی  
که دل بسته بپیر و بدام افتاد است

تعلق نبه فوق شرک ای حافظ

مزن تولا ف که صوفی ز رنگ آزاد است

۱۵- ایضا حافظ شکن

چو خواست ترک دیانت کند بلا قیدی  
غلام شد بکسی کوز شرع آزاد است  
نصیحتی گفت گوش خورده بر پیر  
که قول پر طریقت ز سعه و باد است  
اگر تو بند پذیری و هم نصیحت جو  
بر و کتا ب خدا بین که پند داد است  
و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش  
ببین ز اهر حکمت و حقیقت در یاد است  
مخو فریب نشا عر که گاه میگردد  
سر دوش عالم غیم چه شده داد است  
سر دوش عالم غیش ز وحی شیطنت  
که بهر ش عود و ارف ز دیو انداد است  
بوقت مست و خرابی و را بمیخانه  
سر دوش و سوسه خناس خد و صداد است  
تورا ابال از غرض خود دارند صغیر  
نذ انمت که درین خانه چه افتاد است  
یقین که شل تو شهر باز رسد که گواست  
چرا که در که شیطان ز شعرت آباد است  
تورا اجانب و کفار قدر میدهند  
برای آنکه کنند بزرگ فریاد است  
غلط مگو و مد نسبت غلط بخدا  
که در عمل دوی از حقیقت رگش در است  
تو واحد نبی و کس ز نظم خویش نه  
ملک تو عجب که این یاوه فی خدا داد است

بس که مال حرام و بسا که نظم لطیف که از هوا و دیگر وحی دیوار شاد است

پناه بر بخدا برقی ز خود خواهی

بین که صوفی جا هر یکی خود شاد است

۱۶- حافظ

برو بکار خود ایوا عطا این چه فریاد است مر افتاده دل از کف تو را چه فکاد است

بکام تا نرسد نه مر البش چون نای نصیبی همه عالم بگوش من باد است

گدای گوی تو ز داشت خلد مستغنی است ای سر عشق تو از هر چه عالم آزاد است

بروفانه محوان و فسون مدم حافظ

کزین فانه و فسون بسی مرایا است

۱۷- حافظ شکن

بلند گوی تو و غلط که جای فریاد است تو جبهی نیمه سخن مکن که حوش در است

که منع فسق بود کار و اعطای حافظ که تا بیره کشد آزا که دل ز کف داد است

نصیب همه عالم بمست چون باد است ولی و طیفه ع قمر بمست ارشاد است

تو خواه از سخنش بند گرد خواه ملال ملال وستی تو نزد دعا فلان باد است

نگر که مستی حافظ چه حد بود کز جمل گدائی در پیران و را خوش افتاد است

ز داشت خلد زند کوس و داد استغناء ز عشق پر خود از هر دو عالم آزاد است

اگر چه این نبرد خرفانه و لاف بی بخار معده و یا گرمی سر از باده است

اگر نه بهر چه غازی دود صد مطلق آری زنی بیاده سرائی که شمه مراد داده است

نکلت هیچ رسول و یا ولی بخدا ای سر عشق تو از هر چه عالم آزاد است

همان خوش است که خود معترف شدی خط کزین فانه و فسون بسی مرایا است



## ۱۶ - حافظ

روزه می‌کشوشد و عید آمد و دلها برخواست  
می‌بخواند بچرخش آمد و میباید خواست  
توبه زبده فروشان گران جان بگذشت  
وقت دندی و طرب کردن زندان برجا است  
چهره ملاست بود آنرا که چو ماباد هجورد  
این نه عیب است بر عاشق زنده نه خط است  
باده نوشی که در روی دریا فی نبود  
بتر از زنده فردوسی که در روی دریا است  
ماند مردان ریائیم و حرفیان نفاق  
انکه او عالم سر است بدین حال گوا است  
فرض ایند بگذاریم و بکسین نکنیم  
در بگوئید روانیت بگوئیم رو است  
چه شود گر من و تو چند قدح باد هجورم  
باده از خون رز است نه از خون شام است  
این نه عیب است که این عیب خلق خواهد بود  
در بود نیز چه شد مردم بی عیب گوا است

حافظ از چون و چرا بگذرد می‌نوش ولی

نزد حکمش چه مجال سخن چون و چرا است

## ۱۷ - حافظ شکن

گر چه عید رمضان آمده دین پیر جا است  
می‌جراست بهر ماه نیباید خواست  
زاده ارجان گرامی زنده جا دارد  
طغنه زنده و طرب کردن زندان پیر جا است  
باید آن باد هجور است ملاست گردد  
که در این هجوری عشق و هوا علی خط است  
باده نوشی تو و زنده فردوسی کسان  
هر چه عیب است یکی کمتر و یکی پیش خط است  
مگر کم کن که می از زبده ریایه باشد  
فتنه خلق شود نه صفت عصیان بی جا است  
باب ترجیع گشودن بمعاصی دندی است  
اگر این باب شود شرح و دیانت نفاق است

اگر این باد شرابست بود فسق و حرام  
 و بود باد صوفی که بود شرک جلی  
 اخذ از باب بقرآن بصراحت شرکست  
 گر ریاضت خفی هست ولی در محراب  
 شرک صوفی بر مولات و بدین و بخدا  
 هر شاه مرد ریاضت و تفاق ای عرفا  
 فرض ایند نبود آنچه گذارد صوفی  
 حافظ طعن و تمسخر ز شاعین بدست  
 فرض ایند بکن و بد مکن و باد منوش  
 حافظا باد خوری عیب و بد و ز بود  
 تو عیب دگران را ضرر عیب مشو  
 لیکن زنده ریائی همه حرمان خراب  
 ز آنکه رب همه یکرب بود آنکه که خداست  
 من ندانم که همین شیوه صوفی چه رواست  
 این نه از دین بخطا رفته ولی فردی است  
 پس اگر فهم بود بهتر ازین باد ریاضت  
 بجز از عالم سر عالم دین نیز گواست  
 فرض پیر است بدستور وی این فرض بیاض  
 عجب بدنگم چیست چه بد زده شاست  
 گر تو گوئی که روانیت بگوئیم رواست  
 خلل عقل بود باد ز نفس و ز هواست  
 تو مکن خدعه مگو مردم بی عیب کجاست

### ۱۸- حافظ

چون بنویسخن اهر دل مگو که خطاست  
 سخن شناس نه ای جان من خطا اینجا است  
 سرم بدینا و عقی فروغی آید  
 تبارک الله از این فتنه تا که در سر ما است  
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست  
 که من خوشم و او در فغان و در غوغا است

چه ساز بود که در پرد، میزند لمطرب  
 که رفت عجز و منورم دماغ پر ز هواست

### ۱۸- حافظ شکی

چون بنویسخن شاعران بگو که خطاست  
 که فی زاهد دل است بنو اهر دین خداست

برش بدینا و عقی فرو نمآید      چرا چنین نبود انکه عقل از ورخت  
تبارک تو بدین شویه عین بخر دیت      چرا عقل نیست نه دنیا نه دین و نه عقی  
هزارفت بی دینیت بر باشد      که در میان اشعار تو بسی پید است  
در اندرون دلت لاله از شیطانت      که از و سوس شیطان تو را چنین غوغا است  
بس است و ز رو و مال و گناهت از دیون      تو خاک گشتی و اما گناه تو ز قفاست

هزار دشمن صوفی بخانقہ داری  
چه باک بر قضا اگر عداوتش بیجا است

حافظ ۱۹

روضه خلوت درویشانت      مایه محشمی خدمت درویشانت  
کنج غزلت که طلسمات مجاز دارد      فتح آن در نظر رحمت درویشانت  
خسروان قبله صاحب جهان دلی      سبب بندگی حضرت درویشانت  
من غلام نظر آصف خدمت کورا      صورت خواجگی و سیرت درویشانت

حافظ از آب حیات ابدی میخواهی  
نبش خاک در خلوت درویشانت

حافظ شکر ۱۹

صحنه مسکده خلوت درویشانت      مایه یوزه گری حشمت درویشانت  
حقه خدمت طلسمی است عجیب      فتح آن در دید پر حلیت درویشانت  
قصر جرف که همه پر شده از استعار      منطری از چمن ترمت درویشانت  
آنچه دل میشود از صحبت آن تار و سیاه      ز بسقی است که در صحبت درویشانت  
آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان      لاف زنی است که در سیرت درویشانت

مجری باطل و بهم طعنه استعار  
 ملک کفر بهم از خدمت درویش است  
 هر زیارتی که یافت شود اندرین  
 همه از حلیت و از بدعت درویش است  
 ذلتی را که نه غم باشد و نه تنگ و زوال  
 آن گدائیت که در فطرت درویش است  
 خسر و اینکه بر صحت زورند و ستم  
 بیش لشکر و جمعیت درویش است  
 آنچه شایان بجفا طلبند از زرد و سیم  
 خواسته های آنکه در حسرت درویش است  
 گریبی گفته که فقر و خجری  
 فقر خود گفته نه برهیت درویش است  
 تنبلی سستی و پیدری و تنگ  
 این صفاتی آنکه در حالت درویش است  
 از افق تا افق لشکر جمل است ولی  
 هر چه جمل است همه حکمت درویش است  
 ای تو اگر بفروشی آنچه تو خواهی بخر  
 بهر تو چاکری و منت درویش است  
 گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن  
 همه با فحش همه شرک درویش است  
 حافظ ذلت و موت ابدی می خواهی  
 مبعش خانه و نکبت درویش است  
 بین که حفظ چه عمل کند از آصف عهد  
 برقی لاف و ملوک عادت درویش است

چه روایات چه آیات زحق در رسول

همه در پستی در ذلت درویش است (۲۳)

حافظ

۲۰

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من است  
 که به پیمان کشی شمره شدم از من است  
 من هاندم که وضو ختم از چشمه شوق  
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که است  
 می بده تا دهمت آگهی از سر قضا  
 که بروی که شدم عاشق و از روی که است  
 بخیر آن ترک مستانه که چشمش بر ساد  
 زیرا این طاهرم فیروزه کسی خوش نشست

(۱) قال الفقیر خجری و لم یقل فقر امتی (۲۲) مانده است کلام الفقرا و یکدن کفر و الفقیر سواد الوجه

حافظ از حرات عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل شمش نیست بجز بار بدست

## ۲۰ - حافظ شکن

شاعر آدم فزن از باد مخوان خود در هست  
که ز عقل و خرد است آنچه که بودت و که است  
ایچکس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی  
میخواهم که شوی صوفی و هم باره پرست  
تو به پیانه کشی از ره دل شمرده شدی  
همه از فطرت پست است نه از رز است  
فطرت پست تو نیز از علی و کعب تر شد  
بنمود ذات پست این عود و الصوفی پست  
تو هماندم که وضو ساختی از کوزه خمر  
چار تکبیر زدی یکسر بر هر چه حق است  
هر که شد شیعه زندینج بتکبیر نه چار  
حافظ اقرار نموده که منم سنی پست  
حافظ عشق تو سری نبرد معلوم است  
که توئی عاشق شاهی که در اسیم و ز ر است  
تا کی از زکس ستانه شده میانی  
نا امیدت نکنه شده بروا عرچست  
هر کس از عشق شمعان بخویش سلیمان  
آخر از وصل شمش نیست بجز بار بدست

برقی شاعر صوفی بکنه رسوا خویش

همچو حافظ که بدیوان دی قرار دیت

## ۲۱ - حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت ارادت  
که هر چه بر سر ما میرود ارادت است  
نثار روی تو هر برگ گل که در چین است  
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوات  
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است  
که داغدار از لب همچو لاله خود مود است

## حافظ شکن - ۲۱

سر ارادت صوفی بر شدت ایدوت      که هر چه بر سرش آید ز کفر آن بد خوست  
 بر شدش سپهر دگر چنین کند باور      که هر چه بر سر او سرود ارادت اوست  
 نشان مقدم او سازد عقل را بایما نرا      فدای او بناید هر آنچه بر آید نیکوست  
 بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم      مراد خویش بیایم که قبله ام از سوست  
 بگوشت عمر خود و فرار کن ز آتش      که داغدار ازل نیست حفظ خود روست

بر آنکه غافل مست است بر قی همه حال

ز دهم خویش بهاره چو حافظ بر گوشت

## حافظ - ۲۲

دل سرا پرده محبت اوست      دیده آینه دار طلعت اوست  
 تو طوبی و مآذ قات یار      فکر هر کس بقدر بهمت اوست  
 گرسن آلوده دانم چه زیان      همه عالم گواه غصبت اوست  
 من که باشم در آن حرم که صبا      پرده دار حرم حرمت اوست  
 ملک عاشقی و گنج طرب      بر چه دارم زین چو لبت اوست

## حافظ شکن - ۲۲

هر که گشتا که عاشقم ایدوت      تو بین بر که آن محبت اوست  
 قبله صوفیان بود مرشد      دل صوفی پر از ارادت اوست  
 چون ضلالت نباشد طلعت      طلعت صوفیان نه طلعت اوست  
 شده صوفی گدای مرشد و پیر      فکر هر کس بقدر بهمت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم  
هر چه دیو است جامی خلوت اوست  
نه تو آلوده ای فقط از پیر  
همه عالم گواه نکبت اوست  
شا به گریه جزو دشمنیست  
پیر را مدح چون تو حجت اوست  
هر چه داری زلهو لغو و طرب  
همه از پیری ملت اوست  
هر که گمراه شد ز مذهب حق  
اشرف دوی صحت اوست  
هر چه خواهی بلاف در دنیا  
هر کسی چند روز نوبت اوست  
گن را عاشق و در طلب ایدل  
هر چه باشد زمین جوت اوست

برقی فقر و جمل آورد کفر

دوری از فقر به سعادت اوست

حافظ ۲۳۳ -

آنسیه چو ده که شیرینی عالم با اوست  
چشم میگرد لب خندان دل خندان با اوست  
گر چه شیرین دهان پادشاهانند ولی  
آن سلیمان زبانت که خاتم با اوست  
خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست  
سر آندانه که شد رهن آدم با اوست  
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل  
کشت مارا دم عیسی مریم با اوست  
دلبرم غم سفر کرد خدا را یاران  
چکنم بادل بجر و کمره با اوست  
روی خوبست و کمال بنزد امان پاک  
لاجرم همت پاکان در عالم با اوست

حافظ از معتقد نیست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

## ۲۳ - حافظ شکن

دل بخت ده که دل جمله عالم با اوست      حفظ بر خیر بهر جا و بهر دم با اوست  
 کن رمالاف و گزاف و ملوک شاه و وزیر      در جهان حاجت از آن خوا که مریم با اوست  
 حافظ از حق خدا جو که دهد بی منت      هست مادم عیسی مریم با اوست  
 کن رماله و دلق و دل و صنعت و کار      شه سلیمان بنی نیت که فایم با اوست  
 خال شکن سلیمان بنی نیت      هر چه ز ابلیس بود رهن آرم با اوست  
 هر کسی را بنود چون دم عیسی نفسی      آن مقامی هست خدا داده که این دم با اوست  
 هست تست فقط در پی پیر شاه و وزیر      چکنی بادل مجروح که در هم با اوست  
 شاعر از معتقد است که ز رنج شاه      چونکه شه زر و بدش روح مکرم با اوست

بر قی پستی شاعر نگر و عارف

شیده اش مدح سنگر ملقی هم با اوست

## ۲۴ - حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب حجت      کردم جنایتی امیدم بعفو اوست  
 دادم که بگذرد ز سر جرم من که او      گرچه پر پوشش و لکن فرشته خوست  
 چنه ان گریتم که بر کس که برگذشت      در اشک مانچ دیدم گفت کاین چه دشت  
 دارم عجب ز نقش خالش که چون رفت      از دیدم که دمه شش کار شست و شوشت

حافظ بهت حال پرین ن تبول

بر بوی زلف بار پرین نیت نکوت

## ۲۵ - حافظ شکن

حافظ امید عاطفتش با کدام حجت      دوت پر پرچم شک و اور افرت خوست



گر از غرور حوت بجای آن حماقت است      زیرا خدا نه ویش بود و نی فرستد خورست  
چندان گریست شاعر و شکرش چه چو شد      هر کس شنید کذب را گفت این چه حوت  
از جرئت است و حقی که یک نبض ضعیف      گوید بمخالفتش که مرا گشته ای قورست  
دارم عجب نصوفی و پیرش که از گراف      پیرش چشم صوفی و چشمش شست و گراف  
حافظ نموده غرضش برین از زلف پیر      فی صنعت و نگار برین بیش نکوت

ای برقی ز کار پرش نیست رود

باقا دری بساز که دلهایت اوست

حافظ ۲۵ -

آتش قدر که گویند هر خلوت است      یا در این تاثیر حرات از کد این کوکبت  
شمارم که نه آینه دار روی اوست      تاج خورشید بلندش خاک نعر مرکبت  
من تو خواجه کردم که بعد یار و جام می      زاهدان معذور دارم که اینم مذمت است

آنکه نادک بدول من زیر چشمنی میزند

قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

حافظ شکن ۲۵ -

گر شب قدر تو با پیری نشستن آتش است      قطعاً این سود عقیدت از همان بد مشربست  
لاف کتر زن که نه آینه دار روی اوست      در خوش از تو داشت لای این بد مذمت است  
خاک نعر مرکب شد فرقت ای سیه ده گو      و این دین و قدح علویات فی جای لب است  
تو تو خواجه کردی که بعد یار و جام می      در باد از رحمت حق هر که اینش مذمت است  
زاهدان بر این مذمت نهی از منکر کنند      طعنه زاهد نه بر هر کافر و لا مذمت است

هر که بشنیدی چو نذایات شاعر را بگفت جان من زین لافها افتاده و تبار و تبت  
برقی زین لاف و باف شاعران دیگر چون  
گرچه سجع مینویسد از آن ذکر یار یار بست

## حافظ

۲۶ - سینه از آتش دل در خم جانانه بسخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسخت  
خفته زهد مرا آرزو ابات برد خانه عقل مرا آتش میخانه بسخت  
ترک اف نه بگو حافظ و می نوش می  
که تخفیم شب و شمع باف نه بسخت

## حافظ شکن

۲۶ - مدای شاعر صوفی ز تو مانده بسخت قطع شد لطف شه و نعمت شاهانه بسخت  
گرچه خرقه زهد آب خرابات نبرد در بدت خانه عقل آتش میخانه بسخت  
خرقه زهد را بود که برد آب طبع عقل از راه هوا آتش بیکانه بسخت  
گر گرفتار نمود آتش را پیر معان دین و ایمان تو را یکسره جانانه بسخت  
ز حق اعراض بدت مورد خدا گشتی شاعران کس تو را آن می و میخانه بسخت  
بخش از زلف و خط و حال بتان میگوئی جانت از هجرت و آتش بتخانه بسخت  
حافظی مجلس شایسته اف نه بگو ذکر می از صنعت و دین کرمش خانه بسخت

برقی عمر باف نه و او نام مد  
همچو حافظ که شبش شمع باف نه بسخت  
حافظ ۲۷ -

زاده ظاهر پرت از حال آگاه نیست  
در طریقت هر پیش از آید خیرات  
صاحب دین ما گوی غیب حساب  
بنده پر خوابم که لطفش دائمست  
هر چه گوید در حق ما جای هیچ اگر نیست  
در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
کاین طغرائان حبه الله نیست  
دورنه لطف شیخ و زاهد گاه است و گاه نیست  
بر که خواهد گویا و هر که خواهد گویا  
خود فروتن نرا بکوی سرفروشان راه نیست  
بر چه است از قامت ناساز بیادام ما  
دورنه تشریف تو بر بالای کس کو تا نیست

حافظ از بر صدر بنشیند ز عالی شریعت

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

حافظ اشکن - ۲۷

باطن معارف پر از کلمات و خود آگاه نیست  
شاعر از ادب کسی باشد که بنده جاه نیست  
زاد حق بین بود آگاه از حال شما  
در طریقت هر چه گریب آید خیرات  
ماندیم اندرین دیوان بجز مرج و ملق  
گر که گمراهی نباشد در صراط مستقیم  
حافظ از بهر طمع گوید به فقر دار شاه  
شکر او از صاحب دیوان کند کاند حساب  
شاعری که در هم و پند ارباب شعرش گفته است  
شاعر پر خرابات تو کفرش دائم است  
هر چه بیافند بجز مرج و ملق نیست  
از تمسخرهای شاعر در دلش اگر آید نیست  
در حق تو آنچه گوید بر قدرت کو تا نیست  
آنند از روی تعلق بهر صاحب جاه نیست  
یا که سالک نیست یا از خیر خود آگاه نیست  
راهبر او در طریقت پس چرا این خواجه نیست  
کاین طغرائان حبه الله نیست  
ماحبی کرده او با شاعران همرا نیست  
بنده پریم که در پیش دائم و گاه نیست  
غیر کفر و ضمه ها اندر باطن او نیست

کس نخواهد تو را جزیر تو بهر ملق      ز آنکه جز دل تعلق اندر آن درگاه نیست  
خود بود بر گزینا ز اهر حوت کن نیاز      وز تعلق گز دوروی را در اینجا راه نیست  
نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق      گوشت تشریف تو بالای کس که تاه نیست  
بر در میخانه رفتن کار میخاران بود      اهل اما را بکوس میروشن راه نیست

شاعر ارادت ندادنی که بشینی صدر  
از تحسیر گو که عاشق بند مال جاه نیست

### ۲۸ - حافظ

آن یک نامور که رسید از دیار حوت      آورد حوز جان ز خطا مشکبار حوت  
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح      زان خاک نیگفت که شد بگذر حوت  
مائیم و آستانه عشق و سر نیاز  
تا خواب خوشی که بر آورد اندر کن حوت

### ۲۹ - حافظ شکن

شاعر زیاده است گوید ما از کلام حق      یاری ندیده ام بجز لطف عام حق  
کحل الجواهری شد خاک قدوم خلق      منتضای اگر نگفت از مقام حق  
شاعر که دل بهاد و بهر کس گرفت سیم      خواب کنار حوت بگفت آن مقام حق  
بر رسید پیک بنی از مقام حق      آورد حوز جان و خود از کلام حق  
خوش میوه نثان بر لب لطف حق      خوش میکند حکایت من و سلام حق  
دل داده تا پیام و کلامش خرم <sup>بر بخت</sup>      در خجسته جواب چه گویم پیام حق  
شکر خدا که دشت ز رحمت موفقم      پنم همی بدیده بهر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از بگذر خلق  
جو برقی تو نیکی بخت از درام حق

## ۲۹ - حافظ

آن ترک پر بخیله که در شش از برافرت    آیا چو خطا دید که از راه خطا رفت  
تافت مرا از نظر آن چشم چنان    کس واقف نیست که از دید چو افت  
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجا    در سعی چه کوشیم چو از مرده صفات

ای دوست پر سیه حافظ قدیمی نه

زان پیش که گویند که از دور افت

## ۳۰ - حافظ شکن

شعور که با فلک خود از راه خطا رفت    اندر عقب نفس دیگر عشق و برافرت  
از ترک پر بخیله بود موصدا ارشاد    از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت  
هر دل که در آن آرزوی دهر نشاند    الحی که زحق غافل و زیاده رفت  
عمر یک پی و صرکن گشت دعاگر    پس نکرده دعای تو کی از بهر دعا رفت  
خاکت بر از قبله اسلام کشی دست    نه قبله تو پیر و بت قبله نما رفت  
عمر سیه که سیه بود صدق و صفا رفت    در سعی چه کوشی تو چه از قبله صفا رفت  
از جوی دین بیج تو را لگت نگریدی    و زحر از زجران تو از غم بفا رفت  
هر شاعر غافل که بیافند زشته و پیر    دائم گنه و زرد و دبالش زفا رفت

هان بر قیاس هر خدا دفع اباطیل

زان پیش که گویند سویی در بقا رفت

## ۳۱ - حافظ

منم که گوشه میخانه خانقاه من است    دعای پیر معان در در صبحگاه من است  
زیاد شاه و گدا فارغم بجهد الله    گدای خاک در حوت پادشاه من است  
غرض ز مسجد و میخانه ام رضان شاه    جز این خیال ندارم خدا آگاه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه رسیدن از دولت نه رسم و راه من است  
 گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ  
 تو در طریق ادب باش و گو گناه نیست

### ۳۰ حافظ شکن

منم که لطف خداوند نکیه گاه نیست دعا و ذکر خدا و در صیقل گاه نیست  
 توئی که گوشه میخانه خائفانه توست ملوک مسجد و یا کعبه قبله گاه نیست  
 بگوش عرصه فی که پیرهای میغان مژدند و ریای کار حق گواه نیست  
 زن تو چنگ و بار و مرد گر پی پیر که شرکرا نبود تو به حق راه نیست  
 زیادت اگر فارغی چرا گوئی رسیدن نزد حرات نه رسم و راه نیست  
 اگر که پیر میغان شیخ راه تو باشد ملوک که راه خدا و رسول راه نیست  
 غرض که مسجد و میخانه ضد یکدیگر گزید ملوک مسجد و گو میکند پناه نیست  
 گناه و فسق بود اختیار است ایضا اگر که جبراد باشد ادب گناه نیست

منم تو بر قیاس نیست گناه نیست

که کمر بسته و بر کف دل بخواد نیست

### ۳۱ - حافظ

اگر چه باده فرج بخش و باد گل بریزد بیا که چک مخدومی که محبت تیراز  
 در استین رقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خوزیراز  
 عراق و پارس گرفت بشعر خورده  
 بیا که زبیت بغداد و وقت تبریز است

### ۳۱ - حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق غم انگیز است مخور فریب اله را که فتنه آفریز است

ز صفیان و حریفان مست جری کن      بعقل باش که نفس بد تو خیزد تراست  
 ز محبت مهر اس که نفس خویش ترس      که دشمن دروغ و زهد و خرد پران تراست  
 بشعر لاف گرفتگی عراق و پارس ولی      بهاء شعرتونی ساقه ای ز تر تراست  
 چه باک باطل اگر صفحه زمین گیرد      نه فخر بر چه پند عراق و تبر تراست

ز خود با ف تروی برقی که انده حشر

جزای نشر خرافات آتش تیر تراست

حافظ - ۳۲

بیلی برگ گل خوشترنگ در مقدار داشت      و نذر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت  
 گفتش در عین و صبر این ناله و فریاد چیست      گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت  
 گرمید راه عشقی فکر بد نامی مکن      شیخ صنغان خفته در این خانه خار داشت  
 وقت آن نیرین قلعه خوش گذر طوایر      ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناز داشت

چشم غلط زیر قهر آن جور ری داشت

شبهه خجالت تجری تحملا الانهار داشت

حافظ شکر - ۳۲

شاعری بند و باری دشمنی ز شعار داشت      و نذر آن دفتر زشت و پر بس لار داشت  
 خوب وقت نکردم و دیدم همه دیوانگی است      جمله در عشق و بهرانی نفس و تنگ و عار داشت  
 کرد دعوت بر دیر اسوی بد نامی عشق      و نذر آن دعوت مکرر نامی از ناز داشت  
 گفتش عشقت اگر حق بود بد نامی بد است      راه حق جز نیک نامی ای پسر کی بار داشت  
 ترک بد نامی کن و از شیخ صنغان رو بگیر      گر بدش ایمان چه در در خانه خار داشت  
 رو بخون تا رخ را و شیخ صنغان رو نگر      گشته ترس چون ز ترس دشمنی او بار داشت

دزدان اسلام در بر خفته تا مرشد شرا      تا رواج زشت بد نامی دید هر لار دشت  
 شد مسلم تا توان اضلال در پیش کش      همچو پیر و مرشد با صد خدمه در فشار دشت  
 ذکر تسبیح ملک در حلقه ز نار نیست      آن قلندر ذکر سلطان داد آن طوار دشت  
 باز شمع کرده اظهار طمع در ضمن شعر      رفته زیر قصرش مان گریه اظهار دشت  
 گر نبودی از طمع کی چشم غلامی فتاد      بر قصورش بجری تحتها الا نار دشت

برقی بردار لرزه دلم پیران دغا  
 گرچه بر پیری هزاران ناله های نار دشت

### ۳۳ - حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذنب گرفته ای      کت خون با حلال تر از سر مادر است  
 دی و عدو دلو و صلح و در سر شرا بد است      امروز تا چه گویم و باز شمع در سر است  
 از آستان پیر معان بگرشتم چرا      دولت در آنرا و گشایش در آنرا است  
 شیراز آب و کنی و آن باد خوش نسیم      عیش کن که حال رخ مفت کشور است  
 وقت از آبرضا که ظلمات جای او است      تا آب ماکه بقیعش اسه اگر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم  
 با پادشاه بگری که روزی مقرر است

### ۳۳ - حافظ شکن

ایشان عروقیع بگو این چه دگر است      انکار روی بنفس بود اخطاب ابر است  
 گویا ز شهر لوط تو مذنب بگرفتای      تا کی نظر بنا ز بن پیران این چه کمر است  
 پد روی غمی ز می و باد بهفتگو      دانسته شد چه شور و چه شربت در این کمر است  
 خوشتر از آستان پیر معان نیست بهر تو      بی بنده و باری تو در آن در عسر است



در آستان بیز، ملق میخیزد و بس  
 چشم طمع بدو ملق از کسی مدار  
 بیکه ام بهر صید بود نزدش عریان  
 حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته ابر  
 فرقت ز آب خضر که آنخیزد به حیات  
 گر آب خضر در ظلمات جای آن  
 مکنه اشی بفقرو قناعت تو آبرو  
 او آبروی فقر ببردی بشعر لاف  
 این باد ما که در سر او است از سر است  
 آری خضوع کن که گشتیش از آن در است  
 باز از خود فردوسی از آنوی دیگر است  
 آنهم بنام عشق چه شده و چه گراست  
 آب برای فارس محب سغده پرور است  
 تا آب فارس کاین چه کوئی سغده پرور است  
 آب تو ز حیم جهم منقطر است  
 گفتم بش ده گفت و لش کن که ادخراست  
 بادی نکنده روزیش از ما مقرر است  
 بی یاده کی اینهمه اش باد در سر است

دائم مدح خود بر ما دین آورد  
 از خوان بذر ما است که لافش مکرر است

۳۴ - حافظ

ایغائب از نظر بخدا میسپارست  
 جانم بسوختی و بدل جوت دارم  
 گو بایدم شدن سوی تاروت بایلی  
 صد گونه ساحری بکنم تا بیارم  
 حافظ شراب و شاه و ساقی نه وضع است  
 فی الجمله میکنی و فرو میگذازم

۳۵ - حافظ اشکن

شهر بیا که باز شیطان سپارم  
 با تو برادر است و برابر گذارم  
 تا سرنگون تو را نکنم در میان  
 باور کن که دست خود از سر بدارم  
 تا کی کنی تو ناله و آه از فرق یار  
 گوئی که ساحری بکنم تا بیارم

یاران تو را از کار و محل چو رک کرده اند  
خود گفته ای فرشته ندانم که عشق چیست  
تا کی فرشته عاشق و سحر همی کنی  
خود سحری چه حاجت داردت با بی  
داردت خبر فرشته اگر میشد اوردی  
ای بیرون هوا بهوس می گمارد  
از صاحبان عقرب دگر چون شمارد  
تا کی بوسه دین و دیانت گذاردت  
در سحر صوفی من ازاد پیش داردت  
گره بان رجیم دغایم سپاردت

حافظ

خوابم بند از دیده دین فکر بگریزد  
کاغوش که شد نزل آسایش و خوابت  
درویش نمی پرسد و رسم که باشد  
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت  
راه دل عشق زدن چشم خاری  
پیدا ساز این شیوه که مست است شربت  
حافظ ز غلامیت که از خواجیه گزرد  
لطفی کن و باز آ که ضایع ز عجب است

حافظ شکن

ای شاعر مافوقه ایام شبابت  
از دزد و دوابال است پادشاه کتبت  
تا کی بحیرم دگر آن چشم بدوری  
کاغوش که شد نزل آسایش و خوابت  
مست و تو چون تو بود زانکه باشد  
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت  
چون برده ز تو چشم خارش دل گشت  
پیدا است از این شیوه که کردت شربت  
حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی  
بر دانه و آبی ندیم خواجیه جوابت

آن برقیق این سراج غرابه

پیدا نامت بارای صوابت

حافظ

اگر چه عرض هنر پیش یاری ادبی است      زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است  
پری نهفته رخ و دیود اگر شده ناز      بدست عقل زحریرت که این چه بلوچی است  
نسب پر سر که چرخ از چه سفله پر درش      که کام بخشی او را بهانه بی بسی است  
بزار عقل و خرد دایم من ایخواه      گنو که دست و خطا به صلاح بی ادبی است

بیارمی که چو حافظ مدام انتظار

بگریه سحر و نیاز نیم شبی است

۳۳ - حافظ اشکن

تو عرض کار و هنر کن مگر ز بی ادبی است      که اینده و خورشید بر عجم و با عربی است  
ز بسکه اهر و اگشته پر و پیران      خرد ضعیف و کنار است این نه بلوچی است  
نسب پر سر که چرخ از چه سفله پر درش      ز چرخ بگو بود اوس در آن بسی است  
اگر که عقل و خرد خردلی تو را بود در      غنچه ی تو بستی و آنچه بی ادبی است  
هر آنکه اهر باشد مدامش انتظار      بگریه سحر و نیاز نیم شبی است

هر آنکه گاه شود دست که سحر خیز است

بگو با هر خرد بر حق که او جلیبی است

۳۴ - حافظ

بگوی می که بر سر لکلی که ره دهنست      دری دگر زدن اندیشه به دهنست  
بر آستانه میخانه هر که یافت ره ی      ز فیض جام می اسرار خافقه دهنست  
زمانه فسرندی نداد جز بکسی      که سر فرازی عالم درین کله دهنست  
هر آنکه راز هر عالم ز خط سغده      رموز جام جم از نقش فاکره دهنست  
ز جوهر که کب طالع سحر گمان چشم      چنان گریست که ناپدید مهر و دهنست

ورای طاعت دیوانگان زما مطلب  
که شیخ مذہب با عاقلی گزیده است  
حدیث حافظ و سرکشیدن پنهان  
چه جای بخت و شهن پادشاه است

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر

نموده ای رخس طاق بارگد است

۳۷ - حافظ بشکن

بگوی سیکه بر ناکسی که ره داشت  
ره هوا و اوس را چه یک چه ده داشت  
بر آستانه میخانه هر که یافت  
هوا پرت شد و راه خانه داشت  
کسیکه زند شده و خدعه کار و بآفرید  
کلاه حق سیر بهترین کلاه داشت  
هر آنکه دمرند از ساغر و می و ساقی  
بو هم خویش جهان را چه نقش به داشت  
هر آنکه اهریما گشت گریه چون نعر  
ز جور کوکب و نامه و مهر و مه داشت  
ورای طاعت دیوانگان زوی مطلب  
که شیخ مذہب با عاقلی گزیده است  
برون ز دین و خرد است شده صوفی  
که عقل صوفی پیچاره راتبه داشت  
عجب که شاعر مادل بعصر و دین سپرد  
چرا که شیوه آن پیر دل سیه داشت  
بآشکار و خفی ترک می نمائند  
ز حق ترس مگو شنی یا که شده داشت  
بلند مرتبه شده تازد تیش عر  
از آنکه سیم و زرت داد و از پسته داشت

بگو مبلت غافل که بر حق میگفت

مرید پیر نه ختم و نه ره زجه داشت

۳۸ - حافظ

لطیفه است نهانی که عشق از او خیزد  
که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
بیار باد که رنگین کنیم جامه زرق  
که مست جام غریب و نام شیار است

سحر کر شده شمشیر خواب بیدم

زهی در آتش غیابی که به زیدار است

حافظ شکن ۳۸ -

بیای که نوبت عقل و زمان ایشار است	مگو ز عشق گرت با خود سروکار است
مگو که عاشق حتم که تونه ای لائق	که لاف درستی حق ز عشق و طهار است
تلاف بندگی حق کجا توانی زد	مطیع حق نهی و بندگی بد طوار است
نقام خاک کجا شان جز لعل کجا	که شان بنده نوس تضرع و زار است
نه بر که گفت نم جوهر صاف است ایدل	که مست جام خورده است لاده ایشار است
مگو بجا فط عاشق که کم کند خدعه	کجا در آتش خواب تو به زیدار است

بیایه شرع عاشق برقصی سنگر

که دم ز عشق زنده بر که از نهر عاری است

حافظ ۳۹ -

خروآستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی بر تانم	کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
مبایس در پی آزار و بهره خواهی کن	که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزیه دل حافظ بزللف و خال مد

که کارای چنین حد در سیاهی نیست

حافظ شکن ۳۹ -

مگو بجز در پرده دگر پناهی نیست	که در شریعت ما مثل این گناهی نیست
مگو حواله شان تو را فراتر است	مگو ز شاعر ما را بکس نکاهی نیست
برو که پر معان و مرید در نازند	سر ای لاف زنی غیر دو سیاهی نیست

تو در شرع زنی این گنه تور کافی است  
چو از کور خرابات روی بر تابی  
که در شریعت با خبر خدا پناهی نیست  
برای فسق جز آنجا حواله گاهی نیست  
شریعت تو چه رخصت ده بجز آزار  
برای فاسق از این به طریق و راه نیست  
نترای آنکه نباشد خدا را بنده  
غلامی است در آنجا که داد خواهی نیست

هر آنکه شاعر و پلار دلاف زن باشد

چو او بدار قفا بیج دل بتا نیست

حافظ

صبرم مرغ چین با گل نوحه است گفت  
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو خلقت  
تا بدوی بخت بختش نرسد  
هر که خاک در میخانه بر خاره ز رفت

سخن عشق نه آنست آید زبان

ساقی می ده و کو تا که کن این گفت و شنفت

۴۰ - حافظ شکن

روز و شب جریخ و فلک با شرمین نه گفت  
هر که در عالم هستی چو گل رخ شکفت  
عاقبت طهر غزان آید پدید رفت  
هر چه داری تو بجا رو قضا باید رفت  
این بشر از سخن رست بر بنجید و نگفت  
بیج و لفظ سخن تلخ چنین راست نگفت  
آری آری سخن حق بجهان تلخ بود  
ای باب در که بنوک شره پدید رفت  
عجب از آن عرصه غنی عرض نه گفت  
نمود حور که خاک در میخانه ز رفت  
آن بخت که زمیخانه بود باید سوخت  
گر داد بخت بد رفت باید رفت  
همچو مریسی که بگوساله و گوساله پرت  
زرد آتش که تحت تیران آزار گفت  
سخن عشق نه آنست بدیدان آری  
شاعر از بر لحاف بکن این گفت و شنفت

## ۴۱ - حافظ

صحن بستان رخ و بخش و صحبت با آن خوش است      وقت گل خوش باد کردی وقت میخواران خوش است  
 از صبا بردم شام جان ما خوش میشود      آری آری طیب انفاس بود امان خوش است  
 نیست دیار عالم خوشدلی در زانکه مست      شبنم رندی خوشباشی عیاران خوش است  
 حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است

تا پنداری که احوال جهانداران خوش است

## ۴۱ - حافظ اشکن

صحن بستان زون بخش و صحبت از ایمان خوش است      وقت گل یادی خالق با خردمند خوش است  
 از سخن بردم شام جان ما خطی برد      آری آری طیب انفاس خدا جو بان خوش است  
 تا شدم اندر جوانی بنگ پیری باز کرد      ناله کن ای نه جوان با نگران جهان خوش است  
 با سحر خیزان بن بست ده که اندر راه حق      نزد رحمن ناله بشماید پیداران خوش است  
 نیست دیار عالم حوسنی است عین      دوستی با اهل تقوی یا که دینداران خوش است  
 از زبان مرد حمال شنیدم این سخن      مانند برین دیر کهن کار سبک ران خوش است  
 شاعر ترک جهان گفتن بود ترک مطلق      ترک بران مع و ترک جهانداران خوش است

من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر مقلد

بر قریحی حلقه که صورت و لحن چو کلاه خوش است

## ۴۲ - حافظ

صوفی از بر تو می از نهانی دانست      گوهر کس از این لعل توانی دانست  
 ای که از دفتر عقل آرت عشق آموزی      ترس این نکته تحقیق ندانی دانست  
 می بیاد که نازد بگل باغ جهان      هر که غارتگری باد خزان دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگشت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

## ۴۲ - حافظ شکن

صوفی از پر تو می کفر نهانی دانت      پیر هم خدعه و تیر ویر جهانی دانت  
 قدر اسلام فقط عالم دین داند و بس      شاعر است کجا سود و زیانی دانت  
 او فقط جام می باده و جسم میداد      او بجز عشق ضالی همه فانی دانت  
 اکیه از شر شعار حقائق طلبی      قضا آنرا تو بجهت حق خواهی دانت  
 بلی از شر میا نوز مگر عشق و هوا      بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانت  
 می سیاه که بیازی تو به عقل و خرد      بین معر و خرد است آنچه فلانی دانت  
 گفت حافظ اثر سیم دوزش و وزیر      طبعم انگشت نه پیر ار معانی دانت

برقی بنگر و قرار خود را عوین

اثر سیم دوز را آصف ثانی دانت

## ۴۳ - حافظ

کنونکه بر کف گل جام باده صاف است      بصد هزار زبان بلبلش در او صاف است  
 سجاده و شر شعار و راه صحرا گیر      چه وقت در سه و بحث کشف کشف است  
 فقیه مدرسه دی است بود و قوی داد      که می حرام ولی به زوال او قاف است  
 بدر د صاف تو را حکم نیست خشن دیش      که هر چه باقی ما کرد عین لطافت  
 بر ز خلق و جو عنقا قیاس کار بگیر      که صیت گوشت نشینان ز قاف تا قاف است

خوش حافظ داین بک نامی چون ز سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صراف است

## ۴۳ - حافظ شکن

کنونکه شاعر خل مست باده صاف است      بصد هزار زبان بهمش در او صاف است  
 بکسب علم و هنر کوش و مشن از صوفی      که گفت شاعر باند گفت اجلا صاف است



فقیه در سه کیست گشت و نزار خود گفت	که حکم حکم خدا بود و عین لطافت
فقیه در سه کیست همچو شاعر بود	بجلم شاعر رند می به زمال اوقات
حرام به زحرافی گفت جز با هل	بلی نتیجه اشعار این چنین لافست
مکن تمسخر دین و قیاس می بر دلف	حرام به نبود بهتری آن بافت
بود حرام بدو بدتر و در آن به نیست	بهر که شاعر نادان نه ابر نصافت
کنند لطمین و تمسخر حرام را تجویر	که می حرام دلی به زمال اوقات
اگر قیاس به بهتری رد ابا شد	دیگر حرام نه قیاس اجماعت
زرد صف بود نه از خدا و رسول	تو کافری که چرند ز قاف تا قافست
میر ز خلق فقیها بقول شاعر است	رسول حق بیست خدا شرفست
بلی چو شاعران همه کافران چنین گویند	جد ایست است ز دین حکم جا هر زمانست
رواج کفر و غرافات شد از این اشعار	ملوک که مدح نصاری نشاعران صفت

خمش بر قیامت لای کنش بین

که خلق پیچیده و خدای صرافست

حافظ

گلان برو می در کف معشوقان است	سلطان جهانم چنین روز غلامست
گو شمع همه بر قول بی نغمه و چنگ است	چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
در دهن باد حلال است و لکن	پرو می تو ای سر و گل انعام حرامست
تا گنج غمت در دل دیرانه معقیم است	همواره مرا گنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگ است	وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخار و سر گشته در نیم و نظر باز	و انکس که چه مانیت در این شهر که است

حافظ متین بی بی و معشوق زمانی  
کایم کلد یاسمن و عید صیام است

#### ۴۴ - حافظ شکن

صوفی که در آبادی در کف و جابت	البیس و باجکرو هر دو غلام است
گوشش همه بر قول فی نفر و جنگست	اورانه خبر از حق دنی قول نام است
در مذبح باد حلال است چو کافر	بایر یمن مرشد او کفر تام است
فی مسجد دنی عالم و دنی و نه صنعت	بهمواره در اکنج خرابات مقام است
از ننگ لک صوفی مانگ نغمه	وز نام مگوشت عرما عار ز نام است
بخواره و سرگشته و زندک و نظر باز	بر کفر امام است و خود از ضربت نام است
بر کفر و عیوبی و خرافات در اوج جمع	سجود همه در کف او جمله لجام است
حافظ چکنی فخر باینگونه خرافات	بای فتن خدعه مکن باد حرام است

مان بر قیاس این سخنان گریه بود زشت  
لیکن شعرا از زبان ورد مدام است

#### ۴۵ - حافظ

حاصر کار که کون و مکان اینهمه نیست	باد پیش آید که اسباب جهان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
منت سوره طوبی ز بی سایه مکش	که چه خوش بگری ای سرور و ان اینهمه نیست
دولت آنسکه بخون دل آید کن	ورنه با سعی و عمل باغ جهان اینهمه نیست

ز ادایم مشو از بازی غیرت زنهار  
که در در صومعه تادیر یمن اینهمه نیست

#### ۴۵ - حافظ شکن

حاصر کار که کون و مکان بسیار است	مسیحی که اسباب جهان بسیار است
پنج روزی که درین مرحله ای کشش کن	خوش بیاسای زمانی که زمان بسیار است

سعی کن تا بدین دست ارم و جنت و جود  
 هر که گوید شد جنت حق پدید آید  
 طعن و تحقیر کن جنت و طوبی تو ز کفر  
 دولت است که از مرد بود بی منت  
 شاعر ایمین شوارز ریزن و نیکو بگر  
 که ره از مسجد تا ویران بسیار است  
 حافظ صام ندانه که زبان تا کفر  
 بس بود فرق کردن بود و زبان بسیار است  
 که جزای عمل نیک کن بسیار است  
 سیا کوثر و طوبی کم آن بسیار است  
 یک نیش شهاب از زبان بسیار است  
 گر بود مرد عمل باغ جهان بسیار است  
 که ره از مسجد تا ویران بسیار است  
 بس بود فرق کردن بود و زبان بسیار است

برقی تبلی دستی و اهل بنه  
 چه تو را حاجت تقریر و بیان بسیار است

حافظ ۴۶ -  
 کس نیست که اندام آن زلف و تانیت  
 در رنگه ای نیست که دایم ز بلا نیست  
 چون چشم تو دل سپرد از گوشه نشینان  
 دنبال تو بودن گنه از جهنم مانیت  
 روی تو مگر آینه لطف الهی است  
 حقا که چنین است و در این روی مانیت  
 گر پر مغفان مرشد من شده چه تقادرت  
 در هیچ سری نیست که سرخی خدا نیست  
 در صومعه زاده و در خلوت صوفی  
 جز گوشه ای روی تو محراب عایت

حافظ شکن ۴۶ -  
 کس نیست که به نام از آن زلف و تانیت  
 در رنگه ای نیست که اندام جهانیت  
 هر کس که به نام خط زلف است بآنرا  
 حقا ز خدا رو در اشرم دهانیت  
 گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی  
 در روی تانیت مگر ارض و سما نیست  
 گو پر مغفان ریزن ترشه چه تقادرت  
 مقصود تو جز مقصد شیطان و غایت  
 گر هیچ سری نیست که سرخی خدا نیست  
 پس بغض تو برزاده حقا که بجانیت  
 این گفته و صد گفته دیگر بخلافش  
 از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست

که عاشق و گدازنده گیتی و نظر باز  
هر رنگ در او است فقط رنگ بدی نیست

چون بندگی صوفی با برنج پیر است

اورا خبر از معرفت و درین خد نیست

حافظ ۴۷ -

عیب ندان مکن از او پاکیزه سرشت	که گن و دگران بر تو سخا دهند نوشت
من اگر نیکم اگر به تو بر خود را باش	هر کسی آند و دعا بقتل کار که گشت
نما میدم مکن از سابقه لطف ازل	توجه دانی که پس پرده که خوبت و کزشت
نه من از پرده آفتابی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یار است چه بشمار و چیست	بهر جا خانه عشق است چه مسجد چه گشت
سر تسلیم من دشت در میکده ما	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر دشت

حافظ روز را جل گر بکف آری جامی

یکسر از گوی خرابات بزند بهشت

حافظ شکن ۴۷ -

عیب ندان بنماز او پاکیزه سرشت	ورنه و زرد گران بر تو تواند نوشت
عیب بر فتنه بگو و ز قیامت مسئل	که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت
دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیر	تا نیارند بدین بدعت هر دیر و گشت
من اگر نیکم اگر بد تو بر تو تفرقه است	افسوس آنکس که چنین جمله سپهر و برشت
مؤمنان جمله برادر همه عضوه زتن	بدی عضو کند جمله اعضا را زشت
گر یکی کشتی ما را بنایه سوراخ	همه را غرق کند آنچه که خوبت و کزشت
نهی کن شکر دین را علف هرزه زن	که بود هرزه فاد همه زرع و همه گشت
شاعران که زنده طعن بنهی منکر	او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت

عجب از صوفی مازنی خوشتر است که گفت عجب زنده ان مکن ایضا به پاکیزه سرشت  
 برقی لطف شعر شعرا بر اسلام  
 بیشتر از همه چیز است سرشت خوشتر  
 ایضا حافظ مشکن - ۴۷

منع شکر بود از زاهد پاکیزه سرشت	که خدا بر وی این رقصه بدستور نوشت
غلط است آنکه تو گویی تو بر خود را باش	که گناه دگر از ز تو خوانده نوشت
این بود مکر و بغلق ره مکر آموزی	غیر آنست که بر کس درود آنچه که گشت
نا امید کنه آن حق که تو را نمی نمود	حق که داشت پس بر او که خوبست که زشت
مگر امثال تو بس پرده تقوی بدرند	همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت
رفت آدم ز جهان لیک پیر نیست تو را	پدرت مست همان دیو که مانده تو گشت
نه بهشت ابد آن بوده نه بی تقوای	قلم صنع بر او چند صباح این نوشت
ز خطا بودند از زندی و عصیان خدا	اف بر انکس که بر آن پاک چنین نوشت
تو تفصید هنوز آنکه چه چیز است بهشت	که از آن بگذری بر خاطر پدر و گشت
اگر کس طالب یار چه بسیار و چه مست	لیک که یار خداست و اگر ابرمن زشت
همه جا خانه عشق است ولی عشق خدا	خانه اش مسجد و عشق دگران کج گشت
سر تسلیم تو خوشتر در میکده ما	ما و تسلیم خدا میکده ما است بهشت

حافظ آن جام که آری بگفت روز اجل

از خرابات به در رخ بردت بی بهشت

حافظ

خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار صحبت - ۴۸  
 ساقی کجاست گویب اظهار صحبت  
 هر وقت خوش که دست به معنم شمار  
 کس را توقف نیست که انجام کار صحبت

پسوند عمر هست بموی است برش دار      غنچه از خویش باش غم روزگار چیت  
معنی آب زندگی در دهنه ارم      خرفه جو یارومی خوشگوار چیت  
مستور دست بر چه از یک قبله اند      مایل بعشوه که دهم اختیار چیت

زاده شراب که ترو حافظ پالاه خوات  
تادریا ندخواست که دگار چیت

#### ۴۸ - حافظ شکن

خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیت      چیز دیگر کجا به از این یادگار چیت  
آلوق خوش بود که شود صرف کسب و علم      ضایع کن تو عمر که انجام کار چیت  
آنرا که غصه ای نبود در جهان محو      جز غافل که گفت غم روزگار چیت  
کافز بگفت زندگی در دهنه ارم      خرفه جو یارومی خوشگوار چیت  
هرگز نکرده قدرت بچون حق قبول      آن کس که گفت جنت مدنی و نار چیت  
مستور دست و فاسق و نموس یکی نیند      لایستد و بخوان و مگر اختیار چیت  
خواستند که میسر بشود با خودش بود      جبری مشو که خواسته کردگار چیت  
هر کس با اختیار خویش غمزد آنچه را خودد      حافظ پالاه خواهد که به عاب چیت

گر برقی ز خویش کند سلب اختیار  
جبری بودند ریشه دگر انتظار چیت

#### ۴۹ - حافظ

درین زمانه رفیعی که خالی از خلل است      صراحی می نابد سفینه غزل است  
جریده بود که گذرگاه عافیت تنگ است      پیاله گیر که عمر غمزه بی بدل است  
بگر طره به طلعتی قصه مخوان      که سعد و نحس ز تأثیر زهره در حل است

دل امید فراوان بصر روی تو داشت      ولی جلد برده عمر رهن امل است  
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس      ملاک علمایم ز علم بی محمل است

بسیج روی نخواهید یافت بسیارش  
خین که حافظ است باده ازل است

۴۹ - حافظ مشکن

درین زمانه رفیعی که خالی از غل است      کتاب خالو سبحان حدیث بی خلل است  
مشوهر اپرت و خطا گر که عاقبت ننگت      رضای حق بطلب چون که عمر بی بدل است  
سعادت تو ز علم و عطر بود جاننا      نه سعد و نحس ز تائیر زهره و زحل است  
بچشم عقدر و خردش طران نظر نکنند      که عشق مانع عقل است و درج بی مل است  
دل امید فراوان بصر روی تو داشت      مراد تو همه پیران و رهنان دل است  
کجا ز بی عملی در جهان ملول تر      که حظ و بهره ات از علم خدعه و جد است  
تو را که بی عملی ناور و طالت در پنج      که فی بعلم تو را اعتقاد و فی عمل است  
ملاک علمایم از این به      که رهبران گروهی گروه پر عمل است  
بقول خریس حدیث تو مست و بهوشی      نه مستیت ز ازل بل زیاده و غزل است

بهوش باش تو ای رفیق بهوش کوش

سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

۵۰ - حافظ

کونکه میدار بورتان نسیم بهشت      من و شراب فرج بخش و یار و سرشت  
چون طایر ارد بهشت میگردد      نه عاقل است که نسیه خرد و نقد بهشت

قدم دروغ مدار از جازه حافظ

که گرچه غرق گنا است سرود بهشت

## ۵۰ - حافظ شکن

کنونکه داده خداوند و عمر ای بهشت  
خلط بود که گزینی جهان پیروز زشت  
حیات باغ و نباتات و گل نصیب بار  
نشانه ای از معاد و طاعتی ز بهشت  
چو آجران خرومند هرزه میگردد  
هر آنکه نقد به دارد و خرید نیست  
ز جاہلی است چو حافظ اگر کسی گوید  
نه عاقل است که نیاید غریبه و نقد بهشت  
نسیم کشد که بهشته تور نسیم بهشت  
چنان جزاف گوئی در مسجد و گنبد بهشت  
دگر چگونه کنم عیب و ذمت از گوی  
من در شراب فرج بخش و یار جوهر شر  
بهشت با کشت از یکی بود حق  
عجب که باز طمع داری همچو زاده سعد  
نه عاقل است چنین نقد را بنسب گنبد  
روی بهشت پس از روی سر پیاخت

جازه تو نباید کسی کند تشیع  
مگر کسیکه بود چون تو زشت و تر بهشت

## ۵۱ - حافظ

فریاد که از تشنه جهم راه بسته  
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت  
ای آنکه بتقریر و بیان دوزخی از عشق  
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

## ۵۱ - حافظ شکن

یا رب بر خانات آریم اقامت  
از خدعه تدویر و دگر حق و ثبات  
این عارف و این صوفی و این عریض  
بر اند همه غیرت و مرداکی و فکر و سلامت  
از بسکه بدو باو با شعار گفتند  
از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت  
ای آنکه بشعار خودت دوزخی از عشق  
ما از تو ندیدیم بجز شعر و سلامت  
از تشنه جهمت ابلیس حق بر دیت بهشت  
از زیر دوز بر دانت چپ و خلف و امانت  
دیگر چه توقع رود از رشت تو حافظ  
مسدود شده بتو تا روز قیامت



کوته نکند بر فقی این بحث نظم  
تا هست ز دیوان وز شعر غزل است

۵۲ - حافظ

زان یار انوارم شکرست یا شکایت      گزینکته دل عشق خوش بشنوائی حکایت  
بی مزد بود و نیست خدمتی که کردم      یارب مباد کس را مخدم بی غایت  
رند ان تشبه لبر آبی نمیدهد کس      گوئی ولی شایان رنقند ازین ولایت  
عشق رسیده بفریاد از خود بی حفظ

قرآن ز بر بخوانی با چاره روائت

۵۲ - حافظ اشکن

عشقش شاه بشد این شاعر ولایت      گزینکته دل عشق گفته است از برایست  
بی مزد بود و نیست بر خدمتی که کردی      یارب مبادش عر مشمول بر غایت  
رند ان با طمع را سیم زری ندادند      گویند که بود رندی دارای صد جنایت  
هر رندی ز رندی بر رند دل شد      هر رند سینه چاکي سودش بود ولایت  
تردیدم بر این خوش بین منو که گوید      قرآن ز بر بخوانم آن رهبر عوایت  
حال تو حال بجمع است از که دستگویی      قرآن ز بر بخوانی با چاره روائت  
عزائی ز بر چه سودت با انهم چه جودت      با چاره که سهل است بخوان بصد روائت  
کوران نه در این نیز قرآن ز بر بخوانند      فضلی نور انباشد این خالی از بدایت  
لاف و گزاف که گو حافظ ازین حکایت      این عشق کی ز قرآن پیدا شد از بدایت  
صوفی که خط و حال میگردد از تحقیقت      دم از روانی زرد با طعن بی نهایت

بند ارغامی اسان صدهت با حقائق

ای بر فقی مورد کمال تحقیق کن حکایت

۵۳ - حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت  
بقصد جان من زار ناتوان انداخت  
من از دوع می و مطرب ندیدم از پیش  
هوای مغ بچه گانم باین دآن انداخت  
جهان بکام من اکنون شود که هر زمان  
در ایندگی خواج جهان انداخت

ملک شایش حافظ درین خرابی بود  
که قسمت از لش در می معان انداخت

### ۵۳ حافظ شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت  
برای شاه و زور رسم در میان انداخت  
چنانکه گفت بکام شود جهان که زمان  
مرا بنده کی خواج جهان انداخت  
نه انحصار بهشت عشق او بلکه  
پوش حافظ نادان با مردان انداخت  
گفت من ز دوع می ندیدم از پیش  
هوای مغ بچه گانم درین دآن انداخت  
حصد هزار بود لعن بر چنین عشق  
که یاده گوی زبان کار بر زبان انداخت  
بهین زبان بودش بس گفت نصرت  
فقط زمستی و ادا نام سحران انداخت  
بگو حافظ جبری خرابی غزلت  
نه قسمت از لش در می معان انداخت

کسی چو برقی آگه نشد زبان تو را  
شکسته دهم تو را و بنما که ان انداخت

### ۵۴ - حافظ

شکفته شد گل همراه گشت بلبل است  
صلای سرخوشی ای هوایان باده پرست  
شکوه آصفی اب باده منطق طبر  
بیاد رفت و زان خواج هیچ طرف نیست  
بهت نیست در جهان ضمیر و خوش بخت  
که نیستی است سر انجام هر کمال که است

زبان کلک که حافظ چه شکر آن گوی  
که تحفه سخت مهرند دت برت

### ۵۴ - حافظ شکن

ببین که شاعر است گشت باده پرست  
صلای دهم ز دایما هلان زمر شپرست

درین غزل شده عاشق باصفحه ۲۰  
 که در چیم و زرت هست دشت عرست  
 برای آنکه برجم آورد دلش را گفت  
 که نیستی است سرانجام هر کمال که هست  
 شکوه آصفی و سپید و صابو و صلال  
 همه بیاد رود که خواجہ طرف نیست  
 زبان مدح و مطلق را تو حافظ صوفی  
 بشرق و غرب سلفی غدت ندرت بدست

باف بر قیامی همیش عرصه صوفی  
 بین که رندی و چالاکیش بجا نکشت

حافظ ۵۵-

عاشقی که ضیق باد و شکر دهند  
 کافر عشق بود گر نشود باده پرست  
 بر دانه زاده و بر درختان خورده بگیر  
 که ندانند با تحفه جز این روز است  
 آنچه در ریخت به پیانه ما نوشیدیم  
 اگر از خمر بشت و اگر از باده مست  
 خنده جام می در زلف گره گیر نگار  
 ای بقره که چون قره و فطانت نکست

حافظ بشکن ۵۵-

بازش عزربان آمده آید پرست  
 ای حیانت دل عار و کنه خود را پست  
 عاشقی را بنموده است شعار و صنعت  
 کافر عشق شده عاشق و هم باده پرست  
 زده او طعن بر این که بر خورده بگیر  
 که ندانند با تحفه جز این روز است  
 تحفه در دست تو اگر جام می است  
 هیچ کس خورده نگیرد بتو این عرست  
 لیکن این همه حیرت از حکمت عدل  
 نه به عدل بر روز ازل، فطانت نیست  
 او کجای ریخت به پیانه تو خود ریخته ای  
 او در خمر بشتی که نه مستی زودست  
 آنکه انگور بر آورد ز رز باده و بخت  
 آنکه آن کرد بهمان هم بشود بر زه پست  
 مثلی دادست و فهم کن و پند بگیر  
 گر تو را فهم برست بهین قدر بس که

حافظ ۵۶-

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست  
 هر جا که هست پر تو روی چلب است  
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند  
 ناقوس دیر را به نام صلیب است

عاشق که شد که بار بجا نش نظر نکرد  
ایخواجه در دینیت مگر نه طلیب است  
فریاد حافظ این همه آخر بهره نیت  
هم قصه غریبه حدیثی عجیب است  
۵۵ - حافظ سنگن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب است  
تو هیچ بر سنگ و در نهان نجیب است  
اهل صلیب شعر تو را شرمیه بند  
بهر سیاهی است نه امر ادیب است  
انعام تو رواج خرافات مبدع  
دامی است بهر صید نه امر غریب است  
در شرک فتنه و دغا باستی فتنیت  
هر جا که هست پر تو یک ناخجیب است  
حقرا که زلف و رخ نبود خط و خال نیت  
قصه تو از صلیب پیر همیب است  
آنجای شراب و رقص و غنا هست بلکه هم  
ما قوس دیر را بهر و نام صلیب است  
گر حق بود صلیب بگذر از این همه  
در سجده در ای که نام جد است  
طالب که شد سحی که بجالش نظر نکرد  
طالب کم است و زنده خدایش عجیب است  
زینهار نشندی تو خرافات صوفیان  
کامجا مرضی سجد و یک نا طلیب است  
فریاد شاعران بهر ظرافت بهره نیت  
فی قصه غریبه امری عجیب است  
امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر  
رقص و غنا و نغمه و صد مافریب است

آنجا که تار و زلف نه خافه شد

پیش مجوس یا که زگرش نصیب است

۵۶ - حافظ

حسنت با اتفاق ملاحت جهان گرفت  
آری با اتفاق جهان میتوان گرفت  
ز این آتش نهفته که در سینه من است  
خورشید عسل است که در آسمان گرفت  
حافظ چه آلف لطف ز نظم تو میگوید  
حسد چگونه ننگ تواند بر آن گرفت

حافظ مشکن - ۵۷

عقل با اتفاق دیانت چنان گرفت / آری با اتفاق چنان میتوان گرفت  
 هر کس که علم را بعل در میان گرفت / مقصود خویش در برود آغوش جان گرفت  
 هر عاقلی که برگ گل و نترن بدید / حد خدا و شکر و را بر زبان گرفت  
 در برگ گل ز قند است بچون نیت / هر کس بدید ترک می از غول گرفت  
 آن کس که گل بچشم بصیرت بنهادید / ترک موانع نمود و زایان نیت گرفت  
 اما هوا پرست که دنبال نفس شد / دائم نظر بحسب رخ این دآن گرفت  
 گفت بخود ز حسن املاحت تمام کرد / دین را بدو عشق رخ و لیلان گرفت  
 از شعله های عشق بدیوان ملاف او / خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت  
 بنگر ملاف حافظ و این شعر بر جزاف / و آن احمق نگر که وی از عارفان گرفت  
 عرفان اگر که این بود ای آخرین برادر / که عارفان کن در بصد آتش گرفت  
 حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است / نقاد علم نکته ترانه بر آن گرفت

عرفان صوفیان جز از این نیست برقی  
 کفر و کفران و دهر خود از ناک گرفت

حافظ - ۵۸

باقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
 آن عشوه دار عشق که منفی از در گرفت / و آن لطف که در حسرت که دشمن خدا گرفت  
 بار خدی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بغیرت او در گرفت

حافظ تو این سخن را که آموختی که یار

تعوید کرد شعر تو را و بر گرفت

حافظ مشکن - ۵۸

سحر برد که باز جبین تو در گرفت / ابر هوا ز نظم تو جان در گرفت

زانه لبریکه چهره زیباش گفته ای      هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت  
 آن محشوه ناکه یاد نمودی ز عشق دی      هر کس نشینه فکر تو را عین شر گرفت  
 عیسی دیکه ساختی لذت بهم خویش تن      ترسان نمود تو بر زمین و خدا گرفت  
 از بس زیسته لب شیرین دل فریب      کردی بیان که شعله شهوت بهر گرفت  
 از بسکه مدح شاه و وزیران نمودای      هر مستبد شنیده قبرت ز سر گرفت  
 بر اکناس قبر تو را نقش داده اند      مستعمری مگر که ز قبرت ثمر گرفت

از پیر و مرغ تو این سخن آموختی که یار

تعویذ کرد مهره خرا بر گرفت

۵۹ - حافظ

دیدم که یار جز سر جو رستم نداشت      شکست عهد و از غم ما بیچ غم نداشت  
 بر من بخت من آمد و گریه یار      حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ پیر تو کی فصاحت که مدعی

بیش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت

۵۹ - حافظ ششکن

دیدم که یار این شعرا جز رستم نداشت      دیدم که یار عارفان بیچ غم نداشت  
 دیدم که یار این شعرا غیر حق بود      غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت  
 بخت بدت شده باز تو در نه حق      کسر اشقی نکرد که او جز کرم نداشت  
 شاعر محذور تو باد و از محبت ترس      لغت نامحسوس و مکرم هم نداشت  
 برش عریکه ره بحرم نشان نبرد      رزقی حلال خورد و طمع برد هم نداشت

اف بچنین فصاحت پر لاف شاعران

حافظ گرامین نداشت این نیز هم نداشت

## ۷۰- حافظ

روزگار نیست که سودای بیان دین نیست غم این کارش طرد دل نعلین نیست  
دیدن روی تو را دیده جان بین باید این کجا مرتبه چشم جهان بین نیست  
نامر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را و در زبان درخت و تخمین نیست  
دولت فقر خدا یا بمن ارزانی دار کن کرات سبب شست و تمکین نیست

واعظ شحه شناس این غلط که مژدوش

ز آنکه مژگه سلطان دل مسکن نیست

## ۷۰- حافظ شکن

روزگار نیست برآزبان دین نیست چه روی از بت سبب عزت و تمکین نیست  
دیدن روی دروغ پر صوفی دین شد کفر و شرکش نظر و چشم جهان بین نیست  
شعر صوفی که همی طعن بدین کار نیست دفع آن لزدل و جان بهت و آئین نیست  
نامر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد شعری که پر از طعنه بهم دین نیست  
صوفی فقریه روی دین تو شد بی نیازی قناعت ره دین نیست  
شاعر شمه شناس این غلط که مژدوش صنعت کار و هنر موجب شک نیست  
گر که مژگه سلطان دل مسکن تو شد مورد لطف خدا این دل مسکن نیست  
حافظ از جنت شام و بستان قصه خواند کلام چنین قصه و وصفه و ننگ نیست

هر که تقوی و دروغ داشت چنین گفت را

برقی گفته تو مر در تخمین نیست

## ۷۱- حافظ

رواق نظر چشم من آینه است کرم نادر و آ که خانه خانه است  
بن مقصم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آستانه است  
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه های محبت زیر دام و دانه است

سرد و مجلست اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

## ۶۱- حافظ شکن

شها نگر که همی شعر عاشقانه تست ز حرص و آرزو طمع دیده در خزانة تست  
نه عارفست که بر دام و دانه باز و دل بگویدی که سرم زیر دام و دانه تست  
بتن مقصر از طاعت خدا و رسول ز تنبلی دل من خاک آستانة تست  
من آن نیم که در هم دل بغیر ترش ما که هم خزانة ممبر تو فشانة تست  
فلک بلغوز قصد برای مجلس شاه مگر که پیر بر قصد که هم ترانه تست

دلت بر صرشته و پیر شاه تار است  
سرود مجلس شه به ترین فانه تست

## حافظ

۶۲- یار باین شمع دل فروز ز کاشانه گیت جان ما سوخت پیر سید که جانانه گیت  
حالیا خانه برانده از دل و دین من است تار و آغوش که میخسبد و پنجه گیت

مید هر کش افسونی و معلوم نشد  
که دل نازک او مایل فانه گیت

## ۶۳- حافظ شکن

یار باین شاه عوام عاشق و دوانه گیت نظر خائن او باز بکاشانه گیت  
که بود خانه برانده از دل و ایمانش که در آغوش که میخسبد و پنجه گیت  
این چنین شعر نگوی مگر آفتاب است در نه با حق نتوان گفت که از لانه گیت  
کار او چیست مگر صنعتی او را نبود که نازک او مایل فانه گیت  
مقصودش پیر بود یا بشهری میگردد در رنگای که و گور بر گدانه گیت  
این چنین شاه بسیار نه زمین باشد ز اهر عرقان نبود روی به تخته گیت

بر قی پین چه برید آن سفیدی دارد  
چاره حق و سعادت زود افغانه گیت

## حافظ

۶۴- بجزیت بر عشق که میبش کناره نیت آنجا جز آنکه جان بسیار نه چاره نیت



آندم که دل بعشق می خوشدمی بود      در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست  
 مار از منع عقل ترسان و می بیار      کان شخه در ولایت مایه کمار نیست  
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان      چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست  
 از چشم خود پیرس که مارا که میکشد

جانا گاه طالع و جرم ستاره نیست

### ۶۳- حافظ شکن

در دلیت در عشق که چیز ترش چاره نیست      جز پیردی عقل که فضالش شاره نیست  
 آنره که با خود بردی خوشترای بود      در شور عقل با دیگری تشاره نیست  
 مار از منع عقل ترسان مگر ز می      سلطان عقل در سر مایه کماره نیست  
 فرصت شمر چشم عقل برد در ره کمال      کس کمال بر هر کس آشکاره نیست  
 از نفس بد ترس که لغزانت بزور      جانا گاه دماغ و ماه پاره نیست  
 جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف      از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست

ای رفیق تو خدعه شاعر نگر که سن

افسرد ام که خدعه ادرا شاره نیست

### ۶۴- حافظ

خیال روی تو در هر طریق همه مایات      نسیم موسی تو پیوند جان آگه مایات  
 بر غم بدیانی که منع عشق کشته      جمال چهره تو حجت موجه مایات  
 بحاجت در خلوت سرای خویش مگر      فلان ز گوش نشین خاک درگاه مایات

اگر بای حافظ درسی زند بگشای

که سانه است که شتاق روی چون مایات

### ۶۵- حافظ شکن

خیال فاسد شاعر مزاحم مایات      تمام دفتر او حجت موجه مایات

بر غم مدعیانی که معشوق گفته  
خبر و قدح ز عشقت بچشم آگه ماست  
بین که زشتی است عشق یگانه  
که عاشقان همه در آن نفس بمرده ماست  
اگر بلاف و گزاف تو شعر مانده  
برای ترس خدا و زبان کزده ماست  
بما جبهه و خلوت سرای نه گفتم  
جواد اد که بر روز کلب در که ماست

ز حوص و آرزو ملق رقی ندانی تو  
چرا لاهوت که حافظ براه چون چه ماست

۵۰- حافظ  
مردم دیده با جز بر خست ناظر نیست  
دل سرگشته ما غیر تو را ذکر نیست  
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد شار  
ملکش عیب که بر نقد روان قادر نیست  
از روان بخشی عیسی ترغم پیش تو  
ز آنکه در روح خدای چو لب تاب نیست

۵۱- حافظ شکن  
دیده شاعر ما جز بطع ناظر نیست  
دل شیدا ای او هر خدا ذکر نیست  
شعرا دست طواف حرم شاه و وزیر  
بمی و باد شده آلوده دیگر طاهر نیست  
دامی از عشق نهاده بر شاه و وزیر  
ز ره خدعه بگوه که دلم طاهر نیست  
شده یکد عشق مفلس دل خود کرده شار  
یعنی این عاشق شده بدل ذکر قادر نیست  
از روان بخشی عیسی خدا دم تر نه  
ز آنکه حق بر دهن و بر دل آتش عریض نیست  
سر پیوند شهادت بی حافظ و بس  
یکد مع و ملق بهم دگری طاهر نیست

برقی هر که ز حق غافل و پکار بانه  
پیرش نی و پچار کیش آخر نیست

۵۲- حافظ

ساقی یار باد که ماه صیام رفت  
درده قدح که ترسم نارس نام رفت

زاده غرور دشت سلامت نبرد راه      رند از ره نیاز بداد اسلام رفت  
در تابوتی به چند قرآن روخت همچو خود      می ده که عمر بر سر سودای خام رفت  
نقد دلی که بود مرا صرفیاده شد  
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

### ۶۶- حافظ شکن

شاعر مگر زباده که ناموس نام رفت      سپهر عمر فی بصلوة و صیام رفت  
زاده ز زیر کی بره کرد کار رفت      از خانه غرور بداد اسلام رفت  
وقت غریز رفت بیات قضا کنیم      عمر یک بی جهت سر سودای خام رفت  
مشیار کن مرا که در آیم ز پیخودی      تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت  
دلای مرده را ز منو خطیحات      برگو عوام را که بیامد عوام رفت  
آن دل که باخت مستی خود را بباد      قلبش سیاه گشته و ما ش بوم رفت  
میکوش آتوبه رسانی وجود خود      کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت  
رند از اتفاق بهم بخدا هم به پی خود      گفتی دروغ تا بعد از بام رفت  
حافظ مگر طبعن دلم صرفیاده شد      قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

ای برقی تسخیر او بین حکم حق  
بر کس چنین نمودند این حکام رفت

### ۶۷- حافظ

ما هم این مقصد روان رفت به چشم بالی است      حال بجز آن توبه دانی که چه شکل بالی است  
ایکه انگشت نانی بنگرم در به شهر      ده که در کار غریبان محبت اهل است

بعد از نیم نبودت به در جوهر فرد  
که دنان توبه بن نکته خوش است لاله است

### ۶۷- حافظ شکن

شاعران است اگر رفت ز کم آقایی است  
 مدح خود را برسان زود که جیبیت خلاص است  
 لیک در مدح خود اسراف مکن لاف زدن  
 بین که لاف خودت ماه بختت با ملت  
 بین با فراط اگر افش که چه مهمل بافت  
 تا نگویی که عجب عارف خوش احوالی است  
 بعد از اینش نبودش نبه در چهره فرد  
 که در آن شهنش این نکته خوش است لای است  
 این همه یاد سر اعلیت نه عرفان یابد  
 این سخاوت بعد از ای سواد نه شیه احوالی است  
 شاه انگشت نمائید بکرم در همه شهر  
 لیک از عدل نگفتی عجب اهلالی است

کوه اندوه تور ابر قیامت پیدا  
 شاعرانی بدلت امن و نه جیبیت مال است

حافظ ۶۸ -

المنه نه که در سکیه باز است  
 زانرو که مرا بر دوری نیاز است  
 خنما همه در جوش و خروش و لیکن  
 و آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است  
 در کعبه کوی تو بر انگس که بیاید  
 از قبله ابروی تو در عین نیاز است

حافظ اشکن ۶۸ -

بد بختی از آن شد که در سکیه باز است  
 ای یو تو را بر در آن گوچه نیاز است  
 صد لعن بر آن است و بر آن جام و بر آن  
 کز وی همه جوش و خروش بر او است  
 گفتی تو به دیوان خود ای شاعر سچار  
 آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است  
 خوانند شعر تو فقهتد بگوید  
 آن جذبه عشقت و دلالت که حجاز است  
 تاوید خضین زور بود یا که لجاجت  
 یاستی و خود خواهی و رندی ز آزار است  
 چون کاره که معیوب شود دگر از آتش  
 بی ارزشش بی قیمت و بی قابر غار است  
 چون شاعر میخانه که با پیر بگوید  
 از قبله ابروت مرا عین نیاز است

بر بطن این لاف نگر تا که بفعی  
 که ابر حقیقت نبود ابر مجاز است  
 آن سیر که باشد که بد شرک مریش  
 که هر تودیه در بخش شرک نواز است  
 مان برقی نشتر خن شرک ز شاو  
 که یک نبود در جبهه تودیه گوار است

حافظ ۶۹ -

گر غم بهشت است بیزید که پیدوست  
 هر شربت غم که دهی عین عذاب است  
 در کنج دماغ مطلب جای نصیحت  
 کاین گوشه پر از زنده چنگ و رباب است  
 حافظ چه شد از عاشق و زنده نظر باز

بس طرد عجب لازم ایام شب است

حافظ شکن ۶۹ -

برش غم بفرجه پروای عذاب است  
 بر پنجره دی بند همان نقش بر آب است  
 تو بهین و تسخیر کند از جنت و طوبی  
 گوید که بهشت ابدی عین عذاب است  
 بی سیر بهین غم بهشت عشق عذاب است  
 لافست و یا حق اگر از اهر کباب است  
 در کنج دماغش نبرد جای نصیحت  
 کان گوشه پر از زنده چنگ و رباب است  
 در دوره مایه زنده رسم اجاب است  
 هر قصه صدائی که بتسخیر حباب است  
 هر قصه صدائی که بتسخیر حباب است  
 بر کس که شدی ترو و خود باخت با دواز  
 فی پند و رالت و فی فکر عقاب است  
 افسوس که یک عمر دینه از انوشیه  
 تا محو که بر چه بد روان خراب است  
 حافظ چه بود عاشق و زنده نظر باز  
 میدان بیقین آخرتش عین عذاب است

افسوس خورد برقی لذت حال جوانی

کو گول زش غم خورد دست شب است

حافظ ۷۰ -

در این معانی آمد یارم قدحی در دست      مست از می میخاران از زگرش مست  
در نعر سمنده او شکل مه نو پید      وز قد بلند او بالای صنوبر پست  
گر غایه خوشبو شد در گیسوی او پیچید  
و در سینه کمانکش گشت در ابروی او پرواز  
۷۰- حافظ مشکن

چون در معانی پنه جای بر دمان پست      جزو یونشده وارد دیدار شد جزو مست  
یارش بودی بر شد یار لوطی میخانه      بر شاه بود مقصود زان یار قدح در دست  
در نعر سمنده او شکل مه نو بود      تحقیر مکن مرا از بهر شه سر مست  
زنگوله جبارتها ایمان ز دل بر فنا      مستی و نظر بازی بر دامن تو بنشست  
پیر می و میخانه از شعر بجا ماند      شاعر کندی زنده بر چهره که آن جزو مست  
هر زشت در گیلی را از غایه و دوسه      ز لور کند و زیبا بالا ببرد هر پست  
پن لاف و تملق را از عارف شیرازی      از وی بخوری بازی و زهر که بد پیوست  
کعبه بنیمه و اغوش از حق سبی مردم      گویند چو او نبود عارف بجهان در پست  
مان بر قیاس کن خوار بر شاعر به نقار  
هر چند نشد پیدار هر کس ز هوا بر پست

۷۱- حافظ  
چه لطف بود که ناله رشحه قلقت      حقوق خدایت عرضه کرد بر کرم  
ز حال مادت آگه شود مگر وقتی      که لال بر دم از خاک تشنگان غمت  
ردان تشنه ما را بجز عسل در باب  
چو می نه زلال خضر ز جام حمت  
۷۱- حافظ مشکن

شما تر قمع شاعر ز شمع قلعت  
همین بود که تو سیرت کنی هم از کرم  
نه عدل دلاخواه ز تونه خدایت  
که عیش و زندگی او مبارک است  
که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز  
حواله بده و زندگیش کن از دست  
بلکه مردم ایران که گفت شاعر ما  
که اگر سرم برود بر ندام از قدمت  
بلکه تعلق و پستی و مفت خوار را  
رواج میداد این شعر انداختی  
چرند و لاف و کراف و فانیان  
بشاه گفته نیم خاک تشنگان غمت

شکن تو بر قیاس حافظ شاعر  
در ذکر خوی کی ز شمع قلعت

### حافظ

۷۲- غم زلف تو دام کفر و دین است  
ز کارستان او یک شمع این است  
عجب علمی است علم بیست عشق  
که چرخ شمشیر مفت زین است  
مستوفی ز کیه زلفش امین  
که دل پر دو کون در بندین است

### ۷۲- حافظ شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است  
همیشه بهر زاندر کین است  
گهی با فدا ز شمع عشق گوید  
حاشا با کرام الکاتبین است  
گهی لاف ز خط و خال و لبر  
گهی شعرش به صفا نازنین است  
گهی از قر کوبه که ز غمزه  
گهی از ترنس آن مه جبین است  
فقط چیزیکه نبود در خیالش  
حضور حق و رب العالمین است  
ز دام شاعران امین مباحثه  
که دام شاعران یک شمع این است  
نه مثل عارفان از خود بیخود  
نه چون عوام که صیدشان دین است  
جفتگیات حافظ را تو بگر  
که در با فدا گوی دوش قرین است

معمارانگرد ریاب عرفان      اگر عرفان بود حقا که این است  
عجب که در علم بیست عشق      که چرخ شمش بقم زمین است  
نه علم است نه بهیست دارد این عشق      که اسل قهری نفس لعین است  
نیز چرخش است و بی بقم زمین است      جفتک شاعران ما همین است

بروای برقی علم و برگر  
مگو عشق ضیاء شمع ضیاء

حافظ ۷۳-

حال دل با تو گفتم بوس است      خبر دل شغفتم بوس است  
طبع خام بین که قصه فاس      از رقیبان نهفتم بوس است  
شب قدری چنین غرور و شرف      با تو تا روز خفتم بوس است  
و ده که در دانه چنین نازک      در شب تا رسفتم بوس است

همچو حافظ بر غم مدعیان  
شعر ندان گفتم بوس است

حافظ شکن ۷۳-

لا فاشا و شغفتم بوس است      رد او را نه شستم بوس است  
از برای خد اینوک قلم      خار راه تو رفتم بوس است  
طبع خام بین جفتکش      از ادیبان نهفتم بوس است  
بر شب از طبعه ای غفانی      باز گفتم نهفتم بوس است  
و ده جواب نه حرف شاعر      در شب تا رسفتم بوس است  
شعر ندان تو ای شاعر      جمله ننگت شستم بوس است

برقی فی جو حافظ و خیام  
شعر مردانه گفتم بوس است



## حرف ثاء

حافظ

دین و دل بر نه و قصد جان کنند      الغیث از جور و زبان اغیث  
خون با خور و دین کا فردلان      ای مسلمانان چه درمان اغیث

حافظ شکن

الامان از شر و عرفان اغیث      الغیث از عشق با فان اغیث  
دین و آئین را نمودن خراب      نیست یک حلقه در ایران اغیث  
غیرت و عفت رفت از مردمان      نیست یک صلح به دوران اغیث  
دین ما بر نه این لاله زبان      بس زدنی طعن ایمان اغیث  
الامان ای صاحبان فضل و علم      الامان از شر سازان اغیث  
هر زمان دیوان شعری مثنی      میشود بر ضد قرآن اغیث  
از سبکفری شاعران      گشته ام نوزان و گریان اغیث

برقی جهر و خرافات و چونه

حرف جیم

این بشر را نیست پایان اغیث

حافظ

تویی که بر سر و زبان عالمی چون تاج      سزد اگر همه دبران دیند تاج  
لب نه خضر و دمان تو آب حیوانست      قد تو سر و میان تو موی و گردن عاج  
فاده در سر حافظ برای چون توشی

کینه ذره خاک در تو بودی کاج

حافظ شکن

تو نیکه بر سر دیوان عالمی چون تاج      سزد اگر همه با فنده دیند تاج  
ز سر بر او بوس را نیفتنی پردن      تو نیکه مستی و پعارت گرفته رواج

برفته مدح تو هر جا که بود، شاه و وزیر  
همه بر اثرناخوانی تو داده، خراج  
زهر صحرای طمع شاعران می گوئی  
قد تو سرود میان تو می گویند عجاج  
فتاده در سر حافظ برای چون نوشی  
که از عطای در تیر سه مرض بعلاج  
تولاف بین عوض کار صنعتی گوید  
کنه ذره خاک در تو بودی کجاج

چرا فتاده ای ای برقی بر رخ و تعب

که بر تیر خیال می نشود چون عجاج

## حرف حاء

حافظ

۷۶- اگر بپذیرد عشق آتش مباح صلاح ما همه آنت کان تو را است صلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما محمود حفظ

زنده و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۷۷- حافظ شکن

بند بستر فانی هر چه هست گشته مباح چون تو زنده پی هر چه کیف لذت و راح

برای سیر خرافات و کفر و لاف و گرفت بنام عارف صوفی شده چون صلاح

خدا دین و خود را گرفته اند طبعین برای مسخره گویند فالتو الا صباغ

بین بجای صوفی که خود را صوفی گوید زنده و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

صلاح و توبه و تقوی بخوبی از تو کسی که در طریقت صوفی کسی نخت صلاح

ولی تو زندی و عاشق زنده شدی مدام در زبان داری مکنی الحاح

مگر زنده عشق برقی سخنی

چرا که زنده عشق نیست غیر مباح

## حرف خاء

۷۷- حافظ

دل من در برای روی فرخ      بود آشفته همچون روی فرخ  
 بده ساقی شراب ارغوانی      بیا در گس جادوی فرخ  
 اگر میل دل هر گس بجائی آید      بود میر دل من سوی فرخ  
 غلام هست آنم که باشد  
 چو حافظ بنده و بندوی فرخ

### ۷۷ - حافظ شکن

بود عرفان حافظ روی فرخ      دلش آشفته شد چون روی فرخ  
 سروکاری بجمع وین ندارد      چو بر خوردار شد از روی فرخ  
 نغید آنم مریدش چه تا ویر      کنه از گس جادوی فرخ  
 ندارد عفت و ایمان که لرزد      اگر بپندد دلجوی فرخ  
 مژگان دیگر ازین دیوان باطل      که همراز است و همرازوی فرخ  
 بقوم لوط حافظ آفتد اگر د      بود میل دل او سوی فرخ  
 حصد لعنت ز حق شدش مل آن      کسی که دوزخ اندازی فرخ  
 نباشد ابر عرفان و حقیقت      کسی شد بنده و بندوی فرخ  
 بر داس برقی بشمار پیش  
 را مانک شاعر ابروی فرخ

### حرف د

### ۷۸ - حافظ

بیا که ترک ملک خوان او زده غارت کرد      هلال عید بدور قدح اش در ت کرد  
 ثواب دوزخ و حج قبول انگس برد      که خاک مکنه عشق را زیارت کرد  
 بهای باد چون لعل جلیه خیر عقل      بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد  
 فغان که ترکس مخمور شیخ شهر امروز      نظر هر دکن از سر هفت کرد

حدیث عشق از حافظ شنونه از دماغ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

حافظ شکن ۷۸-

برو که هستی تو هر چه بود غارت کرد	هرای نفس تو بعضی اشارت کرد
ثواب عید برد و ثواب روزه رنج	نمود ضبط و زنی هر چه بود غارت کرد
بیاد داد همه طاعت و عبادت خود	کسیکه مکینه عشق را زیارت کرد
هر آنکه جوهر عقلش فروخت بر باد	سفیه بود و ازین بیع رجسارت کرد
مقام اصلی بر ناکسی خراب است	هزار لعن بر آن کس در آن تجارت کرد
مقام بنده حق کوته مساجد بس	خدایش خردم آنکه این عمارت کرد
کسکه قبله او ابرو آن پیران شد	سجام باد و می اولاد طهارت کرد
مشو ز دیده تو مشرک ازین نظر باری	که دیده راه بدل و ز هوا امارت کرد
فغان که دیده محمود صوفی و عارف	بشیخ شه نظر از سر حمارت کرد
حدیث عقل ز قرآن شنونه از حافظ	اگر چه خدعه بسیار در عبارت کرد
اگر که عشق به پیر است روز حافظ گم	که هیچ کس نه چه او در ضرر همارت کرد
و لکن که حب حق است روز قرآن گیر	که حافظ از ده کینه بحق جبارت کرد
حدیث عشق ز حیدر رسید رو بروی	بخطبه صد و ششش بیان اشارت کرد
بگفت آن رضی بنده از مواد بوس	که عطر باره کند چون هوا نزارت کرد

حدیث عطر شنونه برقی ز پیغمبر  
پذیرگفت او چون ز حق لغارت کرد

حافظ ۷۹-

دست در حلقه آنزلف دو تا نتوان کرد	یکه بر عهد تو باد صبا نتوان کرد
سر بالای منب آنکه در آید بساع	چه محل جاث جاننا که قبا نتوان کرد
شکل عشق در حوصله دانش ما است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ گشت  
طاعت غیر تو در مذنب ما نتوان کرد

## ۷۹ - حافظ شکن

دست درین خدا چون عرفا تو کن کرد      طاعت غیر خدا چون سحران تو کن کرد  
 آنچه سعی است من اندر طلب حق کردم      آنقدر است که اسلام را با تو کن کرد  
 شاعر العن خدا است بر الفاظ کبریا      روز شب مرید به بادین بجفا تو کن کرد  
 همدرد خدا و تر دیر رسای عرفا      تا بجهت که احصا بجدا تو کن کرد  
 فکر و لغت را سزا آنقدر آورد شد      دفع آن با سخن و پند و دعا تو کن کرد  
 تو که محراب دلست ابروی آن بی پروا      بجز از طاعت وی از چه خطا تو کن کرد  
 یار در مذہب صوفی است همان خیر      نسبت یار مهربانی سر و پا تو کن کرد  
 چون که حق را بسوزد زلف تا یا خدا      هر که این گفت ز عباد خدا تو کن کرد  
 عشق چون شد تی از نفس و سر او بگو      حل آنرا بکف نفس و سر او تو کن کرد  
 تا زمانیکه بود ابروی یار است قبله      حافظ از کز تو در مذہب با تو کن کرد

برقی باز نمودی سحر را را رسوا  
 گرچه خود را طرف به سر و پا تو کن کرد

## ۸۰ - حافظ

بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد      که خاک سکه کحل بصر توانی کرد  
 مباحث بی می و بطر که زیر طاق سپهر      بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
 گدائی در سخنان طر فیه کسیر است      گزاین عمل بکنی خاک زار توانی کرد  
 بغیر مرطبه عشق بخشندی      که سودا کنی از این سفر توانی کرد  
 گر این نصیحت نامه بشنوی حافظ  
 براه حقیقت گذر توانی کرد

## ۸۰ - حافظ شکن

تو دهم جام هم آنکه بدر توانی کرد      اگر زباده تو صرف نظر توانی کرد  
 مباش بامی و طرب که در جهان دود      بس که زندگی بی خطر توانی کرد  
 گدائی در میخانه بدترین نکبت      مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد  
 گدائی در میخانه جز خفا نیست      گر این عمل مکنی بهر زر توانی کرد  
 نظیر طره حفظ بود که الی او      گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد  
 بخور زر که تو خور یافتی و یاد مگر      ز لافها و تملق خذر توانی کرد  
 تو خاک زر کن و با آن باز برباش      طمع سبک که خاکی بسر توانی کرد  
 منه قدم بر عشق و مستی اعقل      بجه و جهد را این شر توانی کرد  
 بیا که ترک شر در و خطا و کبر و غرور      ز فیض دانش اهر بصر توانی کرد  
 تو که طریقت خود در زنی و میانی      کجا ز کوی شریعت خبر توانی کرد  
 عباد راه خدا لاف شعور و عرفان آ      بخار و غش آن تا گذر توانی کرد  
 ولی تو تا بهر او برس بی شعری      طمع مدار که کار دگر توانی کرد  
 من این نصیحت و فتنه نشنوم حفظ      حقیقت تو همه بار خور توانی کرد

اگر ز وحی و خرد بر حق نشانی داشت

بش ابراه حقیقت سفر توانی کرد

## ۸۱ - حافظ

سالها دل طلب جام هم از ما میگرد      آنچه خود داشت زیگانه تمنا میگرد  
 گوهری که صد فکون و لکان بیرون      طلب از گم شده گمان لب دریا میگرد  
 مشکل خویش بر پیر معان بدم جوش      کو بتایید نظر حد معا میگرد  
 گفت آن یا در گذشت سردار بلند      جوشش آن بود که اسرار هویدا میگرد

آن همه شعبه خوش که میکرد آنجا سامری پیش عصادید پنهان میکرد  
فیض روح القدس آری باز مد فرمای دیگران بر بکنند آنچه میخواست میکرد

پیدای در همه حال خدا با او بود

او غنیمت پیش و از هر رخصت ایا میکرد

۸۱ - حافظ شکن

سالها بود که ابلیس تقلا میکرد	بهر گمراهی یادید خود را میکرد
آنچه دهم بود جمله زانام بود	طالبی پیرید و هم تنها میکرد
تا کند گنج بشر را و بشویر کند	طلب از حوالتان لایه یا میکرد
لنگ از گرو بود و مرغ و ترس میخواست	یاری از انت پیچ راه تنها میکرد
تا که خاموش کند زور حق راه دلی	سامری عقوبت از انت موی میکرد
سعیها کرد و لایه گوشش میچسبید	جستجو از لنگ و یاد مینا میکرد
عاقبت چون نتوانست بر پیر شد	کو بتر و در ریا حل معما میکرد
دیدش خرم و خندان و همی قصه کن	بدش صورت آن پیر تماشا میکرد
گفتم این پیر بداندش مگر چه جماعت	گفت او بر چه خواهی ز خودش میکرد
کفر و تزییر و ریا حق و هم خدعه و مکر	بر چه پرسش کند او یکسره تنها میکرد
آنکه اسرار روزات همه کفر جهان	صفحه ظاهر او جمله مهیا میکرد
هیچ صلاح که از کفر سر دار شد	حرفش آن بود که اسرار بود اسرار
گرچه اسرار بگفت آنکه سر دار شد	لیک اسرار ز نادانی بود اسرار
حافظ سامری آنکه سر دار برفت	همه بگرشته دهر یک گریه اسرار
آند و هتاک بدیدند جزای خود را	حافظ از یارانشان در آغوش اسرار

وحي شيطان تو چون باز مد ما نمود	بر که شد بر چو آن يار قصا ي مسکود
فيض روح القدس از بهر من د تو نبود	خواجه را بين که غلط هاي چه بيا مسکود
با گر غره مشو خدعه مکن جا بل را	کي ديگر تا بکنده آنچه مسيا مسکود
از اگر تا بوقوع از فلکست تا بر مين	ورنه بر مي سر و باد عورت عيسى مسکود
اوستا بود بني را بود آن شيمه ز حق	ني چو آزاده منصور که اغوا مسکود
حق شعري که چنان جلوه دهد سحرش	گره او پيش عصاديد و به خفا مسکود
پيدل و بادل و ياد و رود گر هم نزديک	اين خدا با همه شد بر که خدا مسکود
بي هواي تو نگر خدعه بين ميگره	او نميديش و از در خدا ي مسکود

بر قتي صوفي بادل که خدامي مينه

اونه حق است با و ديو تجلي مسکود

حافظ ۸۲

چوستان دختر ز توبه زمستوري کرد	شد بر محبت کار به زمستوري کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کند	تا گوينه حريفان که چرا چوري کرد
مرد گاني بده ايدل که در مظهر عشق	ره مستانه زرد و چاره مخموري کرد
نه بهفت آري که رنگش بصد آتش زود	آنچه با خرقه زاهد مي انگوري کرد

حافظ افتادگي از دست ميه را که حسود

عرض مال دول و دن در سر مغروري کرد

حافظ مشکين ۸۳

چوستان محفل دگر از شرادر کرد	زاگو شاعر خود جوي و مهور کرد
آمد از پرده عفت بد رو با فستهم	ره مستانه زرد و توبه زمستور کرد
بهواد کس آنيخت بره مستي خود	طغنه بر زاهد و تعريف ز مخمور کرد



قصه حافظ زمی و باده بود آن بخش خود بگفتی که چها آن می انگور کرد  
حافظا خیر و میند از خود ترا که در نیت عرض و مال و دل و دین بر سر بخور کرد  
بقی لاف و کراف شعرا شد ز غلو  
لیک حافظ همه جا لاف مغرور کرد

## حافظ

صوفی نهاد دادم در سحره باز کرد بن و مکر با فلک حقه باز کرد  
ساقی بیا که شاد بر غنای صوفیان آمد در کجبلوه و آغاز ناز کرد

حافظ مکن ملاقات زندان که دراز دل

مارا خدا از زهد و دریایی نیاز کرد

## حافظ شکن

صوفی که خدمت کار خود آن حقه باز کرد بر خود نهاد نام حق و مانت و نماز کرد  
بودند صوفیان در دست خرابات و ضلالتا هر یک یکینه با دگری خدمت ساز کرد  
حافظ که خویش از خراباتیان نمود بر ضد ضلالتا در کینه باز کرد  
میخواست تا که حیل صوفی نهان کند لیکن بشعر خویش مرا سر فرار کرد  
گفتا نهاد دادم در سحره باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد  
گر متهم نمود فلک را بجهت لیک شاعر جل مژشت خود ترا چه باز کرد  
گویی تا خواند آیه من بر غیب عن سفید گشته بفرودش بر خوراد دراز کرد  
باری بدان که شاد بر غنای صوفیان پیر است آنکه سفره پر از حرص از کرد  
چون دیدم حقایق غرافی بدور خود آمد در کجبلوه و آغاز ناز کرد  
باید ز شریر پناه خدا رونم زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد  
دایمی بنام عشق نکندی چه دریای بر کس که صیه کرد و راه را از کرد  
ایضا غل را بختل ایشان که در کتی غره مشو که صوفی عاشق ناز کرد

غره مشک که صورتش خدای اوست      هر چند او بجای نازش نیاز کرد  
خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و درم و رنگ      خواهی وطن محب و عرق و حجاز کرد  
چون اهریمنه عتسه و بد شرکشان مرام      گواهی که او ناز کند یا بیاز کرد  
حافظ تو ابر خنده و نیز رنگ گشته ای      شعر و غزل تو را از لیلی نیاز کرد  
خود رندی و علامت ندانم چه میکنی      او هم چه دیگر عملی بر مجاز کرد

ای برقی بحشر که باطن کند بروز  
پس چرا به شا عریکه ریا بهر غار کرد

۸۳- حافظ  
سحر بلیل طایه با صبا کرد      که عشق روی گل با صبا کرد  
و فایز خواجه کان شهر با من      کمال دولت دین بر الوفا کرد  
بشارت بر بکوی سمن و شادان      که حافظ توبه از زهد و دیا کرد

۸۴- حافظ بشکن  
سحر ایندل طایه با خدا کرد      که عشق شادان با صبا کرد  
ز بس از رنگ و خط و خال گفته      جوانی را بستی بقتلا کرد  
غلام بهت آن مرد و نیم      که دفع شر این اهریمن کرد  
خوشش با دانا و الطاف الهی      که در عشق را از دین جدا کرد  
که نیازی در این عشق گرینه      بعقد و بوش باید آن واکرد  
ز عاشق پیشگی تسخیر کرده      که استعار با ملت جدا کرد  
من از پیکانگان هرگز نیام      که مدح عشق آن عالم نما کرد  
گر از شمع و اجوی جدا بود      و دراز عارف شفا جسی خطا کرد  
چو حافظ از بهر شادان و فایه      نمک خورد و نمک را زار واکرد  
بلغت از کس و فایه شادان      کماله ت دین بر الوفا کرد

پس از عجبی که گراف خدعه و نف  
بشارت بر بکوی میفرودن  
که حافظ پشت بر دین خد اگرد

۸۵- حافظ  
کلک شکن تو روزی که زما یاد کنه  
شاه را به بود از طاعت صد ساله در  
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز  
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کنه

۸۵- حافظ کلک  
کلک شکن تو وقتی ره بغداد کنه  
یار بنده دل آن خسرو بغداد انداز  
حالی عارف شیراز کشیده شود تو  
خسرو شیردلا سحر کفار از دریم  
گفت عارف که به از طاعت صد ساله در  
ذات ناپاک کن پاک شد از جنت ما  
بر قی چون که بشیر از ندامت زار  
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کنه

۸۶- حافظ  
و اعظان کاین جلوه در محراب غیر میکنند  
گوشت باور غیبه دارند روز داور می  
بنده پیر خواستم که در دیشان او  
ای گدای خانه باز آ که در دیر لغت  
چون بخت برده آن کار دیگر میکنند  
کاین همه قلب و غل در کار داور میکنند  
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند  
سید منده آبی و دلهارا تو انگر میکنند

برد در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی  
 کاندرا بجای طیف آدم محرم میکند  
 صبحدم از عرش میآمد خردش عقل گفت  
 قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکند

### حافظ شکن ۸۶

عارفان کاین جلوه در شعارود دفتر میکند	عاشق همه گر که خود میکند باور میکند
شیده شاعر بوده که لیس و لاف و گراف	با گراف و لاف خلق را مسخر میکند
هر کسی لاف در عشق و هر کسی با فدا خود	عارف و شاعر کند شایم و در بر میکند
که تسخر از دیانت گاه تحقیری از او	گاه اظهار قیامت گاه گوثر میکند
جلوه ما آرد در منطق بزم مردمان	چون بخلوت برسد آن کار دیگر میکند
با خضوع و مکرو خدعه با معمای بیان	در محافل خلق را آهوسون و شتر میکند
و دشمن و غلط شدی عارف که عارف صد کند	بهر نکرد و خطان هم نمی نکر میکند
مشکلت پرسم ای حافظ بگفتندی بگو	گر ریا به پس چرا خود بار بار میکند
زیر و رو کردند با اشعار خود دین خودی	گوشتا ایان نه باور و در محشر میکند
یار باین با فدا گار از بر خودشان نشان	کاین همه فکار ز شیخیش زبیر میکند
بنده پر خراباتند جمله اشقیاء	بر خیال گنج خاک گفتش او سر میکند
ایکله ای خاتمه باز آرد و پیوست حق	میدهندت نور ایمان و معطر میکند
در میان خاتمه و دیر پیران معان	میدهندت کتب تسخیر و نور آخر میکند
بار سنگین بر دمی پشت سر میانی نهان	بار دیگر باری از تر و زور در بر میکند
گفت شیطان برد در میخانه دام آفرین	کاندر اینجا بهتر از من بار بر میکند
اگر تسبیح ملکه برد در میخانه برد	احمقانه انا که نقد از او بفر میکند

آدم از دین خردش عقرب گوید ای جواد  
 عشق حافظ را شیاطین خوب باور میکند

## حافظ

۸۷ —  
 مرا برندی عشق آن فضل عیب کند      که اعتراف بر هزار علم عیب کند  
 کمال صدق و محبت بین نه نقص کند      که هر که بی سرفه نظر بعیب کند  
 ز عطر حر و بهشت آن نفس بر آید بوی      که خاک میکده ما جیر عیب کند  
 چنان زنده راه اسلام غمزه ساقی      که اجتناب ز صها مگر صهیب کند  
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است      مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان دادی ایمن گوی رسد بر باد

که چند سال بجان خدایت شعیب کند

## حافظ شکن

۸۷ —  
 تو را برندی عشق آن جلیل عیب کند      که چون تو در در حق هر کلیل ارب کند  
 نه اعتراف بر هزار علم عیب بود      بعلم عیب دروغ تو نقص عیب کند  
 کمال صدق و محبت چه سود در شیرک      بر آنکه با سرفه ز شرک عیب کند  
 نه بهشت عطر بهشت آن خاک میکده رفت      که بوی گند نفاق است او حبیب کند  
 هزار غمزه ساقی نبرد با باد است      اگر چه رانده ز اسلام چون صهیب کند  
 کلید گنج سعادت فرار از صوفی است      مباد کس که در این نکته شک و ریب کند  
 شبان دادی ایمن از آن نشد بر باد      که چند سال بجان خدایت شعیب کند

شعیب کمتر از او بود او اول العزم است

زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند

## حافظ

۸۸ —  
 آن کس که ز کرم با من وفادار کند      بر جای بد کار رسد یکدم نکو کاری کند  
 بشعینه پوشش تند خوار عشق نشیند      از مستش زخمی بگو تا ترک نشمار کند  
 چون من که ای به نشان شعل بود یار من      سلطان کجا عیش نهان بارند بازاری کند

شده لشکر غم پیچد از بخت میخوابم مدد  
تا خردین عبد الصمد باشد که مخجوری کند

### ۱۸ - حافظ شکن

آن گیت کز روی کرم بایند غم خوری کند  
اولی بتایید خرد فکر را با جان خرد  
بر شبنم پوشان زنگار ایجا بلان تنه خرد  
دلبر که باشد ایچودین و خرد دلدی باو  
گفتی گره نمک شود دام از عشق تا من بودم  
تا کی بسلمان دشمنان گزیده بان پیش خرد  
حافظ که گردیده است پیر از حرص و از خود پیر  
گریه که در هم پیچد از حرص خود خوابم مدد  
چون بر قی نرنگد از دیگر بخوان از نرنگد  
ننگین بد بترنگد از بسیار عیاری کند

### ۱۹ - حافظ

دلبر افتد دلش کاز از خیز نکند  
گفتم مگر بگریه دلش مهر با کنم  
یا در حرف شهر در رفیق سو نکند  
چون سخت بود در دل سنگس از نکند  
حافظ حدیث فقر تو از بسکه دلکش است  
نشینه کس که از سر رغبت زبر نکند

### ۱۹ - حافظ شکن

شعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکند  
یا شرع با عشق و خون از شری نکند  
خونی ز حق نبوده و از حق خنجر نکند  
یا او بش هراه دیانت گذر نکند  
دین جامع است را بنا بهر شاعران  
او از غرور خویش گنه ز بر خیز نکند

گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم  
چون مست بود در دل مستش اثر نکرد  
هر کس بدید نظم مرا گفت برقی  
کاری تو کرده ای که کسی این هنر نکرد  
شاعر من ز عشق دم و عاشقی گذار  
عاشق نظر بسو و زیان و ضرر نکرد  
حافظ سون اخوت را از بس که دلکش است  
هر کس شنید از سر رغبت زبر نکرد

ای برقی برای خود رونده ماه عشق

عاشق نگشت عاشق و خود را بهر نکرد

حافظ

شاهان گرد لری زینا کنند  
ز ابد از رخه در ایمان کنند  
عاشقا ز ابر سر خود حکم نیست  
هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
ایچون سر و قد گوئی بزن  
پیش از آن گرفتارست چو کمان کنند  
یارا چون گیرد آغاز سماع  
قدسیان بر عرش دستشان کنند

سرکش حافظ ز آه نمیشد

تا چو صحبت آینه خشان کنند

حافظ شکر

شاهان گرد رخه در ایمان کنند  
رخه در ایمان آن پیران کنند  
صوفیان را اگر خود بود و شعور  
کی پرستش صورت دیوان کنند  
صورت مرشد بود معبودشان  
صورت ترا حلق سبحان کنند  
هر کجا عرفان صوفی شد پدید  
قلبهای تیره سرگردان کنند  
عاشقی باشد شعار صوفیان  
این همه سستی ز نام آن کنند  
چشمان بر در هم شان بود  
دو فرقتش گریه چون طوفان کنند  
شعرها مست را چون درشد  
در جبارتهای خود طوفان کنند  
بهر آواز شعی حافظ گفت  
قدسیان بر عرش دستشان کنند

لیجان با خردین عارفان      بر فرشته انزایسان کند  
 لب بند اعیان از گفت یکلیک      عرشان کی قصه چون آن کند  
 گرز دیمه خون شود جاری است      در کجایین را چنین بیدان کند  
 ای همان نذرش عرق بی فرد      ز ابد از اطفه بر آیان کند  
 سرکش ای برقی از دین حق  
 تادترار و دشمن و دشمن کند

### ۹۱ - حافظ

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند      نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند  
 عیار یار پر بجزره اعتقاد بکند      که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند  
 طبع عشق سجا است و شوق لیک      چه درد در تو نبیند که را دوا بکند  
 ز ملک تا ملک تو شجاری بر دارند      هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند  
 ز بخت خفته طوالم بود که بیداری      بوقت تا که صبح یک دعا بکند  
 در بخت حافظ و بوی زلف یار نبرد  
 مگر دلات این در نقش صبا بکند

### ۹۱ - حافظ اشکن

نه بر که مفرغ دلش دفع هر بلا بکند      که اعتقاد حقه تو کار هر دوا بکند  
 چه اعتقاد نباشد شود نیاز      بلی نیاز تو دفع صد بلا بکند  
 حد اورت عیار که کرشمه می بخرد      که عشق یار پر بجزره صد خطا بکند  
 طبع عشق بود پرست جادوگر      چو علم در تو نبیند هر دوا بکند  
 ز ملک تا ملک تو شجاری ز اودام است      هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند  
 بجزر حباب نباشد طریقه پیران      همان بس است با صوفیان جفا بکند  
 بدانکه حباب و بخت با دوا تو است      تو را دوا نباشد که کار با بکند



بیافت حافظ و پیری ز معرفت بخشید  
چرا که لاف گزافی است از هوا بلند

۹۲ - حافظ

گر میفروش حاجت زندان روا کند      ایندگنه بخشد و دفع بلا کند  
مارا که در عشق و بلا ی خاکشت      یاد صورت یابی صافی روا کند  
مطر برباز پرد که کسی چه نبرد      و انکو نه این ترانه سرا اید خطا کند  
گر رنج نیست آید و گر هست آنچکیم      نسبت کن بغیر که اینها خدا کند  
جان رفت در سمری و حافظ عشق رخت  
عیسی می بجا است که احیای ما کند

۹۳ - حافظ شکن

گر میفروش حاجت زندان روا کند      ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند  
آزاد که در غیرت و آئین بسر بود      با دفع پیر و ریختن می دوا کند  
مطر برباز پرد که غیرت نبوده      و آن کس که این ترانه سرا اید خطا کند  
باقی بریز جام و مده باد تا بوس      جنبش نیارد که هوا بر ملا کند  
حقا که نعمت خدای بیاید از هر طرف      گر بند حفظ عقود و امانت وفا کند  
هر رنج و ننگی که بود از بشر بود      نسبت مده بچراکی اینها خدا کند  
در طاعتی که عقود و امانت قوی بود      هر شاخ و چهل انصافی چرا کند  
حافظ با خست عقود و امانت بیامی  
ای رفقی بنال که شاخ و چرا کند

۹۴ - حافظ

دانی که چنگ و عود چه تغزیر میکنند      پنهان خورید باد که تغزیر میکنند

ناموس عشق در دلت عشاق چهرند عیب جان در سر زش سر میکند  
 جز قلب تیره هیچ نشد صبر نمود باطن در این خیال که اکثر میکند  
 ماز برون در شد مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تصویر میکند

میخورد که شیخ و حافظ مفتی و محاسب  
 چون نیک بگری همه تر و بر میکند

۹۳ - حافظ شکر

دائم که چنگ و عود چه تفریر میکند هر یک بضارش شاره تهنید میکند  
 گویند مطربان پیشانیست نگر مان سواد عاقبت شکنه و زنجیر میکند  
 حق بر زبان پیچم شود عاقبت رون گواهر حق گرفته و تکفیر میکند  
 آفر صوفیان که حال چنگ و عود پنهان خوره باده که تفریر میکند  
 گر باده باده نیست چه جبهه با خفا آن تفریر را بیاده تهنید میکند  
 چون باده باده نیست مناسبت چنگ و عود پس چنگ عود را اشاره تهنید میکند  
 ماکوس لهور و رونق خمار میبریم بنگر که زشت را بچه تصویر میکند  
 در باده را طریق تصوف بود مراد چون نیست حق بخفیه کلور میکند  
 این عشق و عاشقی است سزاواردم عیب گو عیب بر جوان و یا پیر میکند  
 پیران که منع فاشی کنند از رموز دام مکر و سیاستی است که تهنید میکند  
 گردام مختفی نبود کی شود شکار کی بفانه شد تو تسخیر میکند  
 جز قلب تیره نشد حاصل نمود باطن در این خیال که کسیر میکند  
 گرسه هزار سال روی باز تیره ای عاشق کوزه ای تو تغییر میکند  
 تو از برون در شد مغرور صد فریب دل با حقان شعر تو قصه میکند

حافظ تومی بخور که اگر نیک بگری پیران صوفیان همه تر زیر میکنند  
آن شیخ و مفتی که بزور دیدیش ای برقی بکوش که این غافل است  
از عشق دوزند و ره پیر میکنند پند از خود حواله بقدر میکنند

۹۳ - حافظ

غلام ز کس مست تو تا جدارانند خراب یاده و لعل تو اوش را نند  
بیا بمیکند چهره از غوانی کن مرد بصومعه کانا بیا بکارانند  
نصیب است بهشت ای خدایان بر  
که مستی کرات گن بکارانند

۹۴ - حافظ شکر

روزن گان راه خدا جلد هوشیارند خورنده گان نعیمش که بی شادانند  
غلام ز کس مست تا بهان هوا خراب یاده و می قوم شر مسارانند  
چه بستگان کند نگار بسیارند همه هواپرست از یای کار می گرانند  
غزل سرائی با فندگی این شعرا برای در بهم و دیار شمسوارانند  
خلاصش عز از آن زلف تا بهار مباد که مکتلا بسیار بی بسیارانند  
ببین غمزد ز شاعر مگو که عرفانست خدا شناس و خدا ترس بوگارانند  
کند تسخیر و گریه نصیب است بهشت بلی سزا بجای گن بکارانند  
نصیب است جهنم بر دوش منور که مستی خدا را آن گنه شعارانند  
مرد بمیکند تا چهره ات سفید شود مشو بصومعه کانا بیا بکارانند  
بیا بخت ما برقی که در اینجا

ز اهر دشت و پیش در صد هزارانند

۹۵ - حافظ

از نظر بازی با پنهان حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطه پر کار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند  
 گر شوند آگه از اندیشه ما مغیبه گان بعد از این خرقه صوفی بگردانند  
 جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه خورشید بهین آینه میگردانند  
 عهد ما بالیسیرین دستان بست خدا ماه به بند این قوم خداوندانند  
 زاهد ار رندی حافظ مکنده فهم چه ماکر  
 دیو بگیریز از آن قوم که قرآن خوانند

### حافظ شکیں ۹۵

از نظر بازیت آگاه خردمندانند ولذا عارف صوفی همه شرک خوانند  
 این نظر گر که بود صورت حق منظور صورتی نیست خدا را که در احق دانند  
 در بود صورت پیران و یا مغیبه گان همه دانند که منظور شما غیبی اند  
 عاقلان نقطه پر کار وجودند ولی عاشقان مست و در این دایره سرگردانند  
 خاک بر فرق تو عشق تو در مغیبه گان تو خودت بنده شدی باز تو را ندانند  
 کی خدا کرد تو را بنده این مغیبه گان احصا نه تو را اگر که مسلمان دانند  
 چونکه تر بالافسانه گران بستی عهد تو شدی بنده آن قوم خداوندانند  
 آری آری که تصوف بجز این الی نیست پیر رست و مریدان همگی عجب اند  
 نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی لاجرم جمله همه سستی حرمانند  
 حافظ را گفته زاهد مکنده فهم چه کج شاعران زده نفهمند که از عرفانند  
 تو که از رندی خود دست از قرآن شستی شاعری پیشه نمودی که خردت رندانند  
 لاجرم دیوشدی گیر بند از اول دشمن پیر و قرآن همه دیوانند

برقی خدعه بهین اسکندری گوید  
 دیو بگیریز از آن قوم که قرآن خوانند

## ۹۵ - حافظا

نقد را بود آیا که عیار بر گیرند تا همه صومعه داران بی کار گیرند  
 مصلحت دیدن نیست که یاران همه کار بگذارند و خیم طره یار می گیرند  
 یار این بچه ترکان چه دلیرند بخون که به ترخه هر لحظه شکاری گیرند  
 رقص بر شعر ترانه فی خوش بند  
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

## ۹۶ - حافظ شکن

شهر دل را بود آیا که حصار گیرند تا که دزدان ده از ما بکناری گیرند  
 کاش نبود باین خرد صنعت کار تا همه شاعر بکار بکاری گیرند  
 مصلحت دیدن نیست که یاران همه رنگ بگذارند و بیک رنگ قرار گیرند  
 رنگها نیک همه ساخته از بهر فریب بگذارند و همه صبغه بادی گیرند  
 مصلحت دیدن ترا حافظ شاعر نیست که همه شعر تو را نقش و نگاری گیرند  
 ره رقص دره فی خلق خدا آموزی بی خرد گشته بهیون سر و کاری گیرند  
 رقص بر شعر ترانه فی فسق بود خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند  
 رقص بادت نگار و بچه ترکان معان همچو آن رقص که با فاجره یار گیرند  
 خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید تا که اشل تو را بر سر داری گیرند  
 مصلحت بند اگر زشتی اشعار چه تو محو سازند و از این قوم داری گیرند

برقصی این شعر افاسق فاجر بودند

سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

## ۹۷ - حافظا

گفتم کیم دامن ولایت کاروان کنند گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند  
 گفتم صنم برت مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق بهین و همان کنند  
 گفتم شراب خورده آئین نه ایست گفت این عمل بنده باب پر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حمله میرود گفت آن زمان که مشتری ده قران کنده  
 گفتم دعای جرات تو در حافظ است  
 گفت این دعا ملائکه مفت آسمان کنده  
 حافظ اشکن ۹۷ -

گفتم چرا دامن ولایت کاران کنده گفت ز پیردی ابرو این چنان کنده  
 گفتم که عارفی صدش با صم یکید گفت که سجده بر صم صرفان کنده  
 گفتم ز دین گذشته در عشق نشسته کرد گفت گرا این نمود وی از عارفان کنده  
 گفتم که عارفان بچه دین و بچه نه بنده گفت که دین بنده بسیر معان کنده  
 آن نه بیکه باد و لعل اندر آن جلالت این پروان نفس در احرار جان کنده  
 حافظ دعای جرات دین ز بس تو بر آید سلطان میفرودش همه بخواران کنده  
 ای برقی فرشته مفت آسمان چه تو  
 بم لعن میفرودش همه یاوران کنده

حافظ ۹۸ -

هر که شد محرم دل در حرم یار بانه و اگر این کار نه است با نگار بانه  
 اگر از پرده بردن شد دل در عین مکن شکر از تو که نه در پرده پندار بانه  
 صوفیان داشتند از گروهی همه رفت دلق با بود که در خانه خار بانه  
 محبت شیخ شد فسق خود از یاد برزد قصه با است که در هر سر بازار بانه  
 داشتیم دلقی و صد عیب را می پوشید خرقة رهن می و مطرب شد و ز ناز بانه  
 از صدای سخن عشق ندیم خوشتر یا دلگاری که در این کینه دوار بانه  
 در جمال تو چنان صورت چین حیران شد  
 که صد شش همه جا بر در و دیوار بانه

## ۹۸ - حافظ مشکن

هر که شد محرم دل شاعر بکار بماند      گشت صوفی و بادام گرفتار بماند  
 من که ز اوام و راجیب کیم حق دارم      شکرانید که از و هر که پندار بماند  
 صوفیان دلق گدائی دریا جو رکنید      دلق حافظ بنگر خانه خمار بماند  
 هر که شد عاشق پدید جهان بگو شد      قصه اوست که در بر سر بازار بماند  
 دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود      عاقبت در گرد باد و وزنار بماند  
 دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد      جاودان پیش و سپاره گرفتار بماند  
 از صدای سخن عشق بود هر حیل      مرضی است که آن نکبت سرشار بماند  
 لا فزاین تو حافظ که کنه صورت چین      مست و حرن شمان و در و دیوار بماند

حافظ خدی بانی ز قد و زلف و جمال

برقی خدعه اودید و دل افکار بماند

## ۹۹ - حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند      آیا بود که گوشه چشمی بکنند  
 در دم نهفته به ز طیبیان مدعی      باشد که از خزان غیمم دکانند  
 چون حسن عاقبت نه برندی ز اهل بیت      آن که کار خود بعبادت بکنند  
 میخور که صد گن و ز اغیار در حجاب      بهتر طاعتی که بروی دریا کنند  
 گر سنگ از این حدیث بنا بکعبه دار      صاحب دلال طاعت دل خوش بکنند  
 پنهان ز حارسان بخودم خون که سخن      خیر نمان برای ضای خد کنند

حافظ دوام و صبر میسر نمیشود

شان کم التفات بجال کنند

## ۹۹ - حافظ شکر

آنکه خاک را از نظر کیمیا کند      عاش اگر که گوشه چشمی تو را کند  
 آنکه کیمیا ی خرد تیره میکند      صفای نظر مدام بسوی شما کند  
 حق را که صورتی نبود بهر عشقان      آنان حکایتی بقصود چرا کند  
 دردت بختی به ز طیب با حق پرست      باشد که از خزان و شیطان دور کند  
 چون حسن عاقبت بزم بودی بشکر      نتوان بدون آن بغایت را کند  
 چون معرفت نمودم از عشق نزنند      خود را فریب داده دهم ادا کند  
 می را که حلال که کفر است کفر تر      بدتر از طاعتی که ز روی دریا کند  
 ناکای دل خراب بجا حدلان دبی      صاحب دل باشد و خود اشتها کند  
 حافظ تو بهر وصل شهادت دهد کن      هر چند که نظاره بحال گدا کند

ای برقی تحسرت عرب و صرنا  
 بگر بخت سیم و ز راین دادا کند

## حافظ

حب علی نرسیم و شد ایامی چند      محرمی که کفر است تو بیایم چند  
 چون می از خم بیدارفت و گل انداخت نقار      فرصت عیش نگه دار و بزمی بیایم چند  
 عیبی جلد بگفتی نرسش نیز بگوی      نفی ملک کن از بهر دل بیایم چند  
 ای که ایان خراب است صد بار سار      چشم انعام مدار به ز انعامی چند  
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو برونست

کامکار انظری کن سوی ناکای چند

## ۱۰۰ - حافظ شکر

شعرا صفت شد از عمر تو ایامی چند      گوشه نماند برستم تو بیایم چند



ترند ان مقصد عالی که خدا فرموده  
 تا یکی صغری جام دو گریخ و سبزه  
 تا یکی طعن و تمسخر کنی از زاهد و عقل  
 بگذر از زرد روید نامی و طعن و تحقیر  
 بمنزلی تو بگو چیت بجز به مستی  
 ای که ایان حرابات خدا تان پیر است  
 چشم انعام دارد بر زیاران خدا  
 نرسی تا بره خیر زنی لگامی چند  
 حرمتی نگذار تو ایامی چند  
 بهر خود کای و صحبت بد نامی چند  
 حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند  
 وصف حکمت مکن از بهر دل عادی چند  
 از پی او بروید از پی انعامی چند  
 بر شادان به گمان بس بود انعامی چند

### حافظ ۱۰۱

در شوق سحر از حقه بجام دادند  
 و اندر آن طلمت شب بجام دادند  
 پنجره از شعله پر تو دادم کرده  
 با ده از جام تجلی صفاتم دادند  
 چه مبارک سحری بود و چه خنده شبی  
 آن شد که این تازه براتم دادند  
 من اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب  
 مستی بودم و اینها بر کام دادند

بعد ازین روی من دانیده وصف جمال

که در آنجا خبر از جلوه دادم دادند

### حافظ مشکین ۱۰۱

در شوق سحر از حقه نکات دادند  
 شربت به دلی از طلمات دادند  
 محو در پیروز خود پنجره از آن با ده سکر  
 جامی از خوی بهان در صفات دادند  
 چه خوش سحری بود و چه خوش شبی  
 آتش مگر که از خنده برات دادند  
 دیو آفرین تو را فرود سپیدی داد  
 که بر آن طبع گدا صبر و ثبات دادند  
 بعد ازین روی تو روی بهان پیر معانی  
 که نشانی تو از لایحه و مناسبت دادند  
 تو اگر کام رو گشتم و خوشدل چه عجب  
 مستی بودی و این خبثت زده است دادند  
 حافظ خبثت سیرت نه سحر خیزی بود  
 که ز بند غم اسلام بجات دادند

حافظ سیم در شاه بود آب حیات

دائم این سیم در زر از غصه بخت داد

حافظ ۱۰۲

سخن بویان غبار غم چو بنشیند بخت  
پری بویان قرار از دل چو بستیزد بخت

چو منصور از مراد آنگاه بردارند بردار  
بدین درگاه حافظ را چه میخوانند میرانه

حافظ شکن ۱۰۳

سخن دانا چو لاف شاعران بپند کم خوانند  
ولی ابر موس آنرا چو بپند میخوانند

دوای لاف عشقی را بسا باشد خبر خردمندی  
ز مکر عاشقان آنگاه در بند در مانند

بدرگاه مع و مرشد چو گرگان نیاز آرد بستاید  
ولی چون عاقل بپند بستیزد و نستاند

بدرگاه تصوف که بخوانند طرب منما  
که در درگاه حق صوفی میخوانند و میرانه

چو منصور آنگاه که خود کند ظاهر شود پری  
وراد در آتش دوزخ چه میوزند و میزانند

ز لاف باف شاعر چون شدی ای برقی آله

نمودی آنگاه آنرا چو میخوانند میدانه

حافظ

چش دیدم که ملائکه در میخانه زده  
گل آدم برشته و به پستانه زده

ساکنان عریض و عفاف ملکوت  
با من راه نشین باد مستانه زده

شکر آنرا که میان من داد صلح شاد  
صوفیان قصص کن ساغر شکرانه زده

آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه خال بنام من دیوانه زده

جنگ امجاد و حطت همه را عذر نه  
چون ندیدند حقیقت ره پستانه زده

کس چه حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان چنین شانه زده

## حافظ شکی ۱۰۳ -

شاخان بر شمع زویش پناه زده  
که غلام شمع در سینه زده  
خاسته از ملائکه شمع و شمع  
عقل آدم بر پرده و باغ زده  
دوش دمی که شیا طین بشر  
با تو خاس سیر با ده ست زده  
سکن در سلطان و شیا طین بشر  
صوفیان قص کنان ساغر شکرانه زده  
شکر داری که بابلای کور اصلح شاد  
بای شیا طین ره پیانه بمیخانه زده  
جای شکر است و بسی قص که دیوان بشر  
باشب بر شران شعله رجحانه زده  
آسمان بار شیا طین نتر است کشید  
این تو بودی که تو نیست چنین بار کشید  
جمله مفاد و حرط که یکی صوفی بود  
قرطه بار بنام چه تو دیوانه زده  
کس چو حفظ بحقیقت همه جا لطمه نزد  
چون ندیده نه تحقیق ره خصمانه زده  
آتش بود که بر خانه و بر لانه زده

برقی میکند از صورت او نام نقاب

هم خرافات که در قالب و پیانه زده

## حافظ ۱۰۴ -

شراب بفسر ساقی خوش دودام زده  
که زیر کان چمن از مکندش زده  
من ارچه عاشقم درند و نامر سیاه  
مزار شکر که یاران شمع بی گنهند  
مپن حقیر که یاران عشق را کاین قوم  
شهان بی کرد خسروان بی کلهند  
بهوش باش که نهنگام باد استغنا  
مزار خرمن طاعت بنم جو نهند  
غلام بهمت در یکشان یک رنگم  
نه آن گروه که از زرق لباس دل سپهند  
قدم نه نجر ابات خورشید ادب  
که سالکان رهش مجرمان پادشهند

جناب عشق بلند است بهمتی حافظ

که عاشقان ره بی بهمتی بخود ندهند

## ۱۰۴ - حافظ شکن

شراب بر برای کسان دو دام رهند که گریان جهان زین چه دام می زنند  
 تراز چه عاشق دوستی و رند نارسا به سیاه تر ز تو پیران که ریزان رهند  
 ورع نه شیوه درویش و شاعر عارف که در سه طائفه پر مدحی و پر گنهند  
 سپین حقیر که این عاشق را کاین قوم همه کپور سیه روزگار و دل سپهند  
 بهوش باش که این عاشقان ز استغنا همه فقیر و زیر و گدای پادشهند  
 قدم نه بجز ابات برقی آبروس که سکنش همه جا بوس و محرومان نشند

ببین چو رند ز حفظ جان عشق بلند

ببشافتن کوته قد بگوز کی بکشد

## ۱۰۵ - حافظ

هر انکو ظفر مجموع و یار نازنین دارد سعادتمند بهره ادگشت و حیات هم نشین دارد  
 حرم عشق را در که بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در استیغ دارد  
 صبار عشق من رزمی بگو با آتش خون که صد جبهه و کینه و غلام کترین دارد

اگر گریه نغز ابرم چو حافظ عاشق مفلس

بگریه شکر که سلطان گدائی هم نشین دارد

## ۱۰۵ حافظ شکن

هر آتش عرق زر خواهد زبان شکرین دارد تعلق اهدم ادگشت و شای هم نشین دارد  
 حرم عشق و شهوت نزداد بالاتر از عقل است تفویض عقل و ادراکش نه او فکر تمین دارد  
 بان شای هم نشود عاشق که سیم و زر دهد بهتر شود آن آستان بوسی که جان در استیغ دارد  
 دمان تنگ شیرین شومش کردی جانیها چه شسته لبر اجنبان و چن زیر نگین دارد  
 گرم چون شد نه شیرین که شکل جمع آن دین بنزد آتش خوراک هم آن و هم این دارد

بخاری نگر سلطان باین شاعر باین عارف  
 که شه باغیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد  
 چو باز در دستم سیمی بگیرد شه دهد شاعر  
 از آن سیم و زر که شه بسی از ظلم و کین دارد  
 بلاگردان جنگ شه دعای شاعران باشد  
 ندارد خیر آتش می که شاعران غمین دارد  
 صبا از عشق حافظ گو که حاضر بر چشمه دارد  
 تماش براد بدش عر حلال خوشه چنین دارد  
 اگر گوید من خواهم چو حافظ عاشق سنگین  
 بگویش شه رنگین چو او یک هم نغمین دارد  
 اگر شعر و ادب این و اگر عرفان همین باشد  
 بجان برقی بنده نه آن و هم نه این دارد

## حافظ

۱۰۶- بود آیا که در میکده تابکشانید  
 گره از کار فروخته و تابکشانید  
 در میان به بسته خدا یا پسند  
 که در خانه تزیین و در تابکشانید  
 نامه تعزیت دختر ز بر خویند  
 تا حریفان همه خون از فرقه تابکشانید  
 حافظ این خرقه که داری تو بپوشی فردا  
 که چه زمار ز زربش بد تابکشانید

## حافظ مشکن

۱۰۶- تا که شیطان بود این میکده تابکشانید  
 همه خانه و صومعه تابکشانید  
 چونکه بر امر کی بنده زاده بستند  
 دل تو بدار که دیو و عر تابکشانید  
 اگر از امر خدا بود بسی بود محال  
 تا ابد کاین در اضلال تابکشانید  
 بدتر از میکده خانه و عرفانست  
 کاش مردان خدا چاره تابکشانید  
 این بنان خانه و میکده بار است خدا  
 خود ببندش که نه شیطان بچه تابکشانید  
 دانت نیست پسند این در تزیین و تورا  
 کاین در خانه ز هر راه تابکشانید  
 حافظ این خرقه سالوس و گدائی دریا  
 که بخود بسته ای از باب می تابکشانید

خوشدم آنکه خود قرار نمودی فردا  
که ز جیب تو چه ز ناز و غنا بگشاید  
برقی این غزل نظم محولاتی بود  
شکرانزد علما بسته ما بگشاید

۱۰۷ - حافظ  
کیسکه حس خطا حوت در نظر دارد      محقق است که او حس بر دارد  
ز زده خشک طوم بیار باده ناب      که بوی باده مدام دماغ تر دارد  
ز باده ایچت اگر نیست این ز بس که تو را      دمی ز دوسه عقل بی خبر دارد  
کیسکه از ره تقوی قدم برون نهاده  
بغزم مکیه اکنون سرفردارد

۱۰۸ - حافظ کلن  
کیسکه حس خطا یا در نظر دارد      محقق است که فی دین و فی بحر دارد  
برای آنکه نشد دیده آلت عصیان      هزاره روز جزا دید پر شر دارد  
ز زده خشک طولی چراند از باده      زبان برید مگر زده خشک و تر دارد  
طولی تو ز دین است فی که از تر خشک      که بوی باده مدامت دماغ تر دارد  
کیسکه بر در میخانه رفت دین چه کند      که لود هوای برون از خند سپر دارد  
کیسکه از ره تقوی قدم برون نهاده      بغزم مکیه حاشا اگر سرفردارد  
مگر که چون تو قدم از ره ریا برداشت      که باز میل ره دور پر خطر دارد  
دل هوایی فقط کند هلاک او را  
تو برقی بنگر شعر پر شر دارد

۱۰۸ - حافظ  
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند      مشاتم از برای خدا یکسر بخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمکینی  
دالی کجاست جایی تو خوارزم یا خجندی

## حافظ شکر

این عشق به پسته ترکان بود چندی  
لاش برای اهر بود اهرس چه قندی  
طوبی کجاست قامت یار تو در کجاست  
زین لافین گزاف آید چه بزرگ  
گر طعنه مرنی و دو گر لاف مرنی  
مانستیم معقده رند خود پسند  
حافظ تو ترک غمزه ترکان کن دیز  
دینا پرچند بان رود دیر مسند  
خواهی که روز خشر ز رخ آتشور  
دل در هوای بچه ترکان دگر چندی  
آگاه شد ز دین و دیانت یان بود  
آنند که عشق او نمکند شش درین  
ای برقی ز عشق نرن دم گر عالی  
از غصه ای عشق مگر قصه را بلند

## حافظ ۱۰۹

مطرب عشق عجب ساز و نوازانی دارد  
نقش بر پرده نرد راه بیکانی دارد  
هنگامی نین بنمودم بطیبای گفته  
در در عشقت و جگر سوز دانی دارد  
نفر گشت آن بت تر با بچه باد و فروش  
شادی بودی کسان جور که صفائی دارد  
خسروا حافظ در گاه نشین فاخته خوان  
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

## حافظ شکر

مطرب عشق عجب نفس دهرانی دارد  
عقل و هوش نه دگر راه بیکانی دارد  
عالم مدرسه بحث فقیران چه خوشست  
چه پاینده و فرج بخش فضائی دارد  
پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد  
خدا و ده و تر و درویشی دارد

عرفا گرچه همه جابرو بی قید و کجند      لیک هر یک بدش پرخدائی دارد  
 نه به حق نزد دصوفی تا چون در عشق      کفر حق بشه و بر ساز توائی دارد  
 بنمودم بخود نفس پستی را گفت      مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد  
 هر که او بر سخن وحی و خود گوش نکرد      دل خود باخت تا آن بت که صفائی دارد  
 بت و تر با بچه حافظ ماثه و وزیر      تا بدگاه شهبان دست که آئی دارد  
 خسرو اخط درگاه نشین بتکلف      ز طمع باز تعاضی عطائی دارد  
 برقی حق و خود کس و هر گیر و مگر  
 هر که نه عاشق نشه فریهائی دارد

## حافظ

شاه آن نیست که موی دینی دارد      بنده طلعت آن بیش که آئی دارد  
 شیوه مورد پر خورشید لطیف آبی      خوبی است و لطافت که فلائی دارد  
 خم ابروی تو در صفت تیر اندازی      برده ز دست بر انگش که کمانی دارد  
 در ره عشق نشد کس یقین محرم راز      هر کسی بر حسب خویش گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

بر سخن و قی و هر نکته گمانی دارد

## حافظ شکر

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد      عارف آنکه در شرح مبانی دارد  
 شیوه مورد پر عفت و عصمت به      خوبی آن نیست که هر فاسق صافی دارد  
 مرغ زیرک نزد در چین پادشهان      تا عمر در عشق شهبان سوز نهانی دارد  
 گل خندان خم ابرو نبرد هر گوش را      هر که بر نفس و هوا رسته غنی دارد



سخن عشق و مهر را نپذیرد آدم      مگر آنکس که از این نفس نانی دارد  
 در ره عشق بجز لاف بنده خبری      در پی صنعت خود بهش که نانی دارد  
 هر کسی گشت خراب است نشین لاف زنه      چه ریاضت چه کرات چه کانی دارد  
 برقی را بنود لاف و گراف صوفی  
 چونکه از دین و خود کار و بیانی دارد

### ۱۱۱ - حافظ

جان بی جمال جهان سیر بیان ندارد      هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد  
 احوال گنج قارون کا یام داد و بر باد      در گوش دل فرد خون ناز زنهان ندارد  
 گر خود قیاس است اسرار از پیشین      کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد  
 کس در جهان ندارد یک بنده همچو فخر  
 زیرا که چون قوتش نیست در جهان ندارد

### ۱۱۱ - حافظ شکر

بیروزش حافظ سیر بیان ندارد      زیرا که شورش آن کس ز ریحان ندارد  
 ز عشقش شاعر در وجد و زشت طاعت      سیم و زری بجز شمع و رطل گری ندارد  
 بر سیم و زر و دهرش صد بارش آفریند      عرفان بی سعی شرح و بیان ندارد  
 جان جهان صوفی یاشه یا که پیر است      صوفی گرایان ندارد حقا که آن ندارد  
 جان و جهل و جهان از شمع گمراه      یزدان بقدر کاه و قری بر آن ندارد  
 دین و طربش شاعر نبود بجز سرابی      آنرا که عقد و دین است جز این گمان ندارد  
 چون اصراری بر است از دینش چه چوئی      همچون تو هیچ فردی از دینش ندارد  
 با فندگی شاعر صد هزار شعر است      ایست ما به گوش کاین ره گری ندارد

احال گنج قارون کار ازین فرو برد      برگوش شاه برخون ناز نهان ندارد  
گر شاعر در گشت زار از و پیشان      حافظ ازین حسود سود از شمان ندارد

ای برقی غمگین عرفان شاعران بین  
چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

۱۱۲ - حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد      پیش تو گل رونق گیاه ندارد  
رطل گرانم دای مرید ابک      شادی شبنم که فنا ندارد

حافظ اگر سجد تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۱۳ - حافظ شکر

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد      معوجی سیرت تو راه ندارد

عشق بجای کی کمر دگانه در آید      حسنی چنین سپاه ندارد

این کلمات کجاست شاعر عارف      هر که بگوید ادب نگاه ندارد

دل که گشت زخرف صوفی      جای سفید آمدل سپاه ندارد

بارگرانی مکش ز پر خرافات      شادی زندگیه دود و آه ندارد

خود برد و آستین بجز بگر بوی      کت بحریم ای راه ندارد

خافقه داستان پر بیعت      در بر حق وزن پر کاه ندارد

گوشه ابروی پر منزلت      جان تو جز همچو جایگاه ندارد

حافظ اگر سجد تو کرد مکن عیب      زانکه تو صوفی جز اولاد ندارد

عشق صنم به ترین گناه در ترکست      کافر و شرک چنین گناه ندارد

برقی پین کوش عارف از عشق

گل زنده آنکه راپناه ندارد

۱۱۳ - حافظ  
 دلی که غیب نایست جام جم دارد ز خانی که دمی گم شود چه غم دارد  
 بخت و حال که زبان مدینه خرنه دل بدست شاه و شاهی ده که محترم دارد  
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل رده در این حرم دارد  
 رسید بر رسم آن که طرب چه زگرست نهد پیای قدح هر که شش درم دارد  
 ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست

که ماصد طلبیم و او صنم دارد

۱۱۳ - حافظ کلین  
 دلی که طالب هم بر جام جم دارد چو شکر که نغمه بت صنم دارد  
 مقام شایخ و صحنی حق و سلیمانرا بدیو و خاتم و تیز ویر ستم دارد  
 بخت و حال ده دل ز خطه خال گدا چرا بشاه و ده دل که او کرم دارد  
 همیشه فاطر حافظ بشه بود مایل چرا که شه بر رویم محرم دارد  
 بدو بی زور و سیمت زمان استعار که مردم متکبر چه قدر کم دارد  
 چه خوب بود اگر بهر طرد استعار رود بخت و خرد هر که یک قدم دارد  
 ولی زان لب ان و بعین استعار نهد پیای قدح هر که شش درم دارد  
 ز سر غیب نه آگاه بود ان لعیب کدام حافظ می رده درین حرم دارد  
 کنو که شغری نه بغیر لافیدن زبان لاف بشت با بصیرم دارد  
 مراد از رویم است برقی میدان که گرم را د شود صرا چه غم دارد

چه خوش بود که خود ترا کرد این شاعر

که ماصد طلبیم و او صنم دارد

۱۱۴ - حافظ  
 آن کس که بدست جام دارد سلطان جم مدام دارد  
 آبی که خضر حیات از او یافت در مکیه جو که جام دارد

سر رشته جهان بجام بگذارد    کاین رشته از او نظام دارد  
 مادی و زاهدان و تقوی    نایاب سر کد ام دارد

در چاه ذوق چون حافظ ایجان

حسن توجه صد غلام دارد

۱۱۳ - حافظ مکن

آن کس که ز عطر کام دارد    کی دلت چو جم بجام دارد  
 آنکه بدست جام دارد    شطرنج صفتی مدام دارد  
 فرعون صفت ز عقل و دین    خوشترقی چون عوام دارد  
 سلطانی جم در اچه سوی    فرعون هم این مقام دارد  
 که دفرند از می و گهی جام    هر کس که ز عشق دایم دارد  
 آنیکه خضر حیات از آنیافت    تو همین بان چه نام دارد  
 سر رشته خود بعقل بگذارد    هر کار از او نظام دارد  
 در میکده لاف و فو و تر و دیر    هر که که دگر چه کام دارد  
 لب آتشوی از سخاست    گر لب بلب تو جام دارد  
 گفتی من دمی چه زهد و تقوی    نایاب سر کد ام دارد  
 گر باری خدا است اید غاکیش    این گفته است اشقام دارد  
 و در پر بود بر او بندیش    کو سر برید خام دارد  
 طعن تو با هر زهد و تقوی    در دینت نه صبح و شام دارد  
 مادی و صبح روز محشر    هر گفته جزای تمام دارد  
 هر کس که ز شیوه های مستی    گیر صفت لایم دارد

گر رقی از هوا علامه  
از عطر و خرد کلام دارد

حافظ ۱۱۵ -

چستی است ندانم که رو با آورد  
که بدست قی و این باد از کجا آورد  
چه راه میزند این مطرب مقام شناس  
که در میان غزل قول آشنا آورد  
بتنگ چشمتی آن ترک شگری نازم  
که حمله بر من درویش یکجا آورد  
مرید پیر خاتم زمن برنج ای شیخ  
چرا که دعه تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند با طمع

که التجا بدر حوالت شایسته آورد

حافظ شکر ۱۱۵ -

چستی است ندانم که رو با آورد  
که بدست عرو این یاده از کجا آورد  
چه راه میزند این عارف صد شناس  
که در تمام غزل سلی از هوا آورد  
مدام دفرند از باد و می و ساقی  
چستی است چه بی قیدی خطا آورد  
علاج چستی با پیردی ز عطر و خرد  
بیا بیا که طیب آمد و دوا آورد  
به تنگ و عمار و خیالات عشق و تمنا  
که عقل حمله بدریش بی تو آورد  
نرمند از تو کسی در بریدت خط  
از آنکه چشم تو بر دعه رو با آورد  
بر او دعه بجا آورد و غلاش شایسته  
که بر آن بود و دعه را بجا آورد  
فلک پیر معانی تو افتا کند  
طاف کی تو او نیز احشا آورد  
توان خدا بریدی و التجا بر شاه  
فلک چگونه غلامی به پیجا آورد

دلاست شکر که رقی از راه

ز کله حشمت نسیم گرویش آورد

حافظ ۱۱۶ -

دی پر میزدش که ذکرش بخیر باد      گفتا شرابش و غم دل ببر زیاد  
گفتم بباد میدهم باده نام و رنگ      گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد  
سود و زیان مایه چه خواهد شد نبرد      از بهر این معامله عمل کن بهش شاد  
بادت بدت باشد اگر دل نهی بهیج  
در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد

### ۱۱۶ - حافظ شکر

این پر میزدش که در خوش باد شاد      جاسوس بود و گفت خرد را بر زیاد  
گرچه بباد میدهم باده نام و رنگ      خوش قبول کن سخن و هر چه باد باد  
چون عمر و عقل و هوش بازی بجزو      دیگر زدن و ملک خرد مکن تر یاد  
بادی را که چو طاعت کنی زبیر      محکم بدت گر که عمرت رود بیاد  
حافظ اگر جواب چرند تو کوته است      اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد  
مان برقی چنین غزل هر چه باد باد  
صوفی نگفت تا که اجانب بر باد

### ۱۱۷ - حافظ

مژده ایل که در باد صبا باز آمد      به بد خوش خبر از طرف سبا باز آمد  
مردی کرد و گرم بخت خدا داد من      کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد  
گرچه حافظ در زنجش زد و پنهان شست  
لطف او بین که بلطف از راه باز آمد

### ۱۱۸ - حافظ شکر

مژده ایل که تو را لطف خدا باز آمد      نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد  
گو بگو من بسحرگاه دعاگوی شود      قلم بت شکن و دفع هوا باز آمد  
عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند      چون که حافظ شکن از راه وفا باز آمد

حق مددگر مرا تا که ز شکر عریسم  
بت سنگین دل تو کیست صرا باز آمد  
طمع خام تو بر بی شنیدت مگر  
درد او چیت بامید دوا باز آمد  
بگمانم نظرت بر شاه است و وزیر  
که بگوش دلت آواز در باز آمد  
گریه حافظ شده خوش همگی صوفی  
مهلت حق ز قفایز و را باز آمد  
برقی در محبت از نغمای مغرور  
غزلی در کف در یکجو گدا باز آمد

### ۱۱۸ - حافظ

صبا به تنه بر میزدش آمد  
که برسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
بگوش اوش نیش از من بهشت کوش  
که این سخن سحر از با تغم بگوش آمد  
ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ  
مگر مستی زده در ما بهوش آمد

### ۱۱۸ - حافظ شکر

ولا بقیست خامه بگوش آمد  
که باز در هنر کل بر میزدش آمد  
و صد هزار باین پیر مردی لعنت  
که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد  
چراغ عقل و خرد را نموده او خاموش  
که غرق در طوق دمی شد و بگوش آمد  
بگوش اوش ز من بشنو و توبه نروش  
که این سخن ز خود مرد را بگوش آمد  
مخوژ تو گوی از این شاعر و زانف او  
که عقل چون رود در این سر ووش آمد  
خود که لشکر او قد است و دیش اوش  
ز قطره ای ز عرق لاغر و خموش آمد  
چه جادش و ضمیر خفته پوش ترا  
دم از غم زدن مان که خرقه پوش آمد  
ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ  
بین چشمت و صفات زیاده کوش آمد

بخانقاه زود برقی مگر مجنون  
بین صفات آنرا که بن فروش آمد

۱۱۹ - حافظ  
 خسرو اگر فلک در خم چو گمان تو باد  
 ساحت کن و مکان عرض میداد تو باد  
 ای که نشاء عطار در صفت تو کردست  
 عقل کل جا کر طغراکش دروان تو باد  
 طیره جلوه طوبی قد چون سر تو شد  
 غیرت خلد برین ساقبت بن تو باد

حافظ خسته با خلاص شناخوان تو شد

لطف عام تو شعاع بخش شناخوان تو باد

۱۱۹ - حافظ کلین  
 شاعران و ملک تو نه حرمان تو باد  
 ساحت کن و مکان مایه و فغان تو باد  
 گول شاعر محروم ای عاقل فرزانه ما  
 جان من حفظ خدا مار و نمکباز تو باد  
 کار شاعر همه یافت و ملوک چه حفظ  
 ز رویی بده اند که غر لحوان تو باد  
 حافظا گوی فلک را بس که کار چه کار  
 ساحت کن و مکان عود ز دیوان تو باد  
 ساحت کن و مکان هر ستمگر نبود  
 تف با خلاص تو و غوی شناخوان تو باد  
 ای که نشاء عطار در دشمنان میداد  
 کفر او زشت تر از کفر چه شیطان تو باد  
 جلوه و خوشی طوبی نبود چون خسرو  
 شاعر اهل طرب و در زستان تو باد  
 نه بستمها جوان و بشرد جن و ملک  
 از جبار همه از گفته و سلطان تو باد  
 حافظ خسته شد مرع نمودی القدر  
 تا بر پنج جفا مردم ایران تو باد

برقی مدح می و شاه و وزیر و ایمان

شده اند از اراجیف دل لوزان تو باد

۱۲۰ - حافظ  
 گل بی رخ یار خوش نباشد  
 بی باده بهار خوش نباشد  
 طرف چمن و هوارستان  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 رقصیدن سرود حال گل  
 بی صورت هزار خوش نباشد  
 بر نقش که در عقل بند  
 جز نقش نگار خوش نباشد



بیار شکر لب گل اندام بی بس کن رخوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

۱۲۰ - حافظ تکیه

این نغمه و تار خوش نباشد	دین لفظ و کلام خوش نباشد
گر یار خدا است رخ ندارد	دین گفتن یار خوش نباشد
در یار هوا است این اظهار	در شعر و شعار خوش نباشد
از باد و مگر که باد و ننگست	باد و مدینه تار خوش نباشد
تصفیه مخ آن که کارهای	در روزگار خوش نباشد
رقصین عاقل و مسلمان	در شهر و دیار خوش نباشد
و باطن جاهل و دانش	بر نقش و نگار خوش نباشد
بی مدنی شاعران پیغمبر	نی کار و نه بار خوش نباشد
پساری رقص چون چرخ است	جز صبر و قرار خوش نباشد
باز مگر زلف جام	از بهر نثار خوش نباشد

بر برقی شریف تصنیف

ناگفته چهار خوش نباشد

۱۲۱ - حافظ

صوفی ارباب و باند از خور و نوش باد	ورز اندیشه این کار فراموش باد
پیر گفت خطا بر قلم صنع زلفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشوند	شمری از نطقه خون سیاروش باد
گرچه از کبر سخن با من در پیش گفت	جان فدای شکرین پسته خاموش باد

بغلامی آتش در جهان شد حافظ

حلقه بندی زلف تو در گوش باد

## حافظ شکن ۱۲۱

صوفی قطره می فضل چون روش باد  
فضلش بر قدر خور و نوش باد  
آنکه یک قطره ز می خورده شد از حقیر بدور  
چون عروسی است که شیطان لعین خوش باد  
بیر صوفی بقطره می کرد حلال  
دست شیطان لعین هر چه در آغوشش باد  
حافظ از عاشق می بود نیکی گفت شاه  
شرمی از مظلمه خون سیاه و شمش باد  
عاشق سیم و زر و با شکر کان گوهر  
جان فدای شکرین بسته خاطرش باد  
چشم حافظ ز طبع پر شد از روی شمعان  
ورود او در کشته چشم خطا پوشش باد  
نرگس مست شمش کرد اشارت زربسم  
گره از ملت پیچاره فراموشش باد

برقی از طبع این شاعران گشته غلام

حلقه بندگی شاه در گروشش باد

## حافظ ۱۲۲

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمد  
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد  
باد صافی شد و مرغان چمن تر شدند  
مرسم عاشقی و کار به بنیاد آمد  
بر بهبود ز اوضاع جهان می شنوم  
شادی آورد لعل و باد صبا شد آمد  
مطرب از گفته حافظ غزلی نغمه بخوان

تا بگویم که ز عهده طربم یاد آمد

## حافظ شکن ۱۲۳

ان نماز که ز ابروی بتان بایاد آمد  
فی نماز است بود طعن و ز سپید آمد  
ز من اکنون بشنوا عرو و از پیر  
هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد  
باد صافی خود جو رکن از صحن چمن  
پس که از ظلم تو هر مرغ بفر باد آمد  
بسکه در طرف چمن باد و می بردی تو  
زین حرام نخبست لرزه پشت آمد آمد  
بر بهبود ز اوضاع جهان می نیامد  
مگر آن صوفی بی بهره ز دین شد آمد

ایچو انان ز ابر بهر نخواهد گرفت      تا که این قصه از گشت و طرب یاد آید  
 این نباتات ز پیوند ترقی کردند      این بشیری ثمر و بار که آزاد آید  
 هر دخی نده میوه بسوزاندش      این خوش آن بشیری که شجر ارشاد آید  
 حافظ بس بدین بطرح لایقی      چند گویی که ز عهد طربم یاد آید

بر قی پند بگو و غلطی اندرز بگو  
 گزرا همی در حق خدا داد آید

حافظ

۱۲۳ - عشق ز ناله حیرت آید      و صبر کمال حیرت آید  
 بس عرقه حال و صبر کاخر      هم بر سر حال حیرت آید

۱۲۳ - حافظ لکن

ای عشق ناله غیرت آید      ای عقل ببال غیرت آید  
 بس غرقه ناله صبر حیرت      بشمار و بجال غیرت آید  
 حیرت بکار عشق هستی      چشمی تو بال غیرت آید  
 تا چند ز فتنه با غری      بس که ز ناله غیرت آید  
 هم و صبر حقاقت هر دو صبر      آنجا که کمال غیرت آید  
 از هر طرفی دفع دشمن      آواز جلال غیرت آید  
 شد منزه عمارت رنگ رستی      آنجا که ناله غیرت آید  
 لیکن ز خیال شاعرانه      عشق و نه مجال غیرت آید

ان بر قیای مخوان و تصنیف

بشاید به ناله غیرت آید

۱۲۴ - حافظ

دش از جناب آصف یک شارت آید      که حضرت سیان عشرت اشرات آید

خاک وجود ما را از آب باره گل کن      ویران سرای دل را گاه محارت آید  
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست      بهت نگر که مورر با این محارت آید  
 در بسات مجلس شاه در یارب وقت در باب      مان ایران رسیده وقت تجارت آید

آلوده ای تو حافظ فیضی شاه در خواہ

کان غنصر ساحت بهر طهارت آید

۱۲۴ - حافظ گلکن

آصف بدیمبر اهر طهارت آید      از خالی سلیمان بهر شادمانت آید  
 نانش بهر زری ز اهر تم نگفد      ایشا غفالی کز توجارت آید  
 این فاسقان بپاش کی گشته آصف      آصف کجا عشرت عشرت خوارت آید  
 خاک وجود خود را اند نهی بدوزخ      تا با شراب و باد از تو شرارت آید  
 زندان لایبالی از بس زیار گفتند      ویران شده ایران ننگ و هجارت آید  
 معیوب گشته دلها زین خرقه ای نگین      کور مرد پاکدامن وقت طهارت آید  
 امروز گشته پید آن کفر نامر پنهان      بر با بیان دصوفی صدور امارت آید  
 پین شاعر طبع کار خود را نموده چون مرد      خست نگر که شاعر با آن هجارت آید  
 جم کافرت و تاجش فخری عشرت کازرت      گویا که کفر و ورش بر تو شرارت آید  
 آلوده ای تو حافظ فیضی شاه در خواہ      زیرا تو را ز زندان حریض امارت آید

ای رقصی چه گوئی با جاهلان گمراه

به ارکن تو ایران وقت تجارت آید

۱۲۵ - حافظ

دیریت که دلدار پیامی نغمه ساز      نداشت کلامی و سلامی نغمه ساز  
 صد نامه فرستادم و آتش بوارک      بیکی ندانید و پیامی نغمه ساز

چند آنکه زدم لاف کلمات و مقامات  
 بیچم خبر از بیچ نغمای نوستاد  
 حافظ باد بیا بش که داخوات نبند  
 گر شاه پیامی بخلای نوستاد  
 ۱۲۵- حافظ شکر

شاعر که بدش سلاهی نوستاد	در بیت که اشعار تاهی نوستاد
صد مع فرستاد بدش و وزیر وی	عاشق به گشت پیامی نوستاد
چش که رسد دستش عقرب می	ادبیز در رسم چه دایمی نوستاد
دست که گز زرد به طرح نگوی	از سیم در رش دانه و دایمی نوستاد
فریاد آتش و وزیر کی بزدلی	از بهر دو لافی چو سه جامی نوستاد
هر قدر که شاعر مقامات زند	ادبش تمام بگیرد ز نغمای نوستاد
شعر بنا خوانی خود فایده میدهد	چون شاه پیامی بخلای نوستاد

ای برقی از علم و ادب گریز از مدح

و آنکجا مدح نایمی نوستاد

۱۲۶- حافظ

شرار و عیش نهان چیت کار بی بنیاد	زدم بر صف زندان و هر چه باوا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر از آنکه ترکیش	ز کاسه سر جسته و بهمن است قباد
که آنکه است که کاس و کی بجای رفتند	که واقف که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میداد از خون دهنه فر باد
ملک که لاله نه نیست به وفائی دهر	که تا بزداد و بشد جام می ز کف تنهار

بیایا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسم بگنجی درین خراب آباد  
 نمیدهند اجازت مر ابرو سرفسیم خاک صلی در آب رگن آباد  
 رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسیده  
 که چشم زخم زمانه سحان او مر ساد

### ۱۲۶- حافظ شکر

شراب و عشق خان چیت کار بی نیاد مروید ز رخ دزنه آن که بر چه بادا باد  
 مخور تو گل ز سر ز جمل و نادانی است که پنجر ز خطر میکند ز خود بنیاد  
 نه انقلاب زمانه فتنه شاعر نه گفت تو بنده برو مکن فریاد  
 بر آند یار که از ظلم و جور شد غوغا بالقلاب بزن ریشه را داده بر باد  
 می آید که ز عرفان بدی بنده دد حش چه کاره بر چشمه شرک و چه قباد  
 بر آن قدح که ز می شد بخش بشوی آنرا بگیر با ادب آنرا بدست خود ایداد  
 تو کفر بنگرد انکار است هر کیه بگفت که آگهی که کا دوس و کی کجاست معاد  
 بخوان کن رضا شاعر است کافر بقول حق بود آتش برایش نه مصداق  
 نموده شاعر سخوار لاله را سخوار که تا نرود بشد لاله جام می ننهداد  
 دروغ را بنگر از کجاست تا بگنج قیاس گیر بر این گفته های بی فرساده  
 ز می خراب میشود خیال گنج نهان که گنج عصر بهر گنج میکند ارشاد  
 تعلق تو بشیر از د آب رگن آباد برده است ز تو اعتقاد بر سعاد

تبرس از مرض عشق و کن رهاستی

بخوان کن رضا ربیب المصداق

## ۱۲۷ - حافظ

عکس روی تو چو در آینه جام اشد / صوفی از خنده می در طبع خام اشد  
 اینده عکس می و نقش نگار یک نمود / یک فروغ رخ ساقی است که در جام اشد  
 غیرت عشق زبان بر خا صان برید / کز کجا سر غمش در دهن جام اشد  
 من ز مسجد بخوابات نه بخود شادم / اینم از عهد لزل حاصل فرجام اشد  
 چکند گری و روان زود چون پرکار / هر که در دایره گردش ایام اشد  
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کاه که شد گشته او نیک سر انجام اشد  
 در خم زلف تو آدینخت دل از چاه زخم / آه کز چاه بدون آمد در دام اشد

صوفی ن جمله حرفه و نظر باز ولی

زین بیان حافظ دل سوخته بدنام اشد

## ۱۲۷ - حافظ اشکن

عکس ابلیس چو در آینه جام اشد / صوفی از جمل در آینه اودام اشد  
 پیر را چون طمع سروری دشا می بود / لقب شاهی او از طبع خام اشد  
 اینده عکس رخ پیر که صوفی بگرفت / یکی از خنده شرکت با نعام اشد  
 غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت / عاشقی شوره بی غیرت بدنام اشد  
 گر تو را غیرت دین بود رخ پیر چه بود / کار تو بارخ دیوان و لب جام اشد  
 تو ز مسجد بخوابات بخود رو کردی / اینست از بد محلی تر ازل ایام اشد  
 چکند آنکه ز عقل و خردش هر کرد / تهمت شرخ و دش گردن ایام اشد  
 عارف اگر دش ایام ندارد تقصیر / بین آیات خدا مورد اکرام اشد  
 زیر ماه نیزه پیر مرد رقص کنان / آنکه رقصید چو دیوانه سر انجام اشد  
 صوفیان جمله سفینه نبرد عقل / حافظ طشت تو تنه اند که از جام اشد

تا کی بر قی از زلف و زنج میگیرند  
آه این زلف کج و چاه زنج دام افشاد

حافظ ۱۲۸

بجس خلق و وفا کس بیار ما نرسد      تو در این سخن اظهار کار ما نرسد  
اگر چه حسن فروتن بجلوه آمده اند      کسی بحسن و ملاحه بیار ما نرسد  
هزار نقد بزار کائنات آرند      یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد  
چنان بزی که اگر خاک روی کسرا      غبار خاطری از رگزار ما نرسد  
بسخت حافظ و رسم که شرح قصه او

بسع پادشاه کار ما نرسد

حافظ شکر ۱۲۸

کسی بیاری یاد در دیار ما نرسد      ندیار بلکه امیری بکار ما نرسد  
اگر چه مدح و تملق ز شاعر است      کسی بشعر و شعر دیار ما نرسد  
بحق صحبت شاهی که زربش عوداد      کسی بجزرشته و شمشوار ما نرسد  
هزار نقش ز دیو است بر در و دیوار      یکی بزشتی این افتخار ما نرسد  
هزار نقد ب حافظ و چند بهر ملق      یکی چه سکه صاحب عیار ما نرسد  
دلاحد و بند چون ز کیمینعت کرد      مگو بخاطر امیدوار ما نرسد  
مساز با همه شمر نفاق را بگذار      مگو غبار ره و رگزار ما نرسد  
سوزش عرا اگر دیر شد ترجم ش

من از شاد ملق بر قی شدم بزار

برای آنکه بکس ننگ و عمار ما نرسد

حافظ ۱۲۹



دلم خرمهر مهر و بان طریقی بر نمیگیرد  
 خدا را ای نصیبی که حدیث از طریق میگیرد  
 بیا ای ساقی گلرخ بیا و باد رنگین  
 من این دلی مرقع را بخوابم بر خنجر زری  
 میان گریه میخندم که چون شمع اندین مجلس  
 زبان آتشینم مست لیک در نمیگیرد  
 سخن در حیا حاج استغای معشوق است  
 چه سود فسونگری اید که در لبر نمیگیرد

بدین شعر حافظ ز شایسته عجب نام  
 که سر تا پای حافظ را احرا در ز نمیگیرد

### ۱۳۹ - حافظ شکن

در شمع که خورزی طریقی بر نمیگیرد  
 تمام شعر در پیش حدیث طریقی میگیرد  
 بیا ای فاضل مسکن مهر آور با مردین  
 میاور باد رنگین شود آلود رنگین  
 عجب از شمع مسکن زنده ام از می ساقی  
 بر صوفی باین دلی و بر این فدا و بر آن آذر  
 بود شاعر جو دوانه گهی خندد گهی گریه  
 شد معشوق او دنیا که با فسون و را خواهد  
 بگو از من باین زندان که مستی از قضا بود  
 چه بد زند که خود باز بر چشم مست بر شاهی  
 سر چشمتی ازین مهرش دل و صفت زده آتش  
 خدا و نعم و بار و نیکویش شایسته است  
 عجب دارم که در پیش چرا آذر نمیگیرد  
 دلش جز مهر مهر و بان پندی در نمیگیرد  
 اگر که همدی خواهم زین بهتر نمیگیرد  
 اگر چه شاعر پیدین زمار بهتر نمیگیرد  
 مگر رسی در از خالق اکبر نمیگیرد  
 که ز حق شناس اینده بکاهی بر نمیگیرد  
 بجز عشق و جنون شاعر و دیوانه نمیگیرد  
 بجز دنیا و مافیها بدل دلبهر نمیگیرد  
 که مستی ز حیا را آنکه خور غم نمیگیرد  
 که کس سیم در زشایان این بهتر نمیگیرد  
 که دیگرینده دانه رزی تو را در سر نمیگیرد  
 بکس جز او نمیگوید ز از دیگر نمیگیرد

بدین شعر حافظ را خالق من عجب دارم چرا آتش نمی بابد باین دفتر نمی گیرد  
عجب تر آنکه قوی با چنین تصریح ز خواص تو را باشا عود یا طلب همسر نمی گیرد  
عجب بنده اگر دقری بشعرت شاه نگردد چه در اچون تو بسیار هست ز پر نمی گیرد  
ز در شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد که عاقل یاده را چون مدح چون گوهر نمی گیرد  
تو خود از عجب پندار که لاف شعر زبانه حقیقت بین خوان ترا بشعرت نمی گیرد  
برو ای برقی حق را از شعر محو لایق  
کسی از شعر فاسد نکند زود بهتر نمی گیرد

### ۱۳۰ - حافظ

آنکه خوار تو را رنگ گل و نسیم داد صبر و آرام تو را نه بمن سبکی داد  
من همانم زنده فراد طبع ببریدم که غمان دل شیدا طلب شیرین داد  
خوش عروسی است جهان از ره صورت لکن هر که پیوست بدو عمر خوشش کامین داد  
گنج زرگر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آن را دشت امن بگدایان این داد  
در کف غصه چون دل حافظ خوشد  
از فرق رخت ایخواه قوام الدین داد

### ۱۳۱ - حافظ شکر

آنکه مرا بجهان بخش مردان و دین داد به دفع شعر این دل با تسکین داد  
قصه شاعر هرگز رنگ گل در خوار اینهمه معجز و شاعر بقوام الدین داد  
من همانم زنده که دیوان تو دیدم گفتم که بریدن تو را حق دل سنگین داد  
بعضایین دست من دامن اسلام و خود تو داد نام و خرافات که آن پدیر داد  
بد عروسی است جهان گول محور جان عزیز لیک شاعر دل خود با کمال داد  
حافظ از معقده گنج قناعت بودی در هر خانه غیرت نمیکرد این داد

در کف غصه و در آن دل حافظ خوشد  
از زرق رخساره حواجر توام الدین داد  
عجایز حق کسی شعر تو عرفان دانه  
برقی داد ز بی فکری آن مسکین داد

۱۳۱ - حافظ  
پیرانه سرم عشق جوانی بسرا افشاد  
وان را از که در دل نهشتم پیر افشاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گز  
ایده نگه کن که بدام که در افشاد  
بس تخریب کردم درین دیر لحافات  
باد در کشتان هر که در افشاد و افشاد

گر جان ندید سنگی به لعل نگر  
باطنیت اصلی چه کند به کبر افشاد

۱۳۱ - حافظ کلین  
از عشق خدا شاعران بی خبر افشاد  
چون عشق هوا به جوانی بسرا افشاد  
بس شاعران عاشق حق نیست مسلم  
وان غصه و تر و دیر و نفاش پیر افشاد  
از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گز  
ای اهر خود کی بخدا این نظر افشاد  
در دوا که از این شاعر مسکین به روی  
بس طعن با سلام که در هر کز افشاد  
او طعن و تخریب درین از شعر اورد  
قانون خدا از شعر اورد پیر افشاد  
بس با فدا گئی این شعرا ز به دور ع بود  
باد در کشتان هر که در افشاد سر افشاد  
چون آنکه پیاد و یکی تحفه الاغیار  
شد آیه حق مرجع تم با اثر افشاد  
دیگر نشدی خالصی آورد کتابی  
کم آنکه بدین پایه شد و پیر افشاد  
دیگر چه مقدس بوشی چه صدقه  
شد مغز اسلام و بصوفی ضرر افشاد  
دیگر ز صفایان بجز به بند و کتبت افشاد  
ز وجلوه نمودی و بکشت شر افشاد  
دیگر نشدی حقه البدعه پیاد و  
رضوان الهی چه قدر با ثمر افشاد  
دیگر نشدی صاحب زبان مطالب  
آثار زبان و قلمش پرور افشاد

زینگو بر انگشت خداوند هزاران  
تا حق بشدی ظاهر و باطل خطن اشاد  
تا زینت حافظ شکن و برقی آمد  
بایش قلم حمله بهر کور و کر اشاد  
بس تهمت و تهدید برادر یخت و لیک  
با دله علی هر که در اشاد و در شاد  
از عو و گرگان و گمان ترس باشد  
نیران ندر پسند که خور و عوا اشاد  
چون طیف به علت کفر بشریست  
از نیت و از سود عمل بد بشر اشاد

این حافظ با فتنه که میافت بدینا  
در زیر لحد خون دلش در جگر فدا

حافظ ۱۳۲-

نه هر که چهره بر افروخت و لبری دانه  
نه هر که آینه سازد و کند ری دانه  
نه هر کس که خلک کج نهاد و تنه نشست  
للاه داری و آئین سروری دانه  
نه هر که با دیگر زمو اینجا است  
نه هر که سر نترشد قلندر ری دانه  
توبه کی جو که ایان بشر طرزد مکن  
که خواج خود روش بند پروری دانه  
غلام هست آزند عافیت سوزم  
که در گد اصفی کیمیا گری دانه  
و فاد و عهد نگو باشد در بیاموزی  
و گر نه هر که تو یعنی شکر ری دانه  
بقدر چهره هر انگس کشت و خور باشد  
جهان بگیرد اگر داد گسری دانه  
در آب دیده خود غرقم چه چاره کنم  
درین محیط نه هر کس شادوری دانه  
بیا ختم دل دیوانه و ندانستم  
که آدمی بچه شیوه پری دانه

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه  
که لطف نکته در سر سخنوری اند

حافظ شکن ۱۳۲-

نه هر که بر چمی افراخت رهبری دانه - نه هر که قافیه سازد سخنوری دانه  
 نه هر که سیکه زعفران و یاز فلسفه بافت - هدایتی ز خود آورد و رهبری دانه  
 غنایتی ز خدا لازم از هدایت دمی - و گرنه اهل هوا راه رهبری دانه  
 هر آنکه سیم ز رخودش عریان بخشد - کلاه داری و آئین قلندری دانه  
 هر از آنکه بار یگتر تو پنداری - و گرنه هر که شقی شده قلندری دانه  
 تو ترک بندگی این جهان نایکدم - که خالق تو خدا بنده پروری دانه  
 غلام نکبت ندان مباش و دران بخت - که ز دلالت کجا کیمیاگری دانه  
 وفا و عهد نباید ز شاعران اموض - که لات پست کجا جز ستمگری دانه  
 بحر صحرای آرد طمع غرق گشتی ای شعر - رسد بیادیت آن کوشناری دانه  
 بقدر چهره خوبان نباشد شاعر دل - مگرش که او ذره پروری دانه  
 بیاضی دل دین را بر زند استی - که قدر گوهر دین را نه هر سرور دانه  
 بعجب خویش اگر دید شعر خود و دلکش - عجب مدار که او عجب برتری دانه

تو بر حق مکن از عجب برتری جوری

فروتنی بکند هر که رهبری دانه

۱۳۳ - حافظ

نیست در شهر نگار که دل ما ببرد - بختم ارباب شود رختم از اینجا ببرد  
 کو حریفی خوش دست که پیش کشد - عاشق سوخته دل نام تنها ببرد  
 علم و فضلی که بچهر سال بدست آوردم - ترسم آن ترگسستانه بیکی ببرد  
 راه عشق آرد که کجای کماند از دست - هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ارجان طلبه غزله استانه یار

خانه از غیر پر دلزد بهل ما ببرد

## حافظ مشکن ۱۳۳ -

نیت در شهر کسی مدح و ثنایا ببرد  
بجز در صیبه بدیوان و از اینجا ببرد  
ترسم این شعر و نخل ریشه مار بکند  
گر خدا رحم کند بخشد و مارا ببرد  
کوفتی قدین که بعلم و عملش  
بمن زار شود یار و یار را ببرد  
در خیال هوس و قید هوا پابندم  
کو پیمر صفقی کاین همه غوغا ببرد  
باغبانان زخزان بی خبرت می بینم  
آه از آن روز که باد گل را ببرد  
بجوانی تو مشغول و این زاجل  
اگر امروز ببردت بغدا ببرد  
علم و فضلی که بیازی تو بیکه گریست  
علم نبود همه و هم است و تمنا ببرد  
صوفی از لاف باف و زکرات و مناز  
سامر بر آن رسد ناید و پضا ببرد  
جام می بشکن و از باد مکن مدح و ثنا  
ترسم این سل بر الیکره از جا ببرد  
دین خود را بخود محکم و مستحکم کن  
ترسم ابله ای کند غارت و اند ببرد  
شاعر دم نزن از محرابه مستانه یار  
ترسم این گفته تو عقل بیغما ببرد

رفیق شاعر با ضمه نایه اغوا

بشکن دورا که شاع همه بکجا ببرد

## حافظ ۱۳۴ -

در ازل هر کوفتی حضرت ارزانی بود  
تا ابد جام مرادش بدم جانی بود  
من به ناسحت که از می خورم شده بیکار  
گفتم این شاخ اردبد بارش بشمائی بود  
خود گرفتم کافکنم سجاده چو لکون بدش  
همچو گل بر خرقه رنگی مسلمان بود  
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست  
زانکه کنج اهر دل باید که نورانی بود  
بمست عالی طلب جام مرصع گو مباش  
دند را آب غلب یا قوت رمانی بود  
مجلس انس و بهار و جنت شعر اندرین  
جام می بگرفتن از جنان گران جانی بود

دی عزیز گفست حافظ سیخورد پنهان شراب  
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

### حافظ شکن ۱۳۴ -

در ازل کسر انقباض دولت ارزانی نبود  
بر چه گفتم توبه کن از بی بجایات را محذور  
گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود  
خود گرفتم سجده کردی شاعر چون مؤمنان  
بی نتیجه چون تو را فکر سمانی نبود  
جام می باشد چراغ محقر عرفان  
می بود آب غیب اقرار حفظ را نگر  
پس بخور گول ای برادر باد عرفانی نبود  
بی سرو سامان شد این ملت دشوار شعر  
کاش اینجا عقور و کاری بود دیوانی نبود  
حزنش بود عزت دل با علم و دین به اگر  
گذر آنجا و بهم پیر و فکر شیطان نبود  
نیکامی خواهی ایل اهل تقوی را اگر  
مرد با تقوی بدور آن اهل نادانی نبود  
مجلس انسی اگر پدید شود ز اهر خدا  
شعر و مستی کن را گر ذکر رحمانی نبود

بایره حافظ سیخوار گوید در شو

ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی بود

### حافظ ۱۳۵ -

زاده خلوت نشین دوش میخانه شد  
از سر بیان برفت با سر پناه شد  
شام عهد شباب آید بودش بخواج  
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  
منجی میگذاشت راهزن دین و دل  
دری آن آشنا از همه بیکانه شد  
گریه شام و سحر شکر که ضایع نکشت  
قطره باران ماکو هر یکانه شد

نزل حافظ کنون باد که باد شایست

دل سوزی دلدار رفت جان بر جانانه شد

## ۱۳۵ - حافظ شکر

رند را کار بود خوش بختیانه شد زاده خلوت نشین کی سر پیمان شد  
 شاه صوفی بود پیر و به بند بختیاب سر که سپارد به پیر عاشق و دیوانه شد  
 دین و دلی گریه می مغنی کی میر بود شاعر مست و اموی از همه پلکاره شد  
 تابش انوار حق و سر را چهره بهره علم و عز و قسمت فرزانه شد  
 مجلس انش بر دو دسری گری حلقه این صوفیان مجلس فیانه شد  
 صوفی اگر جام می مشکند از زیاده در نه حلالی می مذاهب رندانه شد  
 گو بگردید شعر گریه حفظ نگر ذکر و سحر خیزش جمله زمانه شد  
 گریه شام و سحر بهر صنایع نکشت اجر کی قطره اش سیم در رودانه شد  
 جای که و فخر ادب است در بار شاه این غزلیات او آفت هر خانه شد  
 برقی گشته گیر گشته محبت نکته گیر  
 نظم و نغزش چو تر آفت میخانه شد

## ۱۳۶ - حافظ

یارانه رگس نمی بینم یارانه را چه دوستی کی آخر آمد و سدا را را چه  
 زهره ساز خوش نیاید مگر عودش بخت  
 نفس ندارد ذوق مستی میگ یارانه را چه  
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش  
 از که می پرسی که در روزگار یارانه را چه

## ۱۳۷ - حافظ شکر

شاعران از رومی بختنه یارانه را چه مستی عارفی استیال دارانه را چه  
 آب حیوان تیره گون از شرف شاول نام غیرت زنگ آه نامدارانه را چه



صد هزاران حق شکست مهر حرامی شد طلال — یادگار اهر قرآن در کجا و شهادت اهر اچانه  
 صوفی در اهر عدالت بریناید سالها است — رونق بازار حق کو روزگار اهر اچانه  
 حافظان از اهر قرآن دشت این شهر و دیار — دور تعوی کی سر آمد حقله اهر اچانه  
 گویا توفیق بهمت نیست دیگر بهر ما — یکفر بر پا بخیزد جان سپار اهر اچانه  
 هر طرف ساز و نواز در قص و پیعاری پیا — کس ندارد شرم و غیرت شرما اهر اچانه  
 حافظ اشعار تو آموخت این بی مسلکی — رفت ترس از خالق و امید دار اهر اچانه

برقی بن شعر زشت شاعر اهر اچانه  
 کس ندارد حق مستی میگ را اهر اچانه

حافظ ۱۳۷

گرم از باغ تو کمیده بچشم چه شود — پیش پای بجرای تو بنیم چه شود  
 حرفه عمر گرانمایه معشوقه و می — تا از انم چه پیش آید و زینم چه شود

حافظ ۱۳۷

من ز دیوان تو صد خطه بچشم چه شود — شاعر اترگی روح تو بنیم چه شود  
 یاد این غنای گمراه و اضلال کند — گرم آگاه شوم باز نشینم چه شود  
 آخر ای ختم سلطنت تو رفت ز شرم — گرفته چشم تو بر چشم خرمیم چه شود  
 عجز از عشق و بهری گشت ضعیف و سستور — عشق بر شاعر پدید شده دینم چه شود  
 حرفه عمر گرانمایه شعر شعراء — گاه دیوان و گوی دیو قرینم چه شود  
 حق بدست که اهر اهرم سرمه نموده — خلق از بر برداند که چشیم چه شود

شاعر از عشق می و باد و مستی میگفت  
 برقی عقل و خرد را بگزینم چه شود

۱۳۸ - حافظ

مرا مهر سیه چنان ز سر سیه دین نخواهد  
 قضا ی آسانست این و دیگر گن نخواهد  
 مرا روز ازل کاری بخیزند ز نظر مودنه  
 بر آن قسم که آنگاه شد کم و افزون نخواهد  
 خدا را محتسب انبیا و دفونی بخش  
 که ساز شرع زین خانه بی قانون نخواهد  
 مجال من همین بجه که پنهان مهر دور زیم  
 حدیث بس و آغوش حکیم چون نخواهد

۱۳۸ - حافظ شکن

تو را مهر سیه چنان ز سر سیه دین نخواهد  
 لذا مجبور است ای حافظ حق بچون نخواهد  
 ولی عشق تو از نفس و هوا بده قضا بود  
 که آن بی بود مختار و دیگر گن نخواهد  
 قضا و حکم و خواست حق بود بر اختیار تو  
 که تغییر قضا با حق و حق با دین نخواهد  
 قضا که جبر عشق آورد مجبور نه مختاری  
 چرا پس نمی نمودت چنین قانون نخواهد  
 تو خود زنده نمودی با اختیار دل غزل گفتی  
 نه از روز ازل که بنام کم و افزون نخواهد  
 خدا یا شاعر جبر زینده مسلم و عاقل  
 بود چون کافر و مشرک از آن پیر و نخواهد  
 شراب و عسل و جام می بود و زرد و بال تو  
 عقابی شدت فردا اگر اکنون نخواهد  
 رقیب و مانع شاعر ز سخنوار بود نمون  
 دیگر آه تو پیش عوسوی که چون نخواهد  
 مجالش عریان عمری بود هرزه و گریاده  
 به پنهان میکش موسیقی که بسی چون نخواهد

مکن ای برقی صرف نظر از جرم این شاعر  
 که زخم طعن او جبرن در این مومن نخواهد

۱۳۹ - حافظ

دولت ز مرغ هایون طلبه رسا بود  
 زانکه باز باغ در غن شهپر چوالت نبود

گر مدخواستم از پیرمغان عیب کن  
پیر گفت که در صومعه هست نبود  
چون طهارت بود کعبه و بتخانه یکی است  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
حافظ علم و ادب و رز که در مجلس شاه  
هر که را نیت ادب لائق صحبت نبود

## حافظ شکن

۱۳۹- دولت حق طلب را پستی نیست نبود  
اینهمه مدح شهبان شرط مروت نبود  
ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق  
آنقدر مدح بیا در که علامت نبود  
خیره دل شاعر پستی که در او حله محض  
تیر و آندیده هستی که بعبرت نبود  
دولت و فرخان چیست بجز جور و ستم  
اگر خود بافت بخش طالب رفعت نبود  
عیب آنست که مدخواستی از پیرمغان  
مدد از حق مگر رفتن ز فقرت نبود  
بست آن نیست که خود را بشهبان بند کنی  
نزد ما بندگی خلق ز بهمت نبود  
نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال  
هر کسی گفت یکی لائق مهلت نبود  
وصلت پیر کند دامن هر پاک بخش  
ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود  
شاعر کعبه و بتخانه نبرد تو یکی است  
چون تو را پیروی از عفت و صحت نبود  
صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق  
چه شود اگر شاهی لائق صحبت نبود  
برقی دین بطلب دین خدا دین رسول  
هر که را دین نبود لائق رحمت نبود

## حافظ

۱۴۰- ساره به خشمه و ماه مجلس شد  
دل ریمیده مارا انیس و نولس شد  
نگار من که بگفت نرفت خط نموش  
بغزه مسئله آموز صد مدرس شد  
بصد مصطفی ام عینش که چون جوت  
گه ای شهرنگ کن که بر مجلس شد  
چو ز غر زود جود است نظم من آری  
قوله لیتان کیمیا ای این بس شد

خیال آب خضر بست جام کبوتر  
بجود نوشی سلطان ابوالفوارس شد  
ز راه مسکینه یاران غمان بگردانید  
چرا که حافظ ازین راه رفت غفلت شد

حافظ ثکن ۱۴۰ -

بند سار و سنگر نه ماه مجلس شد	چرا بجور ایری ابوالفوارس شد
عجب زش عرجو یای در هم و دینار	بهر که زرده او را انیس و نوس شد
عجبت آنکه بگفتند احدی در سل	بود اراده شاعر نه بر خافش شد
نخواند ختم غزل را که جام کبوتر	بجود نوشی سلطان ابوالفوارس شد
پیمبران که نیکند جام گبران را	کجا ز غمره توانه کسی بدرس شد
پیمبران بنده اهر غمره و لمزه	مگر که پیر تو باشد که ادمه لیس شد
ایر زشت تو گردید ماه مجلس تو	دل تو خوشش که برایت درم فرس شد
بهر نکرد بکسب زلف و خط نثر و نثر	دو معلم صد اچه تو مرسوس شد
نگر غلطی و بالیدنش که میگید	قول و ریتان شد پس که زمرس شد
برای چنه درم نزد حافظ غفلت	ببین که خضر جو سلطان دیر مجلس شد
گدای شهر چه اوزی بعد بنشیند	عجب مدار گر از دین و عقل غفلت شد
برای آنکه نشند صد مصطفی اش	ز عشق دیده غفلتش ز نور چش شد

براه مسکینه ای برقی قدم مگذار

ببین که مسکینه بر غفلتش مغش شد

حافظ ۱۴۱ -

گدافت جان که شود کار دل تمام شد	بسو ختم دین آرزوی خام و نشد
بجوی عشق نه پید لیل راه قدم	که من بخیش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیل بر انگیزت حافظ از سر فکر  
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

### ۱۴۱ - حافظ شکر

هزار سعی نمودم رسم بکام و نشد	شدم خسته در این آرزو تمام و نشد
بخوابم که کنم دفع شر این عرن	بمکین بزم این صلابی عام و نشد
در بلیغ و در دکه در دفع شر اشتهار	بخوابم ملک از هر خواص عام و نشد
بدان هوس که وجود آوریم اعتلال	بهمت همه باران و هم گرام و نشد
پیام قهر بر ایم چه عارفان دادند	بان هوس که شوم خسته جان برام و نشد
بجده باز مرا مجلسی بخت کشید	بخواست تا کند او غلطه ز دام و نشد
بگفت نمی گفتار تو در دست است	شدم بزمی و لیفت چه بکفلام و نشد
برای سادۀ دلان دلم عشق گزیده	برقع دلم نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیل بر انگیزت حافظ شیراز	که تا کند همه راست یکد و جام و نشد

برای محو خرافات برقی کوشید

بداد بر همه دشواری پیام و نشد

### ۱۴۲ - حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد  
رویت بر ساله لاله گون باد  
اند سر ما خیال عشقت  
هر روز که هست در فزون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب بهر زمان دون باد

### ۱۴۲ - حافظ شکر

سیکوش که داشت فزون باد  
جان تو فضل دو فزون باد  
فرزند عزیز از صمد م  
روی تو همیشه لاله گون باد

پیریز تو از حرام و شبهه      هر روز که باد در فزون باد  
 با ابر و کمال و زهد نزد یک      هم جو رز و دمان دودن باد  
 بردل که ز کینه و شمت شده      از رحمت و فخر حق برون باد  
 بر سر که بر تیره دارد      از حق طلبم که سرنگون باد  
 قلبت چه الف نه هر کجی پاک      فی سبیل و زشتی نه لام فزون باد  
 از دین و خرد هیچ سر را      سر هیچ هر آنکه شد زبون باد  
 از حق طلب چه من برایت      در خیر و صلاح را بنمون باد  
 میکوش و بگو جواب باطل      تا پرق کفر سرنگون باد

ای برقی از موس پیریز

تا روی تر سرخ همچو خون باد

حافظ ۱۴۳

من و صلاح و سوادت کسی این گمان نبرد      که کس بر نه خرابات ظن آن نبرد  
 من این مرقع پشینه بهر آن دارم      که زیر خرقه کشم می کسی این گمان نبرد  
 باش خرقه بعلم و عمل فیه مدام      که هیچ کس ز تقاضای خدای جان نبرد

مشو فریفته زنگ و بوق در کش

که زنگ قلم ز دست خرمی معان نبرد

حافظ شکر ۱۴۳

کسی گمان سوادت بشاعران نبرد      گمان خوش تو بهر سواد پیر و آن نبرد  
 سلامتی ز خراباتیان توقع نیست      که کس بر نه خرابات ظن آن نبرد  
 تو اوراق پشینه آلت صید است      که زیر خرقه کسی جز با گمان نبرد  
 باش خرقه بشعر و غزل تو این مر      همچو غرافت خود شمر که خال نبرد

فقیه غمناک علم و عمل نباشد      کسی غمزدرد بخود همچو صوفیان نبرد  
غزور پیر میوش و ز مکر طغنه نزن      بد آنکه بر معان تو نیز جان نبرد  
مشو فریفته و کم تدبیر می در کش      که زنگ غم ز دلت این می معان نبرد  
بجز سیاه بی قلب و تاب ای عقلت      می معان ندیده بهره کفر از آن نبرد

بگرش بر قیاس بهر بحر باطلها

کسی ز غیر عمل اهرار را لگان نبرد

۱۴۲ حافظ  
بنفشه دشت گل گفت خوشتر است از داد      که تاب من بچند طره غلانی داد  
بر معانی خود کن ای نصیحت گو      شراب و شراب شیرین که از زبانی داد  
گذشت بر من مسکین و بار قیاس گفت      دروغ حافظ مسکین من چه حاجتی داد

حافظ شکر

۱۴۳ حافظ  
بنفشه دشت گل و سبیل تو را نشانی داد      که رازق تو خدا فی فلان که نمانی داد  
دل خزان تو حیدر بود از فطرت      چه فائده که ز طغیان لیسانی داد  
دل شکسته بد گاه حتی بر شاعر      که پیر و مرشد کافر تو را زبانی داد  
مباش در پی تن پروری و پکاری      غذای روح طلب چون تو را روانی داد  
ز کفر و شرک بانکار حتی مگو دیگر      شراب و شراب شیرین که از زبانی داد  
گذشت شاه حافظ نداده سیم دزری      ز حرص و شغف مسکین ز غصه حاجتی داد

بگو ببیند گان فدا بر قیاس تو اندازی

ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

۱۴۴ حافظ  
های اوج سعادت بهرام یافته      اگر تو را گذری بر مقام یافته  
جواب واره بر اندام از نشاط کلاه      اگر ز روی تو عکسی بجام یافته

## ۱۴۵ - حافظ شکن

های ارج سعادت جام یافته      اگر تو را سخنی از کلام یافته  
 گرافکنیم کلام را بهوش عاود      اگر که قرعه رحمت بنام یافته  
 خدا را بنمود عکس روی شاعر      بگوید که عکسی بجایم یافته  
 خدای کس مشور بر خیال زشت      اگر بدل اثری از مرام یافته  
 بزللف لبه به جان کسی ز اهرورد      مگر کست بمیرد ز بام یافته  
 دهم سلام بآن رهسار دین خدا      گرافاق و جمال پیام یافته  
 اگر حکومت قرآن به شور طالع      بود که بر تو سپردن مقام یافته  
 ز خاک پا رخسان برقی مگر دیگر  
 که گند گشت آن در شام یافته

## ۱۴۶ - حافظ

بعد ازین دست من نه بماند      که ببالار صحن ازین وینم بر کنه  
 حاجت طلبی نیست تو برقع بکش      که برقع آرد و آتش بریت چو سپند

## ۱۴۷ - حافظ شکن

باشد این گفت تو پر ز سخن پر چو کند      که بگر ایست خرد و دوز پخت بر کنه  
 باز از مطرب بی دزدی و برقع پر      که برقع آرد و آتش کوش چو سپند  
 شاعر او در حق بشناس از دیکه      که خدا را بنمود برقع وی سم دهنه  
 گفتی اسرار که اسرار شایین بشد      است زویر دریا که می کفزد چو رنه  
 بکشد آبرو رنگین تو را غرر ایل      شرم بادت ز فرشته مفک دامن دهنه  
 دل توبسته بدینا نه ز بعضی خبری      خاک بر فرق تو درسته آن قهر بلنه  
 نگر فقی تو دل از آبروی رنگین خط      جابر تو دیر همت بر نجر و به بنه



برقی دل منکس بر خط و خال دنیا  
چند بستی زگرش رویا تا کی بچند

حافظ ۱۴۷ -

بر سر آنم که گززدت بر آید      دست بکدی ز نغمه غصه سر آید  
ترک گدائی من که گنج بیابی      از نظر زهر روی که بر گذر آید  
صالح و طالع متاع خویش نموده      تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست

هر که بخواهد رفت بی خبر آید

حافظ ۱۴۷ - حافظ شکر

چون ز غول فی ثمره کار بر آید      روی علم و هنر که غصه سر آید  
حالت پیر که بخران بشر آید      شاعر بخوارست ولی اثر آید  
فصل جوانی گذشت و عمر تیره شد      حال که پیر کی ز تو اثر آید  
حال برون کن ز دل موی پیر آید      رو بندگان که حاصلت پیر آید  
خلوت دل داده ای صحبت پیران      دیو چه دهنر شود فرشته بر آید  
صحنه زندان چه ظلمت شب بیدار است      تا تو در آنی کجا ثبت پیر آید  
ترک نالاف و باف شاعره عارف      مطرب عرفان زگر هم پیر آید  
بر در پیران بی معرفت دنیا      چند نشینی که پیر کی بدر آید  
ترک گدائی کن از که طالب گنجی      گنج کجا از گدائی ای پیر آید  
صالح و طالع متاع خویش نموده      لیک بطالع کجا ز حق نظر آید  
گر نظر حق بدی بصالح و طالع      رنج نبی و رسول بی ثمر آید  
ببلبل عاشق بگل آفت وندانی      باغ شود زرد و آذرش پیر آید

بر قیاس خوش بود و بیت اخیرش      لیک چه شاعر باین نظریه سر آید  
صبر و ظفر برده و ستان قدیمند      بر اثر صبر زبنت ظفر آید  
غفلت شاعر در این سراچه عجب نیست  
ایمین بود از دین گنجی خبر آید

۱۴۸ - حافظ  
هرگز نقش از لوح دل جان نرود      هرگز از یاد من آن سر و صرا مان نرود  
آن چنان مهر توام در دل و جان جا گرفت      که اگر سر برود از دل و در جان نرود  
هر که خواهد که چه حافظ شود سرگردان  
دل بخواهد ندهد و ز بی این نرود

۱۴۹ - حافظ  
هرگز آن نقش بت از نظر مرید نرود      هرگز آن پیر برین از دل این نرود  
آن چنان پیر بدل صوفی گواه گرفت      که سرش گرد و آن بت عرفان نرود  
کن ربا این بت خود گر کنی ای صوفی      طلب قبر و دم مرگ چو شیطان نرود  
هر چه جز صورت دل رقص آن آسانست      هرگز تو بشود شرک تابان نرود  
گر چه پیمان تو با پیر بود ای صوفی      گر چه وزارت بکشه لیک بچران نرود  
گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر      چون که پیر تو بدستور رسولان نرود  
بر قیاس هر که نخواهد بشود سرگردان  
دل بفرمان ندهد و ز بی این نرود

۱۵۰ - حافظ  
گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید      گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید  
گفتم خوش بوائی که ز ماغ غله آید      گفتا خنک نسبی که ز کور در آید

گفتم زمان عشرت دید یکہ چون سر آمد  
گفتا خوش حافظ کین غصہ ہم سر آید

حافظ شکر

۱۴۹- گفتی غم تو دارم گفتا غم شتر آید گفتی کہ بار من شو گفتا کہ اذر آید  
گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز گفتا کہ خرب گفتی این کار از و بر آید  
گفتی کہ بر خیالی محض و غرور بد ادم گفتا کہ رہزن تو ہم و ہم پرود آید  
گفتی ز بزرگندش گمراہ گشتہ ام گفتا برو پیش کان بوت رہبر آید  
گفتی خوش برائی کرنا بخ صلا خیزد گفتا تو را نسیم آن پیر خوشتر آید  
گفتی کہ ذکر پیر لعل است ما گفتا تو بندہ او او بندہ پرور آید  
گفتی دل رحمت صلح است با کہ و کی گفتا با کہ چون تو ہم کرد و ہم گمراہ آید  
گفتی کہ بر ہی کی رسوا نمود ما را  
گفتا خوشش عزیز گفتہ بدتر آید

۱۵۰- حافظ

من و انکار شرابین چہ حکایت باشد غالب این قدر عقل و کنایت باشد  
من کہ بشمارہ اتوی زده ام بخت چنگ این زمان سر برہ آورم چہ حکایت باشد  
زادہ ار راہ بر بند زبرد معذرت است عشق کاری کہ موقوفہ برایت باشد  
بنده پر لغاتم کہ ز جہلم برانند پیر ما ہر چہ کنہ عین ولایت باشد  
زادہ و محب و نیاز و من وستی نیاز تا تو را خود زبانی با کہ غایت باشد  
دوش ازین غصہ مخفتم کہ حکیمی میگفت  
حافظ دست برد جانی شکایت باشد

## ۱۵۰ - حافظ شکر

تو دهر شراب این چه طایات شه  
 باز افکار خراب این چه سعایت شه  
 بناترک شراب و دغنی سر به آر  
 گر تو را اینقدر عقل کفایت شه  
 تو که بشماره پهلوه زده ای و فک  
 برو حق نزدی این چه طایات شه  
 زاهد بر رسته مستی نرود حق دار  
 عشق و مستی همه اش ضد هدایت شه  
 ره مستی نسزد بحر امانی مست  
 عشق هم فتنه هم فسق و غیبت شه  
 توف دره میخانه غیبه هستی  
 بعد ازین هم تو ندانی چه غایت شه  
 بنده پر مغانی که زده عقل تو را  
 پیر مرغ آنچه کند عین جنایت شه  
 زاهد و ذکر نماز و تو مستی نیاز  
 نه زحمتی نه زحمتی بر تو غایت شه  
 تو از این غصه مخفی که حکمی میگفت  
 حافظ از است بود جانی طایات شه

برقی طغنه ز راه نرود جز فاسق

گرچه او شاعر و از اهل درایت شه

## ۱۵۱ - حافظ

گرد و آخر عمر از می معشوقه گیر  
 صف اوقات که مکرر بطلات برود  
 حکم مستور و مستی همه بفراموش  
 کس نیست که آخر بچه حال برود

## ۱۵۱ - حافظ شکر

هر که چون شعر تو گوید بطلات برود  
 گردد بر رسته می یکسالت برود  
 سالک از نور هدایت طلبه از ره عقل  
 او بجای برسد و رنه ضلالت برود  
 شاعر آخر عمر از می معشوق مگوی  
 حیف از عمر که مکرر بطلات برود  
 چون دلیل نگشته باشد جز عقل  
 شاعر مست ندانم بچه حال برود

حکم مستدر روستی همه برخاسته نیست  
 اوبراه قحی و این رو بر ذالت برود  
 عمده خاتمه بر علم خداوند بود  
 شأن این بند طاعت بدلات برود  
 بنده را نیست که بر امر نخواهد بکند  
 محض حبلی که نداند بچه جالت برود  
 حافظ از سیر اگر حرکت وین بطلبی  
 تا به بی زدن نقش جالت برود

بر قحی از طلب سعی دیگر عذر میار

که ندانم بچه احوال تا کت برود

حافظ - ۱۵۲

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
 نوید فتح و ثروت بمهر ماه رسید  
 کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل  
 بگو سوز که مهند رسد پناه رسید  
 صبا گو که چهار سرمه درین غم عشق  
 ز آتش الهی زبان و دود آه رسید  
 عزیز مصر بر غم برادران غمخور  
 ز شوق دلی آتش ما بدین اسیر فراق رسید  
 ز قهر صاه بر آمد بادج ماه رسید  
 همان رسید که آتش بر گرگ ماه رسید

مرد خواب که حافظ بیا رگماه قبول

زور و نیمه شب در سر صبحگاه رسید

حافظ کلین - ۱۵۲

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید  
 که ظلم و جور شاه سپهر ماه رسید  
 میار مع و ملک برای خوشخواری  
 که فی زعمد لایغر یاد داد خواه رسید  
 ز شوق سیم و زرش شاعر اکنی فریاد  
 جهان بکام دل اکنون رسد که ش رسید  
 عجب کنم زمرید و شعر استعار  
 ز مدح شاه لورغان نه مرد راه رسید  
 بگو بشعر صوفی که شاه منصورت  
 چو معدیان دگر بر مراد و جاه رسید  
 بگو که حافظ عاشق ز عشق نه گوید  
 دلی مرید بگوید که بر اینه رسید  
 برای نان بریا و رود ذکر آورد  
 که ورد نیم شب در سر صبحگاه رسید

ز شوق روی شمعان بر نفس باین شاعر  
چه قدر وز زرد بالی که از گن رسید

۱۵۳ - حافظ

یارم چه قدح بدست گیرد باز آستان شکست گیرد  
هر کسی بد چشم او گفت کو محبتی که دست گیرد  
در پاش فدا دام نزاری آیا برد آنکه دست گیرد  
مهر دل آنکه همچو حافظ

جای زنی است گیرد

۱۵۳ - حافظ کلن

یار که قدح بدست گیرد بر است در بدست گیرد  
گر سیر عقل شده بدی آن مرشد او شکست گیرد  
یار چه شود که دست گیرند تا شومانشت گیرد  
ملت که نه لایبالی شاعر همه راه دست گیرد  
در دهم فاد عارف است تا پیر در این دست گیرد  
حق را که نبود پادوستی پس صوفی با چه دست گیرد  
هر کسی که بدیده دام صوفی گفتا که بر این دست گیرد  
ای بر نفس آنکه گشت جبری

مستی خرد از است گیرد

۱۵۴ - حافظ

سحر چون خسر و خاد علم بر کساران زد بدست محبت یارم در امید داران زد  
خیال شهوانان بخت دشت تا که دل مسکن خدایند آنکه دانش که بر قلب سواران زد  
در آب رنگ و رخ رش چه جانم آید و خودم چون نقشش دست داد اول رقم بر لبان زد  
نظر بر غنچه توفیق و مین جرات شاه است بدو کلام دل عاشق که خال بختیاران زد  
شهنش مظهر فر شجاع ملک دین تصور که خود به ریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آنست که جام می بدست مشرف شد ز ناله ساغوش دی بیاد می گران زد  
 دوام عمر و ملک او سبوا از لطف حق حافظ  
 که چرخ این سکه جرات نام شهریاران زد

## حافظ نکلن ۱۵۴

سحر گاهی دلم فارغ لبم چون دم ز قرآن زد  
 بگفتم حال نیاز چیست این مردم چرا حیران زد  
 چرا این شعر بر هر دم ز محقق ده و جام می  
 چرا از رنگ رخسار خال عیانند دلی گای  
 کدام ابله بشعر آرد این آئین عیاری  
 خیال شهسواری را چرا در شعر می آرد  
 بآب زنگ و زعفران شاعر چه جانرا  
 چگونه عرقه بشین بدم نکندش از را  
 چرا از نفس عشق خود هم از دست میدهد  
 چگونه عاشق حق فکر حق نبود مگرش اش  
 تعالی که ذات حق بود پیر از این شعر  
 چرا جام می بدست شاهی پند همگره  
 از آنست که ز عوایس غزل دیدم بخود گفتم  
 عجب ننگی بدست عمر از این شعر بماند زد

که آن ای برقی ایندم جویش گز لطف حق  
 که حق سکه نیست بنات لطف زدن زد

## حافظ ۱۵۵

زده ایدل که سیما نفسی بیاید  
 ز آتش دلی ایمن نه ستم خرم و بس  
 که ز انفس خورشش بوی کسی بیاید  
 مرسی آنجا باید قبی بیاید

ہیچکس نیست کہ در کوی تو اش کاری نیست      هر کس آنجا بطریق برسی میاید  
 جرقه ده کہ بمیانہ از باب کرم      هر حرفی ز پی ملتقی میاید  
 یار دارد در صید دل حافظ یاران  
 شہبازی شکار مگسی میاید

۱۵۵ - حافظ شکر

اگر آید نہ سیمای نفسی میاید      ساری خرقہ و پوش عیسی میاید  
 شاعر چون نفس بر بزم دل      پیر مرغ کی چو سیمای نفسی میاید  
 اگر انفس بر شمشیر گاہی است      کی زانفس بدش بوی کسی میاید  
 داد و فریاد مکن شاعر صوفی کہ منم      اگر از فال تو فریاد رسی میاید  
 آتش وادی این تو مکن میکده را      خرم از کفر تو بسیار دلسی میاید  
 آتش وادی این بنزد آتش پیر      بس تو خود خرمی از هر مگسی میاید

مرجا بر قیاس کز قلت بر روزی

از خود رد کی بر الوسی میاید

۱۵۵ - ایضاً حافظ شکر

آتش پر تو از شعله شیدان بخار      کو انا الله منصور کسی میاید  
 تو کجا وادی این تو کجا موسی پاک      موسی آنجا بامد قیسی میاید  
 طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود      کی بمیانہ منع جز تو کسی میاید  
 ہیچکس نیست کہ در کور مرغ و پر آید      هر کس آنجا بر دد بر ہوس میاید  
 کس نگویہ سجدا منزل معنوق کجاست      مگر آن حر کہ بگویش جرسی میاید  
 شاعر اگر کہ سخنانہ مگر شہادت      کہ حرفی ز پی ملتقی میاید  
 پیر میانہ رمان کہ جز دش پیار است      از خدا خواہ شفا تا نفسی میاید  
 قبل عقل تو مغلوب مراد ہوس است      نشوئی لغوہ او کز نفسی میاید



۱۵۷- حافظ  
 در ازل بر حنث تجلی دوز  
 عشق پید شد و آتش بهمه عالم زد  
 جلوه ای کرد خشت دید ملک عشق شد  
 عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد  
 عقل سوخت که آن شعله چراغ آرزو زد  
 برق غیرت بر خسته و جهان بر هم زد  
 حافظ آرزو طربانه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۵۶- حافظ شکر

در ازل قدر عشق چون تجلی دوز  
 خلقت عقل نمود بر سر آدم زد  
 دیو چون خواست که جلوه ز آتش عشق  
 چون ملک عشق نگردد بر تو محرم زد  
 عقل سوخت که نوری بده عالم را  
 عشق پید شد و آتش بهمه عالم زد  
 مدعی است که خاموش کند طبع عقل  
 دمی حق آمد و نایب خود را دم زد  
 دیو چون خواست بچه فکند این آدم را  
 راه را گنج بنمود و به بیخ و خم زد  
 شاعر آرزو که شاعر طرب را بخواند  
 مجلس قصه شمعان بود و دل خرم زد

دیگران از در عشق و دهرس و مرگ شد

برقی بود قلم در ره نگر و خم زد

۱۵۸- حافظ

ساقی از باده ازین دست بجام اندازد  
 عارفانرا همه در شرب بیدام اندازد  
 این خوش حالت آن مست که در پاهای حریف  
 سر و دست رننداند که کدام اندازد  
 زاده خام که انگار می و جام کند  
 پنجه گردد چه نظر بر می خام اندازد  
 روز در کسب نگر که شکر می خوردن آرزو  
 دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد

آزماں وقت می صبح فروخت که شب

گرد و خاک افق پرده شام اندازد

۱۵۸- حافظ شکر

سعی صوفی همه است که دام اندازد  
 فاسقانرا همه در کفر بدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عیسان  
ای لب آهر خرد را که بدام اندازد  
ایکوش مرد نکو کار که صوفی بکشد  
سر دست را یا باد و جام اندازد  
عارف خام که اصرار می دهام کند  
سعیها کرد که مردم بجرام اندازد  
طعنه بر زهر مرغان بهرمی دهام که می  
دل چون آینه در رنگ ظلام اندازد  
می حرام است شب حافظ آن کرد حلا  
بدلیلی که افق پرده شام اندازد  
من ندانم که مریدان بچه تاوید کنند  
ز چه در شام زمی حکم حرام اندازد

شاعر اسرار خجالت تو بیفکس بر زیر  
برقی برقی کفر تو تمام اندازد

۱۵۹ - حافظ

بگشای ترتم را بعد از وفات بنگر  
کز آتش درونم چه دراز کفن بر آید  
بنمای رخ که خلقی دلاور شود و جرن  
بگشای که فریاد از مردوزن بر آید  
گویند ذکر خورش در خیل عشق زان  
هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

۱۵۹ - حافظ شکر

دست از سرت ندارم تا این محن بر آید  
یا خود رسی به پیرت جانت ز تن بر آید  
بگشای قبر حافظ بنگر بدنی او  
تلا فرا به پنی کذب سخن بر آید  
دودی هم در بر آید از آتش درون نیست  
از آتش جهم دود از کفن بر آید  
منار کفر صوفی بگشای دام عرفان  
دیگر که آه در فریاد از مردوزن بر آید  
تاکی تو دین فردوسی از حسرت لب پیر  
تاکی ز عشق دیوت جان از بدن بر آید  
در یاب کار و صنعت گذار عشق و حسرت  
تا ذکر غیرت تو در انجمن بر آید

ای رقی ز رستی بگذر ز عافلان بش  
تا شعر عقل و دینت در هر دامن بر آید

۱۶۰ - حافظ  
 کنون که در چمن آمد گل از عدم وجود  
 بیس جام صبوحی باده دق و چنگ  
 بدور گل عشقین در شراب نشاند چنگ  
 ز دست شاه نازک غدار عیسی دم  
 بیاض تازه کن آئین دین زردشتی  
 بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد  
 وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظین در پیش

هر آنچه میطلبه جمله باشدش موجود

۱۶۰ - حافظ شکر

کنون که گشته بی آدم فخر موجود  
 سر است ذکر تو از خالق محمد و ثنا  
 بدور عمر مگوار شراب نشاند چنگ  
 شب از بروج و کوکب نگر بقدر حق  
 مگذاشت به فاسق مزخرف باد و می  
 جفتنگ تا یکی پیش هر زمی محمود  
 را کسی نکند گفته ای قرآن را  
 تو را چه نفع ز آئین دین زردشتی  
 وزیر گاه کنی آصف و گاهی عیسی  
 بدین لغو که سرانی چه سود جز تکفیر  
 فرشته در قدم جدادت سر سجود  
 کنی تو ترک صبوحی و نغمه فی و عود  
 بجا که دار فانی هفته ای بود محدود  
 بر دین گل سبیل ز خالق معبود  
 بگیر عبرتی از قصه های عابد و ثمود  
 حدیث عابد ثمود است از خدای دود  
 مگر چو شمر کافر شود مگر مردود  
 که تازه پیش کنی در حقیقت قصه ای نمود  
 که تا وزیر بگوید عجب ترانه سرود  
 ز هر طرف چه وزیر و چه ثمود

همیشه نگه کن ای برقی بلطف خدا

نیزین تربیت هر عماد نام محمود

خویشۀ خاور کند از رنگ جامه چاک حافظ  
 گمراه مهر پرور من در قمار رود  
 حافظ بکوی مسکینه دایم بصدق دل  
 چون صوفیان بصفه دلار الصفا رود

۱۶۱ - حافظ ثکن

دل خون شود زدمیه و بر روی مارود  
 بر این دل غمخیز ندانی چهار رود  
 اندر درون سینه هوی و هوس بود  
 خیر اگر بقصد دل آید بهار رود  
 بر خاک پاک گر بگذاریم دمی خویش  
 در حق باز خالق رحمت عطا رود  
 سبیل است برون عمر بهر کس گذر کند  
 بیاد او بلغزد از او قوا رود  
 ایدل بنال دمی قمار کن شکوه آه  
 تا بنگری که ملت حاضر کجا رود  
 خویشۀ خزه پرور آمد از لطف کردگار  
 از علم درین قرآن بنور این ارتقا رود

ای برقی چو حافظ مسکین بهتر گو

چون صوفیان نیست بهر حافظ رود

۱۶۲ - حافظ

راهی بزن که آبی بر ساز آن توان زد  
 شعری بزن که با آن رطل گران توان زد  
 در خانه نگنجد هر که عشق از سر  
 جام می معانه هم با معان توان زد  
 عشق و شارب در نه مجموعه مراد است  
 حافظ حق قرآن کز شیه و ذوق باز آ  
 چون جمع شد معانی گریبان توان زد  
 حافظ که در جوت در اینجا توان زد

۱۶۳ - حافظ ثکن

راهی مرد که تنگ عرفان بر آن توان زد  
 شعری بخوان که انگ عصفان بر آن توان زد  
 بر آستان زشت پر معان نه سر  
 تا با نیک سر بلند بر آسان توان زد  
 از شرم بزد بابت ناید اگر رگی  
 شاید که بنده ایمان بر آن زبان توان زد

در خانه ننگید اسرار حق پرستی      جامی ز حق دستی بهم باغبان توان زد  
 درویش را بشد جز حق تسخیر      یا شارب را ز می کاش در آن توان زد  
 مستان که دین و ملت از یکدوس بازند      عشق است نشاء آن ایند و بان توان زد  
 شد در زن دیانت این عشق مستی تو      با عشق و جام باد صد کاروان توان زد  
 عشق جوانی دهد شد بشاد و لاک      چون جمع شد ز دانش اصلش چنان توان زد  
 شاعر حقیران این شیده زرق کمن      شاید که گور حیات در آن زمان توان زد

ای برقی ز دانش بشیار باش پیدار

چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

۱۶۳ - حافظ

دی باغم بسر بردن جهان یکسر نیارزد      بمی نمودش دلق ماکرین بهتر نیارزد

بکوی میغروش نش سجامی بر نمی گیرند

زهی سجاده تقوی که یکد ساغر نیارزد

۱۶۳ - حافظ نکلن

جهان پر غم و همه تورا همسر نیارزد      منو تسلیم این آبر تو را دلبهر نیارزد

بلو حق برد بگر که صوفی می پرورش      بیکو بلکه یکدور دم استر نمی ارزد

زهی سجاده تقوی که قرآن یکد چشم      خفا باشد خودیارش بجز کوثر نیارزد

ملک عجب و زن طعش مگر بش عو کافر      که زد میغروش نش یکد ساغر نیارزد

چه باک از گوهر ایمان نخواهد میغروش خر      که صد گوهر یکد من چون بنزد خر نیارزد

بسمه اسلام و ایمان و تمام صفه قرآن      بنزد گبر چون یکد پاره آذ نمی ارزد

برو حافظ قناعت کن ز پیران دینی بگذر      که یکد جونت صفتان بعد من در نیارزد

۴۴۱ - حافظ

اگر بیاد مشکین دلم کشد شاید      که بر خیز ز زده و ریا نمی آید  
جهان را همه گریه من کند از عشق      من آن کنم که خداوند کار فرماید  
طبع ز فیض کرامت بر کس خلق کریم      گنه بخشد و بر عاشقان بخشاید  
مقیم حلقه ذکر است دل به آن امید      که حلقه ز سر زلف یار بگشاید  
جمله است عروس جهان ولی پیش از      که این محذره در عقد کس نمی آید  
بلا به گفتش آید رخ چه پند اگر      بدو ز تو دل خسته بیا ساید

بخند گفت که حافظ خدا را می پسند

که بدو تر رخ ما را بیا لاید

۴۴۲ - حافظ مشکین

اگر ز به زنی طبع چون تو باشد      که شاعری تو را از به به همی آید  
چرا که ز به بود مانع همی و همس      ولی که شاعر سوز ز من دو بیاید  
جهان را همه گریه من کند از ز به      من آن کنم که خداوند کار فرماید  
خدا از عشق و همس نمی کرده پیش از      بدون تو به بر این عاشقان بخشاید  
طبع ز فیض کرامت بر کس بر از مکر      گنه بخشد و جذب مکرید بیاید  
عجب که عشوه تو پیشتر ز مکر تو بود      برو که مکر شاعر حق نمی آید  
مقیم حلقه ذکرند جمله رفاصان      که ذکر صوفی و عارف زرقص بیاید  
تو را که عقل خدا داده در سر است لیل      چه حاجت به همی که راه بناید  
دل ز باد و می مست نیست از صلاحت      که هر چه در دل تو هست دفتر آید  
قیمه است عروس جهان ولی شعر      جمله اش کند و صد نقش بیا لاید  
چون نوشت و هواد نکش ولی همس      بجز هواد همس هیچ بر نیاید

بلا فسق و هوا و هوس مکن ظاهر بد و زخمت جزا بر که رخ ببالاید  
 باش بر قیاد در پی هوا و هوس  
 ز خوف روز جزا عاقل بیاساید

۱۶۵ - حافظ

بر خوش تمیز که ز باد صبا شنید از بار آتشا سخن آتشا شنید  
 ایشا حسن چشم جمال گدا فلک کاین گوش بس طایرت شاه گدا شنید  
 سرخه که عارف ملک بکس نگفت در حیرتم که باد و فروزش از کجا شنید  
 مباد ز هر عرقه نه امروز می خورم صد بار پیر سکه این باجر شنید

مای بیانک جنگ نه امروز سوارم  
 بسج رشت که گنبد چرخ این صد شنید

۱۶۵ - حافظ

هر کس ز شعر انیمه مدح و ثنا شنید گفتا ز وحی دیو مگر این ندانید  
 هر کس که خواند مدح و مطلق از صفویان زان جمله بس طایرت شاه گدا شنید  
 شاعر تحقیر است مشام دماغ تر گند دگر دماغ توکی از ریاست شنید  
 پیار کرد ای که زباده مشام جان ای کاش گوش درش توانید شنید  
 شرک و هوا که عارف پدید ز سر خود پنهان نمود عالم دین از کجا شنید  
 صوفی که سر اهرمن خود بکس نگفت غافل بود که پیروی از انان دغا شنید  
 آری بعلم یکسره شد کشف رازها اسرار کفر عالم اهر خدا شنید  
 یارب کجاست فهم درستی که گویش ز اسرار کفر شاعر ما گوشه شنید

ای رفیق تو باز ناکشف زارشان  
 انجام کن وظیفه توشنید یا شنید

۱۶۶- حافظ

رباب و جنگ با ننگ بلند میگویند که گوش هوش به پیغام اهر از کینه  
 تخت موعظه پیر میفرستد اینست که از مصاحبه نفس احرار از کینه  
 بر آنکس که درین حلقه نیست زنده معشوق  
 بر او نموده بقضای من نماز کینه

۱۶۷- حافظ شکر

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کینه بعیش و زویش ز دین خویش بی نیاز کینه  
 خضر جن و شیاطین و عارفان جفیه طلسم شرک بخوانند و در فراز کینه  
 رباب و جنگ با ننگ بلند میگویند ز فسق پیر باید که سر فراز کینه  
 که ساز و نغمه و فی نیز جمله میگویند که گوش هوش به پیغام حق باز کینه  
 بجان پیر که غم پرده شاد ندارد گر اعتماد شیطان کار ساز کینه  
 بیان صوفی و بلعین فرق بسیار چو یار ناز نماید شاد نیاز کینه  
 تحت موعظه پیر میفرستد این آ که از مصاحبه عالم احرار از کینه  
 بساد آنکه شاد از دام بر تان زبانی بلعین همه صوفیان در از کینه  
 بر آنکس که نشسته دام مرده است بر او نموده بقضای من نماز کینه

سز دین عرازین کفر بر حق پیغام

حوالش بهان پیر حرص و آز کینه

۱۶۸- حافظ

اگر دهم ز پیش فتنه تا بر انگیزد در از طلب بنشینم بکینه بر خیزد  
 و اگر کنم طلب نیم بوسه صد افشوس ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد  
 فراز و نشیب با بیان عشق دام ملاک  
 کجا است شیر و لی گریه پیر ایزد



۱۶۷ - حافظ شکر  
 ز شعرش عارف فسانه بر خیزد      اگر جواب گویم قنیه انگیزد  
 ندانم از چه بسبب خود نموده تلف      که تا ز طبع دمی بر سرش دریزد  
 گهی ز قنیه زنده گهی غمزه دناز      گهی شود نه باد گهی بسر خیزد  
 نه غمش که در این خالقه چه خورده پیر      که دانا سخن از دور از دهن ایزد  
 خراز و شب بیا آن عشق گشته خیال      کجا است آنکه بنافذ و یا پیر ایزد  
 بعقود و پیش پیا نه شد که شاعر باز      هزار بار از این طرفه تر بر انگیزد  
 بر آستانه دین سر سپارنی بر پیر      که عشق مستی و اوام جلد بگریزد  
 برار صید تو صد ماز از حقد و سحر  
 بخواد بر قیاد دفع جمله از ایزد

۱۶۸ - حافظ  
 مکن بچشم حقارت نگاه درین بست      که آردی شریعت بدین قدر نرود  
 من گدا بر سر دقاسی دارم      که دست در گزش خرابیم و در نرود  
 سیاه ماله تراز خود کسی نمی بینم      چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود  
 بیار بان و اول بدست و خطابه  
 بشو طرا که ز مجلس سخن بدر نرود

۱۶۸ - حافظ شکر  
 خوش آمدی که ازین خدمت مایه نرود      هر درش که بخوانند بی خبر نرود  
 خصوص از در عرفان و بازی صوفی      چون گش گش شود از بی شکر نرود  
 دلاش چنین برز که و در میان باشد      محو تو باد که کواکب سخن بدر نرود  
 مکن نگاه حقارت بقطره اسی از می      که می بخس بود و از بخش اثر نرود  
 بگو بطرفه طرفه از شعرش چه باز      که عشق حافظه از آرش از نظر نرود  
 بگفت من بر سر دقاسی دارم      که دست در گزش خرابیم و در نرود

چنین صبح دم از نسق و لنگ میگوید      مرید الحق زین سخن ضرر نرود  
 دیگر بدین شریعت نند همی لطمه      بگوید او که شریعت بدین قدر نرود  
 بگوشا عفاست اگر خور باد      مگو بشعر که این هرزه است نرود  
 سیاه نامه تر از شمعان کسی نبود  
 چگونه بر قیاد و دینیه سر نرود

## ۱۶۹ حافظه

رسیده شرده که آمد بهار و سبزه دید      وظیفه گر بر سر معرزش گل است و نبید  
 زمیوه های بهشتی چه ذوق در یاب      هر آنکه سبب نخدان شادی نگذرد  
 ز روی ساقی مهرش گلچین امروز      که گرد عارضستان خطبه دهم  
 بهار میگردد و دگر گستره آریاب  
 که رفت برسم و حافظ هنوز میخشد

## ۱۷۰ حافظ شکر

رسیده شرده چه گوش من این سخن شنید      وظیفه گر بر سر معرزش گل است و نبید  
 وظیفه از شادمانی آب بخش      فغان که صوفی نادان نبید را نشنید  
 بگفت کاین می عرفان ندید این قرار      کمی نبید حرام از وظیفه اش بخیرید  
 ز روی ساقی گلچهره هر که چه گل      برار خویش عذابی ز آخرت برید  
 زمیوه های بهشتی بخیند ایش      کسی کند ز ز نخدان شادی نمجید  
 زمیوه های بهشتی یقین بود محروم      هر آنکه مرشد از بر صوفیان بگریید  
 برار عشق و لیلی شده ز دین و دهر      بجز اموی و موسی عشق انبیا دید  
 بگو بر پر مننه بی دلیر راه قدم      که پید لیل چه دانی برادر پیر پلید  
 بگو حق نبود و جبه دلیر بس از      کتاب دمی و در عقل نی بود تعلید  
 دلی که از کرشمه و غمز باز ریشار      بود بخورد سلطان ده کن تو گفت و شنید

مگوزش و وزیر بگو تو از صنعت      بر احق زسد آنکو ز حق نکشید  
 گلی بچید ز بستان معرفت آمدل      که پیر باده فروشش دمی باو بدید  
 بهار عمر تو ای رضی خزان گردید  
 بدفعش عمر صوفی بگوش باشدید

### ۱۷۰ - حافظ

ساقی حدیث سرود گل لاله می رود      دین بحث با ثلاثه غافل می رود  
 شکر شکن شود همه طوطیان هند      زمین قند پاریسی که به بنگاله می رود  
 باد بهار میوزد ز گلستان شاه      دوزخ اله باده در قندج لاله می رود

حافظ شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل شود که کار تو از ناله می رود

### ۱۷۱ - حافظ

سخنی اگر ز سرود گل لاله می رود      آن نیز با ثلاثه غافل می رود  
 آبست قوی باز و دگر سبز غصه را      شود ز دل ز قند در فعاله می رود  
 می در کلام این شعر از دست بهنجس      زیرا بعشق بند به بنگاله می رود  
 بر شعر خود مثال و گو قند پاریسی      کاین عجب تو چه عقرب قتاله می رود  
 بهر دین حافظ مسکین جوان جو پست      از آخر غزل که چه محاله می رود  
 مکاره گفت شاعر دینا و خود آموز      چشمش لبوی شاه بهر ساله می رود  
 باد بهار او دوزخ گلستان شاه      از بهر سیم و زر سخن از لاله می رود  
 شاعر شوق هند ز سلطان غیاث دین      غافل شود که کار تو از ناله می رود

الطهار ناله اش بود ای رضی عیان

به ناله است که حیا می رود

### ۱۷۲ - حافظ

ترسم که اشک در غم با پرده در شود      دین راز سر بهر بهر بعالم سر شود  
 خواهم شدن بمیکه گریان در داد خود      کردت غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی که در سر سر بلند است  
کی با تودت کشته مادر مگر شود

۱۷۱- حافظ شکن  
یار بسادش عوان پرده در شود چون صوفیان دست زحق بی خبر شود  
گویند سنگ لعل شود در مقام خبر اما بشرط آنکه حور زودت بشیر شود  
خواص اگر زحق سپینی مکن نظر بر آنکه میکده برش دادگر شود  
گوش مخور که گفت روان کرده ام و اما در فکر دعایت نه چیزی مگر شود  
جانم فدای کار کش عوچه مفتحات از بهر زهر که رسد حلا در شود  
در کیمیا کار بجوز نه مهر و عشق آری بین کار همه خاک زر شود  
ای برقی ز خدعه عارف مخور تو غم لاین شام صبح گردد در این شب بحر شود  
یار بساد آنکه گدا معبر شود گر معبر شود ز خدا بی خبر شود  
جوش عوکه حالت فقر از برای او بدتر بود که خاک بهر مگر شود  
شاعر مکن موی رسی و با مطربان مگو کی با تودت کشته مادر مگر شود  
ای برقی دگر تو به روان مکن نظم  
ترسم شوی و قوی و زید هم تر شود

۱۷۲- حافظ  
معاشن ز حریف شبانه یاد آید حقوق بندگی مخلصانه یاد آید  
دقت سرخوشی از آه و ناله عشاق بصورت نغمه و چنگ چخانه یاد آید  
بوجه رحمت ای ساکنان صدر جلال  
ز روی حافظ و این آستانه یاد آید

۱۷۳- حافظ شکن  
مورخان ز حریف بیکانه یاد آید ز حافظ و نداء شهبانه یاد آید  
بگو بروم این که اوت در بارر حقوق بندگی مخلصانه یاد آید

بوقت سرخوشی از خواندن همین حفظ  
 بصورت نغمه و چنگ چنان یاد آید  
 همیشه بوده ملازم بدر که شادمان  
 ز عاشقان گدا با ترانه یاد آید  
 چو در میان طرب صحبتی ز طرب شد  
 ز عهده صحبت حفظ بیانه یاد آید  
 چو از هوای شهبان و وفار او شد یاد  
 ز طول مجلس او هر شبانه یاد آید  
 هنوز با وز را گریه الصدور جلال  
 ز روز حافظ و آن آستانه یاد آید

بگو زور اجانب بزرگ شد شعر

ز حق پیر و او این زمانه یاد آید

حافظ ۱۷۳ -

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد  
 نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد  
 و گرنه عقل مبتی فرو کشد لشکر  
 چگونه کشتی ازین در طره بلا ببرد  
 طبیب عشق منم باد خور که این معجون  
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
 بسوخت حافظ و کس حال او بیار گفت

مگر نسیم پیامی خدا برا ببرد

حافظ شکن ۱۷۳ -

مگر که باده غم دل زیاد ما ببرد  
 طبیب همچو تو بنیاد ما ز جا ببرد  
 نه عقل مست شود همچو شاعر صوفی  
 که عقل کشتی ازین مرج فتنه ما ببرد  
 طبیب عشق شد در وصف باده میگوئی  
 برو که حق تو ایمان و دین ما ببرد  
 بخور که در ظلماتی و خضر اهی نیست  
 همان که آتش حرمانت از صفا ببرد  
 یقین که باده صوفی غرور انگیز است  
 و گرنه فکر خطانی ره الهی ببرد  
 هر آنکه باده صوفی گرفت و عاشق شد  
 ز روی خویش دیگر پرده حیا ببرد  
 فلک بکینه نبند تو شاعر امشب باش  
 کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد

شناس بر قیام حاکم نبند حور

مگو نسیم پیامی خدا برا ببرد

۱۷۴ - حافظ

نفس برآمد و گام از تو بر نمی آید      فغان که بخت من از خواب در نمی آید  
قد بلند تو را تا ببر نمی گیرم      درخت گام مرادم بر نمی آید  
صبح چشم من از خفت خاکی از کوریش  
که آب زندگیم در نظر نمی آید

۱۷۴ - حافظ شکر

نفس برآمد و دیوان بر نمی آید      فغان جواب تو از چاب در نمی آید  
تو شاعر با بخیالات عمر سرگردی      بجز سیاهی و دوزخ نظر نمی آید  
مگو حکایت دل را تو بایم سحر      که جز خدا زدگر کار بر نمی آید  
قد بلند چه خواهی که از درخت چهار      تو چون ثمر طلبی یک ثمر نمی آید  
نموده شاعر با یک مقام بیت بلند      بشاه گفته دعا کار گر نمی آید  
نگر تو مع و معلق که خاک در گدازش      چنان نموده که آتش نظر نمی آید  
بیاف حافظ صوفی چه زند خوش بانی  
ز برقی بجز از حق اثر نمی آید

۱۷۵ - حافظ

هر که را با خط بزرگ سر سودا باشد      پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد  
چون گل دمی دمی از پرده بیرون آید      که در گدازه ملاقات نه پیدا باشد  
حشمت از ناز محافظ نکند میر آری  
سرگرازی صفت نرگس رها باشد

۱۷۵ - حافظ شکر

حاشی که خط سبز خدا را باشد      نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد  
من چون خاک نهد زانوه در بر خیزم      به حق با شعرایم سر دعوا باشد  
نیست حق گوهر یکتا و نه جانی دارد      دم فرو بند ازین زشت که بی پایا باشد

مغنی لاف بن ارثه ات جوی نیست      گریه خولت اگر رس ز عقی مایه  
 آنکه شد چون گل می شاد بود بی پرده      وای بر حال تو گفت تو فردا باشد  
 زیر ظل خم محدود شده و پیر مرد      تا تو را رحمت حق سایه بهر جا باشد

برقی چشم توقع بکسان ناکی چند  
 مکنی ناز اگر ز کس رعنا باشد

۱۷۶ - حافظ

گر چه بود خط شهر این سخن آرا نشود      تا ریا و زرد و سارس مسلمان نشود  
 اندر آموز کرم کی که نه چندان نهر است      حیوانی که نشوید می آن نشود  
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض      ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ در جا نشود  
 اسم عظم بکنه کار خود ایدل خوش بایست      که تبلیس و جیل در مسلمان نشود  
 عشق مورد زحمه دایم که این فن شریف      چون نهر بار در موجب جرمان نشود  
 دوش سبک که فردا بدیم کام و لذت      بسی سزا خدایا که پشیمان نشود  
 حسن خلقی خدایا بطلبم خوی تو را      تا در خاطر ما از تو پریشان نشود

دوره را تا نمود بهت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخت نشود

۱۷۶ - حافظ کلین

گر چه بر عارف مست این سخن آرا نشود      تا که از پیر پرستش مسلمان نشود  
 عارفان فرزان اینهمه رند و سنا      هیچ آن بد و تالاف تو حرم نشود  
 طینت جس بیاید که شود باد فروغ      ورنه هر گوهر پاکی غر پران نشود  
 قاهر فیض خدا پاک ز رندی باید      مرشد پیر معان بود در مسلمان نشود

اسم اعظم بلاف اهد می دل شدار چون تو ابلیس تبلیس مسلمان نشود  
 عشق میورزی و امید که حرمان نبری عشق فنی تو بخیر موجب حرمان نشود  
 چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است حر و گوشه که خرا و خور ندان نشود

تا بشر را بنود بهمت پست ای حفظ  
 رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

### ۱۷۷ - حافظ

روز بهمان شب فرقت یار آخوش زدم این فال و گذشت خیر و کار آخوش  
 باورم نیست ز به عهد ایام هنوز قصه غصه که در حوت یار آخوش

در شمار ارمه نیار و کسی حافظ را

شکرگان محبت بیرون شمار آخوش

### ۱۷۸ - حافظ

روز گل و تو و هم عمر نگار آخوش بس کی ایصال که این نغمه و تار آخوش  
 و الهامی تو و آن خنده و لاف و تندریم هم چنین مستیست از حرارت یار آخوش  
 بعد از این ظلمت و هم تو نخواهی خرم آنهمه وصف تو ز بس و کنار آخوش  
 عقل و بهوشیک ز ملت بگری فانی باشم گریه و آنی که کارب یار آخوش  
 آنهمه لاف و گزافی که بد یوان تو بود عاقبت نیست آن گرد و غبار آخوش  
 شکر ایند بطرفداری عمر آمد شرع سخوت عشق و بس کوس خوار آخوش  
 باورم نیست ز به عهدی ایام هنوز کان همه وجه تو لزاخذ دلار آخوش  
 حافظ اگر شمار نه تو را حق دارند شکرگان محبت بیرون شمار آخوش

برقی از قلم دگفت تو بهیار شدم  
 که بتدبیر خود آنهمه عار آخوش



۱۷۸ - حافظ

گر ز مسجد بخوابم خورده مگر مجلس و خط در از است زمان خواهد شد  
 ماه شعبان نه از دست قدح کاس خورشید از نظر تائب عید رمضان خواهد شد  
 سطر با مجلس انس به غزل خوان برسد چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد  
 حافظ از بهر تو آمد سوس اقلیم وجود

قدیمی بود عشق که روان خواهد شد

۱۷۸ - حافظ کلین

ظلمت عشق چو دام روان خواهد شد دیده ما بمقتضی نگران خواهد شد  
 برق رسوائی عرفان زدنی می باشد صد فیاضانه در جرئت آن خواهد شد  
 پرچم و هم در خفاست در گون گردد روز رسوائی هم پرده مضان خواهد شد  
 پرچم مدعی هدایت حرکت خواهد کرد نور توحید با طراف جهان خواهد شد  
 قوت از غیب رسد بار در ایام از عاقبت حجتی در فتن خواهد شد  
 مسطور حق بهم گردد جهان خواهد شد باد بر سیرق اسلام و زان خواهد شد  
 گر ز مسجد بخوابم روی خضر باشد بر خرابی خرابات روان خواهد شد  
 ایدل همت در امروز نباشد مدیثی عشرت مابقیات سبحان خواهد شد  
 ماه شعبان نشستی در میان جام بخش گریه تالید ماه رمضان خواهد شد  
 دین عزیز است غنیمت شمریش یار ز خدا آمده و ز دیو نهان خواهد شد  
 سطر با تو بکن از نغمه و آثار تصنیف شاعرانچه بگوئی که چنان خواهد شد

حافظ بهر غزل نامه ای در دنیا

برقی نفع و تنبیه کن خواهد شد

۱۷۹ - حافظ

بخوش آمد گل و ز آن بهتر نباشد  
که در دلت بجز ساغر نباشد  
بیای شیخ و از صفخانه ما  
شرابی خور که در کوزه نباشد  
عجب راهی است راه عشق کاخا  
کسی سر بر کند گش سر نباشد  
من از جان بنده سلطان ادریس  
اگر چه یادش از چاکر نباشد  
تاج عالم آرایش که خورشید  
چنین زینده فسر نباشد  
کسی گیرد خط بر نظم حافظ

که امچش لطف در گهر نباشد

حافظ شکر

از آن نظم و بیان بهتر نباشد  
که حق در آن بت ساغر نباشد  
نمزد از صفات خلق و دانش  
که چیز نشسته او دیگر نباشد  
صفات آبر و لیلی و شایان  
بر از ذات حق بکسر نباشد  
منار خط و خال چشم و آبرو  
برابر خالق اکبر نباشد  
صفات خلق را بر حق تو مگذار  
که حسن بسته زبور نباشد  
بنوی اوراق دفتر زین بر و بها  
که و هم عشق در دفتر نباشد  
اگر صوفیگر از راه عشق است  
ز کافر هیچ عاشق تر نباشد  
عجب راهی است راه عقل و دانش  
اگر عشق در دوس در سر نباشد  
مخوان و لحظ ازین بجا عشقی  
که جای عشق در مبر نباشد  
هر انکس عارف و جویار عشق  
چو حافظ بنده سیم و زر نباشد  
که گوی بنده سلطان ادریس  
اگر چه یادش از چاکر نباشد  
که هر کس بنده غیر حد شد  
بجز ذلت برایش بر نباشد  
زندم از شراب عشق و لبر  
هر انکس طالب کوزه نباشد

بیا حافظ تو در کاش ز ما      رموز خوان که در سر باشد  
 حیا کن شاعرین افروجا      که سلطان بخور بمهر باشد  
 کسی که خط بر نظم حافظ      که بچش عشق می در سر باشد  
 بفکر و بوش خود کسب نرکن      که از فکر و هنر بهتر باشد  
 بروای برقی دین و خود گیر  
 که جز دین و خود را بر نباشد

۱۸۰ - حافظ  
 کی شعر ترا بگوید خاطر که خورین باشد      یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد  
 از لعل تو گریام انگشتی زینهار      صد ملک سلیمان در زیر نگین باشد  
 جام می و خون دل هر یک یکبی دادند      در دائر قسمت اوضاع چنین باشد  
 در کار گلزار و گلر حکم ازلی این بود  
 کاین شاه بازار می و آن پردیشین باشد

۱۸۱ - حافظ شکر  
 او نام و خرافه افکری که متین باشد      کی شعرش داند شعار نه این باشد  
 یک نکته درین دیوانه خردم ندانند      کی ملک سلیمان در زیر نگین باشد  
 این ملک سلیمان از حشت ربانی است      کی دیو بنزد آن ناد و چنین باشد  
 هر کوه ننگه فحی از و هم سخن گوید      آن و هم و خیالاتش صورت گویین باشد  
 جام می و خون دل بر هر دوئی قادر      محار خود ترا بین اوضاع چنین باشد  
 حکم ازلی این بود محار بود هر کس      گوش هر بازار می یا پردیشین باشد  
 با حافظ جبری گو خود پیش کنی نری      از اول تکلیف تا مرگ چنین باشد  
 آن بر قیاس عمر جبر است اهر حق  
 این سابقه فی از پیش فی آواز پسین باشد

## حافظ ۱۸۱-

نقد صوفی نه همه صافی و سفیدش باشد ای ب خرقه که مستوجب آتش باشد  
 ناز پرورد تنعم نبرد راه بدست عاشقی شیوه رند ان بلاکش باشد  
 دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش  
 گرش را بش کف قی مهندس باشد

## حافظ شکن ۱۸۱-

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد همداش باطل و بهر سر نقشش باشد  
 فرق ما دارد و هر فرق بود خرقه جدا خرقه باش همه مستوجب آتش باشد  
 خوش بود گر ممکن تجربه آید عیان ما بیند که صوفی همه سرش باشد  
 گر چه آمد ممکن تجربه از بهر بصیر دیده گو تا که بیند همه سرش باشد  
 صوفی تو که ز یک باده سری شدی اما تشنگان باش مشوش باشد  
 عاشق مست کج راه برد جز بادیو عاشقی شیوه خوانند دلکش باشد  
 دلق و سجاده حافظ که بود جویسزا  
 بهمان باده فروش و بت و مهندس باشد

## حافظ ۱۸۲-

گوهر مخزن ابرار همانست که بود حقه مهر بدان مهر و نالت که بود  
 عاشقان محرم ابرار امانت باشد  
 لاجرم گیر بار همانست که بود

## حافظ شکن ۱۸۲-

دل تو مرگ ز فانه همانست که بود حقه و خدعه بدان مهر و نالت که بود  
 عاشقان محرم ابرار طین باشد لاجرم شر بر از لاف همانست که بود  
 کشته خدعه خود را بفکن در گرداب زانکه بچاره و بی عقل چنانست که بود  
 از هوا پرس که کجاست بر تپ نام صبح فکر شعار از بهر دو نالت که بود

ننگ آن کفوفاتی که نهان میداری همه در سر تو پیدا و عیان شده بود  
طالبین و هنرمندان و گرنه قرآن منش و علم و هنر سعی و بیان شده بود

حافظ باز وزن حقه ز خوانا به چشم  
ورنه از بر قیوت نقض هاشم شده بود

۱۸۳- حافظ  
یاد باد آنکه نهایت نظری با بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه با صلاح شایسته رایت  
نظم هرگز بر ناسفته که حافظ را بود

۱۸۴- حافظ نکل

یاد باد آنکه نهایت اثری با بود ادب همچو تیر بر عمده ما هر جا بود

یاد باد آنکه بحیثیت شری از کین بود بر لب تاز و فخرین و شکایتهای بود

یاد باد آنکه رخ گشت سیه از عین دل و دین داد چه دیوانه بی پروا بود

یاد باد آنکه زبانت زسخی لال شد چون میان من و تو بحث خیانتها بود

یاد باد آنکه صبور صبری زدی و برت شدی محرمت پر شد و دم زغواستها بود

یاد باد آنکه نه صلاح طلب شد نظمت برقی حافظ ناچخته همس پیدا بود

یاد باد آنکه در آرزو که نفس و هوای  
آنکه خدیجه توست جانیها بود  
یاد باد آنکه شیاطین چه سوار گشته  
زیر همین شمعان بر تو غنائها بود  
یاد باد آنکه خرابات نشین بود و دست  
فیض صفت خبری فی زدهایها بود  
یاد باد آنکه باف و شامیکو شد  
لاف و ترقیر و ریاضچه را عواید بود

یاد باد آنکه بدرش عربی و زبون

حکم ترفیع تو از آن لب را یا بود

۱۸۴ - حافظ

خوش است خلوت اگر بار بار من باشد  
ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
من آن نگین سلیمان هیچ نستانم  
که گاه گاه برد دست اهرمن باشد

۱۸۴ - حافظ کلن

خوش است عام اگر فیض ده المن باشد  
بد است قدرش اگر پیر انجمن باشد  
پی تعلق پیرت حد بر حافظ  
که با هوای تو همراه دهم سخن باشد  
زبان لاف گشت ای زهد خود پروا  
بان پشه که گوید که شل من باشد  
نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از دهم  
که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد  
بلی مذهب و فطنتی است ز انگشته  
گهی ز بود و هر دیو مستحق باشد  
تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی  
اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد  
سزای شرع فردشی بعشق و نفس و هوا  
بود که قیمت طوطی کم از زغن باشد  
اگر تو پیش خودت طوطی و دهم عاشق  
قبول می کند آنکه اهرمن باشد  
بیان شوق تو معلوم شد که نارحده  
زبان اش بدلت شعله از دهم باشد

اگر چه حافظ ما دهر زبان شده ز غور

ولی که برقی الکن زهر سخن باشد

## حافظ ۱۸۵ -

سالها دفتر مادر گرو صهبایا بود      رونق میکند از درس و دعای ما بود  
 نیکی پیر معنان بین کج ما پستان      هر چه کردم بچشم کمرش زیبا بود  
 پیر گلزننگ من انداختی از زرق پریشان      رخصت خست نداد از نه طهارت ما بود  
 دفتر دانش ما جمله بشویند زمی      که فلک دیدم و در قصه دل دانا بود  
 دل چوپر کار بهر سودورانی میکرد      و نذر آن دانه سرگشته با بر جا بود

قلب اندوده حافظ برادر خرج شد  
 کاین معال به عیب نمان پنا بود

## حافظ ثکن ۱۸۵ -

سالها شعر بر از کفر بدقرا بود      رونق میکند از حسن تو با بر جا بود  
 زشتی پیر معنان بین چه پستان      هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود  
 پیر رنگین قهر رنگ اجازت فرمود      کاین همه خست نشا در نظرش والا بود  
 دفتر دانش ما بسته شد از استعار      ورنه کی جرف و فلک صد دل دانا بود  
 بیان دل مدینه حق بشناس بشیر      این سخن گفت کسی کوز خود پنا بود  
 دل آرام ز ایمان دور آن کی گردد      اگر شکست که سرگشته و در بر جا بود  
 مطرب از بهر دوی و آهوش گفت غزل      کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود  
 آنکه بادیده پنا بجهان کرد نظر      بدخردمند هم از دوی خدا دانا بود  
 خط نبردم ز طرب ز آنکه خدا ناظر بود      در دلم معرفت و حقی از عقی بود

نقد حافظ نپذیرد که معیوب بود

برقی آنکه خریدی نه برش تقوی بود

نقد شعر دانا و دانا بود  
 کاین معال به عیب نمان پنا بود  
 کاین معال به عیب نمان پنا بود

## ۱۸۶ - حافظ

میکند جام در سحر که اتفاق افتاده بود      وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
در مقامات طریقت هر کجا کریم سیر      عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
گر کز دی نصره الدین شاه یحیی از کرم      کار ملک و دین ز نظم و اتقان افتاده بود  
حافظ آن است که این نظم پریشان میروست  
طائر نکرش بدام اشتیاق افتاده بود

## ۱۸۷ - حافظ شکر

شاعری کریم دوز در چهره افتاده بود      لذت شربیه اش در مذاق افتاده بود  
از سرمستی و خست فطرتش میخورد می      در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود  
نقشه می بست که گیرد قوت از سیم شاه      طاعتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود  
شاه نکر دی اعتنا با گوشه چشمی باد      آفتاب عرش عود در محاق افتاده بود  
شاعر امدج پیرانی تا کنی جلب نظر      بر حواله ورنه عاشق در نفاق افتاده بود  
ایخیزد زندان مقامات طریقت بگریه      شد نظر بازی و اندر خاق و باق افتاده بود  
شاعر چون شاه یحیی را بندین و خرد      کار ملک و دین ز نظم و اتقان افتاده بود

برقصی دیدن حافظ خبر پریشان نبود

طائر طبعش بهر خس اشتیاق افتاده بود

## ۱۸۷ - حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود      که باور گفتمی مشکلی بود  
هنر بی عیب همان نیست لیکن      ز من محدود تر کی سائلی بود  
برین مست پریشان رحمت آور      که وقتی کاروانی کاملی بود  
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد      حدیثم نکته بر محفلی بود  
مگر دیگر که حافظ نکته نیست  
که مادییم مسکین غافل بود



## ۱۸۷- حافظ شکن

سلمان شاعر انرا کی دلی بود اگر دل دشت شاعر عاقلی بود  
 دلی گرد دشت دلبهار بود تحمل کرد او هر شکلی بود  
 اگر دل دشت بارای می خورد بود ز عشقش فی امید سحلی بود  
 بساختی عقل خود ز عشق میستی که دین گیرش عجب بد منزلی بود  
 هر کی باعث حرمان شدستی گدائی کی هزار بل سائلی بود  
 بر این مستان نباید حیرت آورد که مستی نقصش فی کاملی بود  
 از آن وقتیکه ز عشق سخن شد حدیثت نقد بر لای عقلی بود  
 سپین ای رقصی اقرار حافظ

مگر معارف که نسکین غافل بود

## ۱۸۸- حافظ

یاد باد آنکه سر کور توام منزل بود دیده از روشنی از خاک درت صبر بود  
 آه ازین جور و تظلم که درین دالک است وای از آن عیش تنعم که در آن محض بود  
 راستی قائم فیروزه بود اسحق  
 خرنه خرنه دلی جرات استعجل بود

## حافظ شکن

شاعر افغان کنی کوی شمت منزل بود دیده ات روشنی از خاک درش صبر بود  
 خاک بر فرق تو گرفت دگر غصه مخور شاه دگر بدید آنچه تو در دل بود  
 در دلت بود که بی شاه نباشی برگز تو مخور غصه کجاسعی دلت باطل بود  
 دوش بر باد صوفیات شد از خود بخود خون تو در دل و پای در گل و او بد گل بود  
 حق ازین پیش نشد که خود نبوشی بخیر عشق کسیر که نه او خوشگل بود  
 بس بگشتم که پرسم سبب حق شما منفعتی حق بگفت که ز لای عقل بود

آه ازین قصه و تر و تیر که دلم گرفت  
و ای زان حق و تخر که در آن محض بود  
شاعر عاشق فروزه بوسحاقی  
که شهی بود ز مر محبتش مل بود  
دیدی آن کیکه شاد برفت عبرت گیر  
برقص بند بگو گزیده دل غافل بود

حافظ

۱۸۹ — آن یار کز وفایه ما حار پری بود  
سر تا قدش چون پری از عیب بری بود  
دل گفت فردکش کنم این شهر بدیش  
پیماره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد سبحانی

از زمین و عمارت و در و سحر می بود

حافظ

آندیکه در دیده توهای پری بود  
سر تا قدش عیب و چو تو بی هنری بود  
گفتی تو که گمراه کنم این شهر کنوش  
پیماره ندانی تو که یار است سقری بود  
تنها نه تو را راز دل از پرده برگشت  
بس از عیان شد که همه کفود جوی بود  
منظور تو بد مال که آنرا بکف آرد  
از مدح و ثناء خود یا پرده در بر بود  
از چنگ تو دیدن و شیطین بر بود  
در حسرت آن می تو بگو و چه چو بر بود  
مذارش پذیرم که در راه تصرف  
هر کس که خری و خیالش قمر بود  
وقت تو هر رفت که بایر بسرفت  
بود از نفسش هر چه که دود و شر بود  
این عمر جو گنجی و یا آب زلالی است  
افسوس که این آب روان انگذر بود  
آنرا که تو شاعر شری گنج بود رنج  
آن حیل و تر و تیر و فزون بشری بود  
آن گنج ثنات و تو حاش نه خدا داد  
از باد داشت آن و قمار سحری بود

این گنج تو را زور و دماغی سحری نیست

آن برقص از باد و در قص کمری بود

## ۱۹۰ - حافظ

دیدم بخواجه عشق که بستم پیاله بود      تعیر زلف و کار بدولت حواله بود  
چل سال رخ و غصه کشیدم و عاقبت      بد پر مادت شیراز دو ساله بود  
دیدم شعر دلکش حافظ بدج شاه      ملکیت از آن قصیده از صدر الیه

آتش تند حمله که خورشید شیر گز

پیشین بر در معر که بکبر غزاله بود

## ۱۹۰ - حافظ مکن

شاعر ز جگر خوار که دلش پیاله بود      از فقر خوار نیست او کیو الیه بود  
گوید بشه تند که ایش شیر گز      تعیر زلف و کار بدولت حواله بود  
از چهل و فقر خوار به تعیری نزه      بر گوشتا لبش که در اصد جاله بود  
دولت بود که شاعری جاگران کند      اری چنین پیاله را یخچین که فاله بود  
چل سال غصه خوردی و اما نه عقل      هماره در دست شیراز چه ساله بود  
خوشباش و خوش بخوار که خوابم رسد تو      بر شر و بر فساد که اندر پیاله بود  
دیدم شعر دلکش حافظ بدج شاه      دیش بداد و دیمه او بر لاله بود  
در گردن فروشی و در وادی ملق      ملکیت از آن بطابق با صد ساله بود  
جانیکه عقرب دین نه در شوه بود شاعر      گویند مدح جرجو صدر الیه بود

مدح شمان بزد تو بهتر دین بود

شاعر حیا و شرم تو فی در سلاله بود

## ۱۹۱ - حافظ

پیش از نیست پیش از این غمخوار عشق بود      مهر و رزی تو با ما شهره آفاق بود  
یاد باد آن صحبت بشما که در زلف تو ام      بحث عشق و ذکر طلقه عشق بود  
در لب قدرار صبحی کرد ام عظیم مکن      سر خوش آمد یار و جانی بر کن رطاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دختر سرین گل را زینت اوراق بود

## ۱۹۱ - حافظ کلین

پیش ازینک خبر از خوار عشاق بود عشق باز رفته بر سر نطق بود  
 یاد باد آن صحبت شما که در بطلان عشق مستدل هر دلیلش شهده آفاق بود  
 نفس شهوت از جوانان گریه دل پر دین شعر عشق شمعون هم مفدا خفا بود  
 گرد دل در تداوم حسن مهر و با برفت سستی ایمان زیر عشق آن عاشق بود  
 از دم صبح قضا تا آخر شام فنا دوستان فائقان به عهد و به میثاق بود  
 از لزل فی حق صفات قابل تغییر داشت چونکه گاهی عشق آید از در عشق بود  
 عاشق از وصف خلق و نقص صادر آمده این چنین نقصی نهد در اوصاف آن خلایق بود  
 نامه ای حق که از وحی در قرآن آمده عاشق معشوق نبود قادر و رزاق بود  
 هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوقین عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود  
 گاه میگویی خدا معشوق و که عاشق ما است نقص ممکن بین مگر کامل به اشتیاق بود  
 لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم منظر چشم مرا ابروی جهان طاق بود  
 رشته تسبیح بگذارد و برود حق اشکس کی خدا را سعادتی سیمین ساق بود  
 بر درش تان گدائی عشق شد از مال مفت بر سر خوان کی حرام را خدا از حق بود  
 دائم الحزن که حتی در شب قدر است دیدار و ناظرش آمد کن رطایق بود  
 در زمان آدم این شعار کی بودی ملاف شعرهای باطلت کی زینت ادراک بود

جنت حق را نترزه دان و کم سپرد ده گو

شعرا را بر قبی لازم جزا عشق بود

## ۹۲ - حافظ

صورت خست نگار اخگرش تا بزم بسته گویا نقش لب از جهان شیرین بسته اند

خط سبز و عاصت بس خرب و لکش یافتم سایان از گرد غنبر گردن سرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق

غیر ازین دیگر خیالاتی بختمین بسته اند

۱۹۲ — حافظ شکر

صورت و معنای اسلامی چه شیرین بسته اند جان من قانون آفریده ز هر دین بسته اند

شاعر دیگر مضاف از خط و ضل و نقش یار زانکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند

از برار رفع او نام و خیالات و شکوک آیه و سوره با چون عقد پر دین بسته اند

کار قرآن که خط آمریزی و جان پروری شاعران این آفریده بر نافه چمن بسته اند

یار بلند رنبد دینم نیستم در بند جاه شاعران بهم راه دین را سد می آرند بسته اند

حافظا دیگر مضاف از سر عشق در مرز آن

برقی از عشق ادب می بختمین بسته اند

۱۹۳ — حافظ

مرا می دگر باره از دست برد بمن باز آورده می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد که از دور عا دنگر زودی برود

بنایم و می که انگر چید مرزاد پائی که بر هم فشرد

بروز اید اخورده بر ما مگر که کار خدائی نه کار نیست خرد

مرا از ازل عشق شد سر زشت قضای زوشت نشاید سترد

ملکش پنج پیوه ده خورنده باش قاعه کن درینک آطلس جو برد

شود دست و قدرت ز جام است

هر آن کو جو حافظ می صاف خورد

## ۱۹۳۳ - حافظ شکر

تو را می گز باره از دست برد      که بر عقل و دینت زده دست برد  
 هزار آفرین باد بر زاده ی      که میخوار است تحت جلاد برد  
 دو صد لعن بر آنکه انگور چید      شود مثل بر آن پاکه بر هم فشرد  
 بر دشا عواظ من زاده ی من      که حق حکم تعزیر و تشبیه سپرد  
 تو از ضرب چوبش توی دماغ      جهنم دور گر که گزیند مرد  
 بحکم الهی چه چوبت زنند      سیه روی گردی و به حال و خرد  
 تو خود از بوس عشق را خواستی      نه کار خدا بلکه از نفس لرد  
 مدله کار بد را تو لبست بحق      که جبر است و خود می توانی بخورد  
 قضا و ازل نیست علت فعل      قضا و قدر را تو آفرانی سترد  
 نزن دم ز حکمت میاور تو جبر      که جبر تو به ترشد از کفر کرد  
 مکش رنج و گمراه من از خلق      که دیون تو دین حق را ببرد

بگر بر حق جبر و جام تو را  
 و گر مبت و صدمت ز کفر نشود

## حرف ر

## ۱۹۳۴ - حافظ

ای صبا نکستی از کور فلانی بمن آرد      زار و پیمار غم راحت جانی بمن آرد  
 قلب پیمای صدمه مار ابرن کسیر مراد      یعنی از خاک در صدمت نشانی بمن آرد  
 در کینکاه نظر بادل خورشیدم جنگد      ز ابر و غمزه او تیر و کمانی بمن آرد  
 در غریبی و فراق غم دل پر شدیم      ساغر می زلف تازه جوانی بمن آرد  
 شکر از ابرام ازین می در سه ساغر چشید      و گر ایشان نستانند روانی بمن آرد

ساقی عشرت امروز بغیر از منگن  
 دلم از دست بشه دوش چو حافظ میخوانه  
 ای صبا نکستی از کوی فلاتی بمن آر

۱۹۳ - حافظ شکر  
 یارب از عالم ابرار نشانی بمن آر  
 قلب بجا صر ما را بنام زنده ز علم  
 یعنی از بهت و کردار نشانی بمن آر  
 در کعبه لاله دلم نفس و هوای چیره  
 یعنی از گفت و برون سخنانی بمن آر  
 از غم ظلم و ستم کفر و غرافات چون  
 آبرو میرود از عقل کمانی بمن آر  
 شکر از این همه بر صل ایمان بر کن  
 بیرون فرسوده شدم تازه جوانی بمن آر  
 عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا  
 خوار از صنعت و کار مکه قرانی بمن آر

حافظا دین مده از دست مخمر نکستی یار  
 برقی از غضب حق تو امانی بمن آر

۱۹۵ - حافظ  
 در لعل گشته باز آید کعبه غم مخور  
 کلیه افغان شود روزی گلستان غم مخور  
 این بخندیده حالش بر شود دل بد کن  
 دین سر شود رید باز آید بمان غم مخور  
 گر بهار خمر شده باز بر تخت چون  
 چتر گل در سر کنشی ابرغ خوشخوان غم مخور  
 دور گردون گردد روزی بر در دماوند  
 دامکایک نماند حال و روان غم مخور

مان نشو نو مید چون وقف نه ای از سر عیب  
 باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور

۱۹۵ - حافظ شکر  
 شاعر اگر که توفیق است کرمان غم مخور  
 باز آید سیم وزر آرد فراوان غم مخور  
 گریه زنده بینی از ادوی تحت  
 شرم و خویش را حاضر بگردان غم مخور

شاعر ابروف بود صدیق بر فاسق مگو  
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور  
ملکت همواره ماند ز پنجر ستم  
تا بود اشعار و دیوانت بایران غم مخور  
گریدی میکز دل رفاصی غم مخور  
پس شدی تو از مفاخر هر کورن غم مخور  
دور گردون گر که بشد ز دل پرور باک نیست  
عاقبت من و خود آید بجولان غم مخور  
میشود دیوان حافظ مجاز حافظ شکن  
باز آید فکر روشن بر دمی غم مخور  
حافظا باز نباشد خلقت عالم مگو  
باشد اندر پرده بازهای نهان غم مخور  
نیت نوید بر قلب بند از تقدیر حق  
کی بود باز یحیی اندر خلق یزدان غم مخور  
گر میرید آن تو ابر ماطل و با قدرند  
استحسان ابر حق بشد ز عدوت غم مخور  
در جهان گنجی ز ایمان نیست زنجی بر  
سوزنها گر کنند از اهر ایمان غم مخور  
حال ما در دوره کفار و استغاریان  
جمله میداند ضایعی سبحان غم مخور  
گر خطرناک است بیان یهود و غریبان  
تا که بشد بهت و فهم جوانان غم مخور  
از بنده فکر استقلال غمناکم بسی  
لیک از کم بودی رزق لیثان غم مخور

برقی در کتب قدرت کوشش بیداری ما  
گر گریه میشمار از دستور قرآن غم مخور

۱۹۶ - حافظ

شب بصر است طلوع شده نامه هجر  
سلام فیه حتی مطلع الفجر  
ولا در عاقبتی نامت قدم باش  
که در این ره باشد کار بی آخر  
من از غم زخمی تو را هم کرد توبه  
ولو آذین با لاجرم و الحجر



برای امی صبح روشن دل خدا را      که بس تار یکدی پیوست بجر  
و ناخواهی چنانکش بش حافظ  
فان الرج و الحسرن فی التجر

۱۹۶ حافظ شکر  
از صلت صفت قصه صفت آن بجر      که و صد ذات حق کنز آب و باز بجر  
بلی گرد و صد رقت باشد قصه      سلام فی حق مطلع الفجر  
ولیکن رقت حق دائمی      غلط باشد که طیشد نانه بجر  
و گرد و صد بیارت باشد قصه      عذاب فی حق مطلع الفجر  
و لایزین عاشقی قطع نظر کن      که عشق از فتنه باشد مانع بجر  
گر از رندی عشق روستایی      نصیب فتنه و تار یکی بجر  
بر و دنبال عقرب و دین که نبیند      زهر زشت و غلط باشد تورا بجر  
بود و دلدار حق نه روی دلبر      فغان از پیسواد آه ازین صبح

و نا ای برقی ترک صفت

ایا شاعر فلاخسرن فی التجر

۱۹۷ - حافظ  
دیگر ز شاخ سر دسی ببل صبور      گلبانک زد که چشم بد از روی گل بدور  
زاده اگر بخورد قصه است امید دار      مادر اثر بخانه قصه است یار حور  
می خور ببا نیک چنگ و خمر غصه کسی      گدیده تورا که باد و محو ز گوهر لغو  
حافظ نکات از غم بجران صیغنی  
در بجر و صد باشد در طلت است

۱۹۸ - حافظ شکر  
باز این چاه عمارت که می آرد غرور      گمراه کرده مردم و کرد از خدا دور  
طعنش براه که امیدش بخت است      ترویج میکند ز سنک و حشر بقول زور

گوید که زاده از بحر و بخت امیدوار  
این نیست خرمناقی و شورش صبح کفر  
زاده از خوف حق خوردمی بباغ جنگ  
شاعر که خدعه کرده و گوید بیل نفس  
آه از غلام پاکه فرخنده قبول  
گوید که می چنگ بخور و کسی عقل  
گرمی می مرهم خدا گریدش محور  
چون گفته ای غفور و قصه و حرام  
دارم امید آنکه رسد بر مراد خود  
ما را اثر اینجا قصه است و بار بحر  
بسیار و وضع است کلاش بود ظهور  
تا عاقبت برار که باشد هواش کور  
تا مهر روی برت بیاید از آن غرور  
افغان ز ملتی که نباشد در اشور  
گوید قرار که باده محو ز گوهر الغفور  
در می می حلال نه لازم هو الغفور  
ترغیب و حرام ز کفر است از کفر  
زاده بحر حشمت و شاعر بیار کور

ای برقی شکایت حافظ به سبکی

از شاعر خال مجرم و دین و نور

۱۹۸ - حافظ

روی بنا و وجود خودم از یاد ببر  
ما چو دارم دل و دیده بطوفان بلا  
سینه گوشت عله تشنگه فارس کش  
دولت پر مغان باد که باقی سهراب  
سعی ناپرده درین راه بجائی نرسی  
روز نگریم نفسی مدینه دیدار بده  
دوش می گفت بزرگان درازت میگشتم  
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار  
خرمن سرخها ترا همه بر باد ببر  
گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر  
دیده گرد آب ریخ و جله بغداد ببر  
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر  
نزد اگر میطلبی طاعت است و ببر  
و انگه نام مجده فارغ و آزاد ببر  
یار از خاطرش اندیشه به او ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برواز در گمش این ناله و فریاد ببر

## حافظ مشکن

خود نانی مکن و هستی خود یاد ببر      دین و ایمان خود ترا همه بر باد ببر  
 لاف تا کی تو زن گام بطرفان بلا      خانه هستی خود را تو ز بنیاد ببر  
 روی بر کعبه نهادنش و دینی اطلب      ز گزاف آریخ و حبله بعداد ببر  
 دولت بر صفان گو دینی و حق تو شد      شاعر اضم مشغول خود از یاد ببر  
 غیبت استاد تو خضر عقل و در عالم دین      مرزا از میطلی بی بارشاد ببر  
 ترسم آن محبت مرگ بستر آید پیر      سوی شرکت بکشد دیو و پو همزاد ببر  
 خوش گفتم سحر گفته نفیسه و همی      یارب از اهر موافقت میعاد ببر  
 شاعر تا کی اندیشه تو به زاریست  
 برقی برش ازین ناله و فریاد ببر

## حافظ ۱۹۹ -

صبا ز منزل جهان گذر در بیع مدار      وز و بعلشق پیدل خبر در بیع مدار  
 بشکر آنکه شکفتی بلام بخت انگل      نسیم وصل ز مرغ سحر در بیع مدار  
 حرف عشق تو بودم چه ماه نو بودی      کز آنکه ماه تابی نظر در بیع مدار  
 کز آنکه چشمه نوش است لعل شیرینیت      سخن بگور و ز طوطی شکر در بیع مدار  
 مراد ما همه موقوف بیک کر شده است      ز دوستان قدیم اینقدر در بیع مدار  
 مکارم تو با فاق میرد شاعر      از و وظیفه وزاد سفر در بیع مدار  
 چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است      که در بهار سخن نسیم در در بیع مدار  
 جهان و هر چه در او است سهل و مختصر است      ز اهر معرفت این مختصر در بیع مدار  
 غبار غم برود حال خوش شود حافظ  
 تو آب دیده ازین رهگذر در بیع مدار

## حافظ مشکن ۱۹۹ -

شما ز منزل شاعر گذر در بیع مدار      که اوست عاشق پیدل خبر در بیع مدار

بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه  
 همیشه مرغ تو کردم وزیر بودی تو  
 مراد ما همه موقوف بکواله تست  
 مفاسد تو لحاظ همی کند شاعر  
 اگر چه خیر ندارد از ترس دست خیر  
 تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه  
 دیگر ملکی که حافظ عشق حق میوز  
 بپس که حرفه ادب معری بودی در  
 تمام درد دلش آنکه ز دروغ مدار  
 جو برقی اگر ت معرفت بجایش شد  
 ملائمت تو بهر رگداز دروغ مدار

### ۳۰۰ - حافظ

عید است و آخر گل و یاران در انتظار  
 خوش دولتی است خرم و خوش خیر و کریم  
 دل در جهان بندگان است سوال کن  
 می جز بشعر بند که زینبی دگر دم  
 ترسم که روز حشر عیان بر عیان بود  
 تسبیح شیخ و خرقه زنده شراب خوار  
 حافظ چه رفت روزه و گل نیز مرود  
 ناچار باده نوش که از دست رفت کار

### ۳۰۱ - حافظ

عید است و دید شاه شاهخوان انتظار  
 هر کس که دست دعا شد چو شمع  
 خوش باش شاعر اینست بگو کریم  
 اگر رسم وزیر بداد بگو شعر آید

دائم دعا شایه بگر چون سکر است      شاعر ز شریح تو اورا نگار  
شعر تو خاصیت نند به بحر بی خوران      آسیر باطل می تو به چنگ روانی آثار  
حادث که روز حشر غمان بر غمان رود      تسبیح شیخ و خفته اند شیر انوار  
لا استون بگفت باین حدیث تو      فردا شود بصیر و امساز و انکار  
حافظ چو رفت روزه بی کفر کم بگر  
ای رفیق غمان کن ازین رند نابکار

نصیحی گفتم بشنود بهانه بگیر      حافظ  
ز وصل روی جوانان متعنی بردار      در این ناصح مشفق بگویدت بنیر  
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بوی      که در کینکه عمرات مکر عالم پیر  
چو قسمت ازلی بی حضور ما کرده      که آن شمع قلیل است این عطای گستر  
معشای خویش در در بزمی تو ام      گر اندکی نه فوق رضا است خرد بگیر  
بران سرم که نرسد می و گدازم      که در دوشش گویم بنانه هم وزیر  
بجزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار      اگر موافق تدبیر من شود تقدیر  
چو لاله در دهم ریز ساقی لعلی مشک      ولی گوشه ساقی نمیکند تقصیر  
بیار ساغر یا قوت نام و در خوشاب      که نقش حال نگارم غیر در ضمیر  
می دو ساله و محبوب چار در لاله      حسود گوهرم آصفی بین و بعیر  
همین بس است هر صحبت از صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزرگه مگو حفظ

که سابقان کمان ابدیت زنده بتیر

حافظ شکر

نصیحی گفتم بشنودش عوان بنیر      ۲۰۱  
بر این شاعر فاسق بگویدت تو بگیر

بود روی جوانان عذاب حق باشد  
 ز نعمت و جهان گشته عاشقان محروم  
 نصیب و اجر تو زنده است با کمال  
 بامردن تو بر دوزخ اینک محروم  
 مقدرات که محشر باشی ای می خوار  
 کسکه طعن زنده بر اندر در چون تو  
 بد آنکه ساغر یا قوت نام و در خوشاب  
 بهیچ بی است که اخف از عفو حق  
 که نمی کرد تو را خالق خیر و بصیر  
 که آن گناه گیر است و این عقاب کثیر  
 گر اندک است با کمال خویش خورده بگیر  
 بدر دوزخ خود و خور خود دیگر ندیر  
 بدان گناه خور ترا ز عالم تقدیر  
 چه اعتقاد و چه توبه ندانند و تقصیر  
 بود حرام اگر آصف ۴۴ تو بگیر  
 اگر گشته توبه چهار دین بالا و زیر

تو را چه سود ز علم و ز سالی ای حافظ

می چو سوزد او را خور و جوگر به پیر

حافظ ۲۰۲

روی بنام و مرا گو که دل جان بر گیر  
 پیش شمع آتش پر دانه بجان گو در گیر  
 چنگ بنوازد و زار بنود و چه کس  
 آتش عشق دلم خود و تنم مجر گیر  
 در ساع آی و در سر خرقه بر اندازد و نهی  
 در نیاگشته رو خرقه ما بر سر گیر  
 صوفی بر کش سر و باد صافی در کش  
 سیم در باز و بر سیم بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و مکر و عظما

که بهر مجلس ترک سیم بر گیر

حافظ شکن ۲۰۲

یارب ای قوم بگویند که عرفان بر گیر  
 این چه عرفان بود آتش زن و گو در گیر  
 آه از صوفی و از سیر و صوفی صد آه  
 تو بخوان این غزل و عبرت ازین منظر گیر  
 همه از چنگ سخن باشد و از عود و زرقص  
 همه آتش باده صاف است بر و سافر گیر

همه اش حرف از دسم بزد در شعر      یا که با سیم و زیت سیم بری در بوگر  
 محباً حافظ لافظ بچه چیرش قومی      خراگشته و گویند از و باور گهر  
 اگر عرفان همه قصی است می با در جام      ترک غیرت بود دوست ز خشک و تر گهر  
 زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند      یعنی ای ملت ایران ز اجانب شر گهر  
 بر قتی گفته شاعر همه طعن است بدین  
 پس بخوان شعری و شعری از بنبر گیر

### ۲۰۳ - حافظ

ای حرم از فروغ رخسار زار عمر      باز آ که رخت بی گل رویت بهار عمر  
 دی در گذار بود و نظر نوی ما مگر      پیچاده دل که هیچ غمید از گذار عمر  
 اندیشه از محیط فانیست هر که را      بر نقطه دمان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلعه - یادگار عمر

### ۲۰۳ - حافظ شکر

ایده بر هوای و اوس لاله زار عمر      باز آ که رخت آبرویت در بهار عمر  
 از دیده گر سرشک بباری ز غم رویت      مانند اوس چو برق رود روزگار عمر  
 در کشور که نیست تو را اختیار خود      سخت سنگران که نهد در شمار عمر  
 هر کشور بگوید بغیر مان دیگران      پیچاده دردش که بگیرند عار عمر  
 مانی بباد و بدی عقل و دین خود      بیدار شو بباد همه اختیار عمر  
 در روز در گذشت و ز فردا این بشک      الا آن فرصتی که نباشد قرار عمر  
 اندیشه گر برای تماشای سعادت      بر این محیط است مدار اعتبار عمر  
 پیچیده حوادث و آفات گشته عمر      فقر و غنا و جز و بلا در کنی ر عمر

ای برقی مباح چو عز هر خیال  
کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۴ - حافظ

الای طوطی گو یار اسرار      بباد خالیت شکر ز منقار  
سرت سزودن خوش باد جاوید      که خوش نقشی نمودی از خط باد  
سخن بر لبه گفتی با حرفان      خدا را زین معایر ده بردار  
بروی تا زین از ساغر گلای      که خواب آلود ایم ای بخت پدار  
چهره بود ای که زد در پرده طرب      که بر قصه با هم مست و بشمار  
بیاد حال اهل در دشنو      بلفظ اندک و معنی بسیار  
بست چنی محو درین دوله کار      خداوند اهل و دینم نگه دار  
بمستور انگوهر استی      حدیث جانگو با نقش دیوار  
خود هر چند نقش کائنات      چه سجد پیش عشق کیا کار  
ببین رایت منصور شاهی      علم شد حافظ اندر نظم شعار  
خداوند ر بجان نه گان کرد

خداوند از آفتابش نگه دار

۲۰۴ - حافظ

الای ش عریه سوده گفتار      نطقی یکدمی از ضعف و کار  
هم گفت تو باشد از خط یار      نگر می پیچ یاد از خالق یار  
سخن گفتی ز مستی حرفان      زو هم خود شدی گو یار اسرار  
زدی ام از می و خواند گلایش      زبور گندی گشتی تو پدار  
از این شعار استعاره شد      ولیکن ترسان از رخ بسیار



بزم و علم دین کردی تسخیر    بر این سیم وزه کردی خودت بخار  
 بلاغ باف اهر در گشتی    ز در فریاد ابرند ریای کار  
 دل دین را که شاعر بر زبان داد    ز کیدش اینجاست نگیندار  
 بگوید با خزان هر رستی    نموده اهر تقوی نقش دوار  
 خرد را میکند تنفید بسیار    بگوید عشق و عاشق کیم کار  
 بهین سیم وزه عاشقش    بود در شان شادان گفت شعار  
 بخوان از بیت آفرین حافظ    که تا گرد زور زورش خبردار  
 خدا یار حق ماند حافظ  
 نثار دلفری از مدح ستعار

## ۲۰۵ - حافظ

ای صبا نغمی از خاک در یار یار    بیزانده دل شرد دلدار یار  
 نکته روح فرا از دامن یار بگو    نامه خوش خبر از عالم هزار یار  
 تا سطر کنم از لطف نسیم تو شام    شمه از نقاش نفس یار یار  
 بوفار تو که خاک ره آن یار عزیز    بی غبار که بدید آید از غبار یار  
 گرد از زلف زهرت بکود در قیاس    بهر آسایش ایندیده خوشنار یار  
 دل دیوانه زنجیر نیاید بار    حلقه از خم آن طره طرار یار  
 شکر آنرا که تو در عشرتی امیر و حین    بهر آن نفس شرد گلزار یار  
 روزگار است که دل چهره مقصودم    ساقیا آن قدح آینه کردار یار  
 دلق حافظ بجه از دهمش انگین کن  
 وان گمش مست و خمر از سر بازار یار

## ۲۰۵ - حافظ شکر

شاعرانه صفت از صنعت و آرایه یار    بر این سیم و عشق دل شاد یار

نکته روح فرا از خرد و عقرب بگویی      سخی از کتب خالی جبار بیار  
تا معطر شود این مغرور و نور فکر تو      شمع ای از سخی جید رکاب بیار  
ز جغای تو دو گفارت تو شد خاک وطن      پاهای دگران خالی از این بیار  
گردی از همه غیرت بطلب عار بیار      ملتی با خرد و دیده خراب بیار  
دل دیوانه آن یار نماید کار      سری از عقل و خردم در شراب بیار  
کن راه دلبر عیار ترس از پستی      خبر از سطره مردم قهار بیار  
شکر این را که بر نطق و بیانی داند      با سیران ستم خرده احوار بیار  
روزگار است که دل عدل و مساوات نداند      عاقلان نظری از احمد مختار بیار  
بزن آتش تو باین دل و در خاک مستی  
بر قهی دین و خرد را تو بیازار بیار

## حرف ز

دلم رمیده لولی و شیت شد انگیز      حافظ  
فدای پیر من چاک مار و یان باد      دروغ و عده و قاتل وضع در نگار  
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخور      هزار جامه تقوی و خرقه پر این  
پیاده برگفتم بند تا سحر که حشر      بجوای جام گلانی بنجا که آدم ریز  
میان عاشق و معشوق هیچ حاصل نیست  
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

دلم نمیده از من عارفان شور انگیز      حافظ  
برادر شاعران برتر شده اصطلاحاتی      که آورده ز ما و سر شعر دست آور  
نه قابل است تا ویر دلبر یک بود      زو بهمان شمع حق لولیان شور انگیز  
دروغ و عده و قاتل وضع در نگار آید

ز دلبر کیه ده و عدای بسیم و زری  
 تو حافظ چه عجب ز بکی و تر دستی  
 که هم نیاز کنی هم سیره چون چنگیز  
 هزار جامه تقوی و عرقه پر نیز  
 که حق تکلف ز لولی گفت از پر ایر  
 هزار رنده خوابات صوفی ناچیز  
 فرشته عشق نداده تو پس نرس طعنه  
 پیاله بر گفت بند تا سحر کز حشر  
 که با پیاله خوری از حیم رستاخیز

حجاب قریب ای بر قریب طریق کج

تو نفعی خود نتوانی ز راه کج بگرز

۲۰۶ حافظ

بیا و کشتی مادر شط شراب انداز  
 خودش و لول در جان شمع و شرب انداز  
 مرا بکشتی باوه در افکن ای قی  
 که گفته اند نکونی کن و در آب انداز  
 ز کور می کند برگشته ام ز راه خطا  
 مراد گوز کرم در ره صواب انداز  
 بیا از آن می گلزنک مشکبو جای  
 شراد رشک حسد در دل گلاب انداز  
 بغیم شب اگر آفتاب میاید  
 ز روی دختر گلچهر روز نقاب انداز

ز جوهر خرقه حافظ بجان رسیده دل

بسوی دیو مجن ناوک شهاب انداز

۲۰۷ حافظ شکی

بیا و ملت آلوده را از خواب انداز  
 خودش و لوله در آن دل کباب انداز  
 نماز باده و می اجتناب خود را شوی  
 وجود خویش ز توبه و می در آب انداز  
 میار نام شراب و دان کن بدبو  
 بیا بذر خه خویش در گلاب انداز  
 نقاب دختر گلچهر روز نشد تا ویر  
 بیا تو یار کن شاعر از این کباب انداز

برو بصنعت و کار را کن این سستی      بهوش آید و برود مایه خراب انداز  
ختم شراب کجا عقل مستطاب کجا      مکن ضعیف ضرر را از او نقاب انداز

ز جور چرخ مگر چه خراب باشد جور

تو جور خویش نگر خوشتر احباب انداز

حافظ ۲۰۸

خیز و درگاه ز آبرو بپاک انداز      بیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت نزل ما و در خفاوش نیست      حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

یارب آنرا به خود بین که بجز عیب ندید      دو آهش در آئینه ادر او انداز

چون گل از نکت او جامه بپاک فط

وان قبا در ره آن قباست چلاک انداز

حافظ ۲۰۸

خیز و درگاه سر بهوشی و ادر او انداز      خاک بر فرق خود ای خود سر بیاک انداز

عاقبت نزل محشر و رستاخیز است      حالیا روبرو خالق افلاک انداز

باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا      حالیا غلغله جانی تو ز افلاک انداز

رخ پرتر شد بت نظر ناپاکت      نظر و دیده دل را تو ز ناپاک انداز

هر چه گفت ابر طریق به پیکالی بود      خاک بر گفته او آب پس از خاک انداز

دل تو از دهرس و از عصبیت کور است      پاک کن ایندل پس دیده هر پاک انداز

یارب این شاعر مغرور زنده طغیه نهد      مست به ز خویش از آب طربناک انداز

برقی با قلمت پاره کن این جامه و هم

جامه و هم بر آن عارف چلاک انداز

٢٠٤ - حافظ

بر نیامد از تمنا ر لبست کام هنوز  
روز اول رفت دینم در سر زلفش تو  
ساقیا بجز عهده در لبت آب انگور گریمن  
نام من رفته است از بر لب جان بسو  
بر امید جام لعلت در در آشام هنوز  
تا چه خواهد شد درین کود اسر انجام هنوز  
در میان بختگان عشق او خام هنوز  
ای دل راوی جان بیاید از نامم هنوز  
جرعه جامی که من مددش انجامم هنوز  
در از لاداد است با ما قی لعل لبست

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان می رود و بر دماغ اطفال هم می خورد

۴۰۹۔ حافظ شکن

من که از مروج حیا لات ترا نامم هنوز  
روز اول دل ندادم بر خیال عشق و دهم  
ایمده اند عصر نیروده در ابر عاشقان  
راستی از لاف و باف و دهم و کذب و حرا  
لاف و فط این که نامم بوده آن یار همسهر  
از محل بین مستی از ازل و فط مگر

برقی رسوا نمود در عارفانرا ازین قیام

می‌شد پدر این ملت را اقدام می‌نمود

۲۱۰ - حافظ

حالِ خنوں دِلانِ کہ گوئیہ باز  
خزِ فِلاطونِ خنِ شمسِ شراب

وزِ فلکِ خنِ جہمِ کہ جوئیہ باز  
سرِ حرکتِ ہاکِ کہ گوئیہ باز

شیرش از چشم می پرسان باز      نرگس مست اگر برآید باز  
نگشاید دلم چو غنچه اگر      ساغری از لبش نبوید باز  
بسکه در پاره چنگ گشت سخن      برش روی ناموید باز  
گرد پیت الحرام خم حافظ

گر نمید بسر بپوید باز

۲۱۰ - حافظ گلشن

حرم و عیش را که گوی باز      حال این کافران که جوی باز  
سرمی خوردن فلاطون را      خورشید عارفان که گوی باز  
حافظا شرمی از مسلمانان      در دل از حیا نروید باز  
سرکت از مصطفی بطلب      گلش از تابعین بروید باز  
هر که در دوزخ غروی شد      آب که در طلب نبوید باز  
اف بر آنکس که کعبه را خم کرد      برقع کعبه پاکه شوید باز  
تره دل آنکه خرن نشد دل از

ره عرفان بسر بپوید باز

۲۱۱ - حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز      ز روی صدق و صفای شسته با دلم دساز  
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است      من آن نیم که ازین عشق زار آیم باز  
چه گویمت که ز نور درون چرمی بینم      زان که برین طایفه که من نیم غماز  
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزد      که کرد ز کس مستش سیه بر من باز  
روندگان طریقت ره بلا سپردند      رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
غرض کز تشنه حسن است نه جنت نیست      حال حلت محمود را بزللف ایاز

غزل سرائی تا آمد صرفه ای نبرد  
در آن مقام که صفا تر آورد آواز

### حافظ شکر ۲۱۱

هزار شکر که من واقفم ز کثرت باز	دلت بصدق و صفا یکدی نشد باز
اگر چه عشق تو فنی بود ز سالوسی	ولی من از سر تو دلت بر نگرم باز
چه گویم که با گر فتن زور دهم	هزار شرب زی بنغمه و نی و ساز
چه گفته ام که شاعران بیاورید	نه از قضا ز هر سهای نفس و غمزه و ناز
روزه گان طریقت ز خطا سپردند	تا مگر و پیداک در شب و فراز
اگر شال ز حسن و جمال میگرفت	ز حسن خلق بگوئی ز صورتی چو ایاز
تا مگر کز آفرینش و دلافترا	به پیشگاه ربوبی نمخواند بغاز
بگو بگردم شاعر پرست بی مسک	که او مجلس شد داشته رقص و هم آواز

غزل سرائی و آواز از او زیگاریست

در این مقام قرای رقص بسوزد باز

### حافظ ۲۱۲

منم که دیدم بدیدار حرات کردم باز	چه شکر گویم ای کرم کار بنده نواز
نیازمند بلاگو رخ از عبا رشوی	که کیمیا مراد است خاک کوی نیاز
ز شکلات طریقت غنای متاب ایدل	که مرد راه یفتد شد از شیب و فراز
طهارت از نه بخون جگر که عاشق	بقول مفتی عشقش در تنیت ناز
درین مقام مجازی بجز پیا له طیر	درین سراج باز بچه غیر عشق مبار
بنیم بر سه دعائی بجز زاهر دلی	که کید دشمن از جان جسم دارد باز

نگین زنده عشق در عجاز و عرق  
نوار بانگ غزلها را حافظ شراز

### ۲۱۲ - حافظ شکی

چه خوش بود که بد محرم دین و محرم راز / شونده با من بسکن دو یار و دود مساز  
نیاز مند خورشید از غبار بشوی / بسجده ای بجا کن و بگور راز و نیاز  
ز مشطلات طریقت مگو که زنده است / بدین حق نبود مشکل و تشب و فراز  
نار منفی عشق و ناز عاشق او / نبرد ابر حقیقت نبرد آن نیک نواز  
طهارتی که بخون جگر کند صوفی / چو آن طهارت بی بی تیز فاجر باز  
درین مقام عجاز محو پیاپی / درین سراج باز پیچیدن خویش مبار  
بنام عشق تو ما بدین حق مکن بازی / که در سراج دیگر نمی خورند نیاز  
ساز حافظ از این اظهار بی معنی / اگر چه زنده شدی شفت در عرق و عجاز  
بغیر صوفی و صوفی صفت نمی خواند / جز افشار تو ای یار و گوی عرفان ساز  
گرفتم ابر جان جن و انس خوش دارند  
بغیر و زربسته تو را از این آواز

### حرف س

#### ۲۱۳ - حافظ

جانا تو را که گفت که احوال ما پرس / بپایان کرد و قصه پیچ آتش پرس  
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی / از لوح سینه پاک کن و نام ما پرس  
از روی پیش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی سلفان خبر کیمیا پرس  
ما قصه سکندر و دارا سخنانم / از نا بجز حکایت مهر و وفا پرس



در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست  
 ابدل بدر و خوش کن نام دوا پیرس  
 حافظ رسیده رسم گل معرفت مخوان  
 در بار نقد وقت ز چون دیر پیرس

### ۲۱۳ - حافظ کن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا پیرس	بهار و زار باش از سستی شفا پیرس
نقش حقوق نعمت حق را در نما	از شر خود بیفکن و از حق عطا پیرس
از قصه سکندر و دارا پیرست	از غیرت و حمیت و دین گو چرا پیرس
توقه معاد و جزا را چه مگری	دشت مکن بگوز معاد و جزا پیرس
ای پوفا که از همه کس پوفا تری	دیگر مگو خطای مهر و وفا پیرس
با اهر حق و فانی نمودی و دین حق	گوئی ز غفلت آن خبر کیمیا پیرس
آن کیمیا که نفلس از آن اهر حق بود	جادور زهرنی است ز ما این جفا پیرس
دانی که آن طبیب خرد کیت ای سفیه	احمد بود تو گوی که از دی دوا پیرس
مارا رسول و حی طبیب خرد بود	خود گر طبیب عشق که باشد ز ما پیرس
بسیار جا که درس خرد داد مصطفی	از کیت درس عشق تو گو از کجا پیرس

خوش می ده جواب سخن شیخنا احواد

ای برقی پیرس ولی زده اوا پیرس

### ۲۱۴ - حافظ

گلعد از رنگستان جهان مارا بس	زین چمن سایه آن سرور و ان مارا بس
من هم صحبتی اهر یا دورم باد	از گران جهان دطل گران مارا بس
قصر فرس پادشاه می بخشد	ما که رندیم و گدا دیر معان مارا بس
نیت مارا بجز از وصل تو در سر برسی	این تجارت ز نفع دو جهان مارا بس

از در خویش خدایا بهیستم مغفرت که سر کور تو از کون و مطان مارا بس  
حافظ از شربت قیامت گلدهی نصافی است  
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

### ۲۱۴ - حافظ کلن

گفت شاعر بجهان پیر معان مارا بس	لیک مارا بجهان صاحب آن مارا بس
من و هم صحبتی پیر معان حیف بود	چونکه قرآن در سواد خدا مارا بس
قصر فردوس بپادشاهش عمل می بخشد	محلت نیست مگر دیر معان مارا بس
بلکه حق اینکه بفردوس تو را نیست یقین	ورنه این حرف نگفتی که جز آن مارا بس
قصر فردوس منزله بود از رند گدا	تو نامه می و گو دوزخ آن مارا بس
تو که رند رندانی بجز از وصلت پیر	ای دنی طبع مگر در دو جهان مارا بس
ای خدایت نه تجارت بود ایرد لیم	مانند لیم متاع دو جهان مارا بس
که پس از مسلت دنیا و عقی ر خدا	حرف من فضلک ز دنا بزمیان مارا بس
دیو خوشحال شود چونکه تو از دور ساز	گر عیش کوی تو از کون و مطان مارا بس
او چنین بنده شده اندکند دوز خویش	پدشته از تو بگوید که خزان مارا بس
نه تو را هست معشیت و نه او را است کفایت	یا ده کم گو مغفرت بجهان مارا بس
حافظ باز باین مشرب طبعت خو کن	و بگو آن صلح طبع روان مارا بس

ناز بر طبع جو آبی و غزلهای روان

بر قیامت کفایت نه جهان مارا بس

### ۲۱۵ - حافظ

ای صبا گر بگذر بر ساحل و در ابرس  
بدر زن بر خاک آنو لوی و مشکین کن نفس  
منزل سلمی که بادش هر دم از صد سلام  
بر صدای ساربانان پینی و بانگ جرس

محمد جانک بیوس آنکه هزار عرض کن      کز خرافت بوختم ای همه بان فریاد رس  
عشق باز کار بازی نیست ای دل هر یاز      ز آنکه کوی عشق نتوان زد چو گمان ابرس  
نام حفظ گریه آید بر زبان کلک دوت  
از جبار حضرت شاهم بس است این ملتس

۳۱۵ - حافظ شکر

ای صبا پیغام شاعر ارسلان رود ارس      بر زن بر پای المغانی نگین کن نفس  
شاه ترکان را که بادش هر دم از حافظ طلق      نزداد اهل تعلق پنی از اهل بیوس  
مسند شاه شکر بیوس بروی عرضه دار      از خرافت بیم دوزخ بوختم فریاد رس  
عشق باز کار زیادت بود دای زن      ز آنکه دام عشق را باید زدن بر خرگس  
نام حافظ گریه آید بر زبان کلک دوت      از جبار حضرت شاهم بس است این ملتس  
این تعلق گریه آید بر زبان کلک دوت      کی خود مستمع از مغفرت آن بود ابرس  
تا نگوی چون نگوی بر گرد صبر شیرا      کی قوی چون خرگس گوی نغی نغشی بکس  
تا چنین شان نباشد زور اشتهار      کی بتاز بر رفیع و عالمان در نفس

برقی بین عارفان بر ابرین توپس کنند

لیک کر نشا کنند از هر شئی با صد جرس

۳۱۶ - حافظ

دلار فقی سنوخت نیکو است بس      نسیم دوفه شیر از پیک را است بس  
دگر ز نزل جانان سوختن در دیش      که سیر معنوی گنج خفا است بس  
اگر کین بکش به غمی زگرش دل      حرم در که پیر معان بیات است بس  
بصد مصطفی بنشین و ساغری نوش      که اینده از جهان کس مال جا است بس  
فلک بر دم نماند آن دهد ز نام مراد      تو ابر دانش و فضل بهین گن است بس

بمنت دگران خوش کن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بسیج ورد و گزینت حاجت حافظ

دعای نیت و درت صبحگاهت بس

حافظ مکن

۲۱۶ - دلائل نفسی هر نگاهت بس

تو را خدای هر لحظه ای پناهت بس

و اگر بمنزل دانش نگر کن درویش

که سیل بودگی و کنج خانقاهت بس

اگر بمحفل دانش روی شود آدم

ولیک سیرۀ پیرو دل سیاهت بس

غمی اگر رسد از جهالت و زلف

چرند باغی پر مغفان پناهت بس

بصد مصطفیٰ نشین و ساغری پوش

که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس

تو را بلفظه قرآن چه کار ای صوفی

گزارش شعر و شعار سد راهت بس

عده بگردم عاقل و بد ز نام مراد

تو هم که عاشق هستی همین گناهت بس

بجمل کوشش چه حافظ اگر که خواهی جاه

تو لاف مایه خود کن ز بهر جاهت بس

مجرد دانش و فضل اگر که طالب سیری

که نزد پیر همین شعور دل بخواهت بس

بصنعت و عملی رو مکن بجز تحریر

عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

نگفت برقی از خنده و ریاد طمع

دعای نیت و درت صبحگاهت بس

۲۱۷ - حافظ

در عشق کشیده ام که پرس

زهر هجر کشیده ام که پرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دبری برگزیده ام که پرس

سوی من لب چه سگری که موی

لب لعلی گزیده ام که پرس

بی تو در کلبه گدائی خویش رنجائی کشیده ام که پرس

همچو حافظ غریب در عشق

بمعای رسیده ام که پرس

حافظ گن - ۲۱۷

زهر عشق کشیده ام که پرس بف دش رسیده ام که پرس

گشته ام در جهل بجا نه عشق در دلی گزیده ام که پرس

سرد و اعقل و هوش و استقلال اثری زین سه دیده ام که پرس

سوی من حمله اشود که مگوی رنجائی کشیده ام که پرس

من از این عاشقان ندانم گو سخائی کشیده ام که پرس

کن در عشق و کار صنعت گر رهبری من گزیده ام که پرس

برقی من زین صنعت و کار

لذتی بس کشیده ام که پرس

## حرف شب

حافظ - ۲۱۸

شراب تلخ منجی ام که مرد افکن بود ز خویش که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و خویش

ساعت دهر چون پرورنده آتشده آسایش مذاق حرص و آزار ایدل شود از تلخ و از خویش

نظر کردن بر رویشان منافی بزرگی نیست

سلیان با خیر چشم نظر آید با هم خویش

حافظ گن

- ۲۱۹

شراب تلخ منجی ام که مرد افکن بود ز خویش چو این ملت بیانش نه بود فکر سلخویش

دهرن با استعمار و زائل گردد آن خوش  
 بتسلیم اجابت مفتخر با آن شرور خوش  
 بساط عیش و نبرد بود جام شراب می  
 که استعمار بخواند شود ملت کرد و کوش  
 شراب تلخ بخواند که تا مدید مرده ترا کند باطل  
 بداند رمی عرفان نباشد تلخی و شرور خوش  
 ندیدم در جهان نادان تر از این عارض و صوفی  
 بشرط آنکه نهائی یکج طبعان اولاد هم در کوش  
 اگر خواهی چنین طلقه کردن سفهانی بدو هم  
 بسین پیر فرور را که در ویشان همه مرش  
 مگر ای برقی دیگر از این ابزار استعمار  
 که بر کس لایبالی شده دهنده منصب و درش

حافظ

۲۱۹ - کند آب یار به طبع شعر و یاری خوش  
 معاشر دلری شیرین و ساقی گلخانه خوش  
 عروس طبع را ز نور ز فکر بگری بندم  
 بود کردت ایام بدست افتد نگار خوش

بغفلت غمزه حافظ سیاه با ما عجبانه  
 که شنگولان سرست سینه زنده کاری خوش

حافظ شکر

۲۱۹ - شایب و فهم و دین حق و درس فقه و کار خوش  
 اینس و نسی از هرگز به چون خدا بود و کار خوش  
 هر آنکس دین این دولت بگو قدرش بدین جانا  
 گو ارباب و تاین نعمت که دلدرد کار خوش  
 شب فکر سطر را غنمت دان و جان را قوی بند  
 چراغی گزیده مهتاب تابانی و گزیده شام تازی خوش  
 برو باناله دوازده تفرغ کن تو بر درگاه یزدانی  
 بسین بالا کو اگر ادا بخم راز قدرت بی شمار خوش  
 مرد دنبال خود خواهی زگرایی محوان و دیوانه پرش  
 که در کرد و در دشتان دام است یاری خوش خوار خوش  
 عروس طبع را از آرزو حرص خود کند زور  
 بود کرد مردم کو درون بدام افتد نگار خوش

مگر ای برقی یکدم طرفداران شاعر  
 بیاموزند علم دین و بر گیرند کار خوش

حافظ

۲۲۰ - دلم رسیدم و غافل من در ویش  
 که آن نگار سرگشته را چه آید پیش

چو پدید بر سر ایمان خویش سیر زدم      که دل بدست کمان ابرو نیست کافر گیش  
 بگوی میگردم با آن سر ننگنه روم      چرا که شرم همی آمدم ز حاضر خویش  
 بآن کز رسد دست بر گرد حافظ  
 خزانه بگفت آو ز گنج قادر و پیش

## ۲۲۰ - حافظ شکر

دل رسیدم به غافل تو ای درویش      ولی مرید نکردم عتراف ز اندیش  
 چو پدید بر سر ایمان ملرزای حافظ      نماند بهر تو ایمان که چون شد درویش  
 عجب معرفتی از پیر خود تو خود کردی      که نیست بر تصور غیر کافر گیش  
 من باز مرید تو پرسم که چیست معش      که دل بدست کمان ابروئی است کافر گیش  
 اگر خدا است تراش خدا ندادد گیش      و اگر که پیر مراد است که مکن تشویش  
 عجب کنم ز مریدان کودن شعرا      مگر ندیده اند کتابی بنام التفتیش  
 اصول دین و عقاید نداردی تقلید      بمسکین چه روی را بر این از پیش  
 بآن مگر چو زنی دست بهیم و ز درویش      ترس حافظ و گویند ندارد اندل زیش

مرد بمیکند شرمی ز خالق است ع

اگر چه شرم تو را نماید ز معاصد خویش

## حافظ

چو بر شکست صبار لغو غم زانوش      بهر شکست که بریت تازه شد جانوش  
 کجاست بهم نفسی تا شرح عرضه دهم      که دل چه میکند از روزگار بجز انوش  
 زمانه از دوق گل مثال روی تو لبست      ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانوش  
 بسی شدم و نشد عشق را اگر اندیدید      تبارک الله از این ره که نیست پانوش  
 جمال کعبه مگر نهد در هر دامن خواهم      که جان زنده دلاان سوخت در بیابانوش

بدین شکسته بیت الحزن که میآرد  
نشان یوسف دل از چه زخم داشت

## حافظ کلن

چو در شکست ز ما شعرهای بدیش      در گریه بیاری حق بر شکست عیونش  
کجا است بیم نفسی تا بد مرا مکنی      دیدم جواب این گفتارهای دیوانش  
زمان داشت و ضعیف بود مرا کشتن      بس است نفس و هوا را که نیست پایش  
بسی مستی عشق و فزون آن گفتی      مجو در گریه و صبا در دست پرستش  
روان زنده بر آه خدایم سوزد      که نیست یار تو چون کعبه دیبا باش  
اگر تو را ز دنیا و صفا بود خیری      مگر طره پیر و مخوان ز بهر اش

بگوز پانکی یوسف چه برقی ایل  
مخوان نشانی آن صورت ز زخم داشت

## حافظ ۲۲۲

باغبان که پنجه در صحبت گل بایش      بر جهای خار بهر آن صبر بلیل بایش  
نار از آن زگرستانه پیدا کشید      ایندل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش  
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی زد      مرغ زری که چون بدام افتد محک بایش  
نکته بر تقوی داشت در طریقت کافریست      راه و گریه ندارد تو کل بایش  
ساقی در گردش ساغر تعلل تا بچند      دور چون اجماع شکان قد تسلل بایش

کست حافظ تا نوشه باده بی آواز رود

عاشق مسکین چه اچندین تحمل بایش

## حافظ کلن ۲۲۲

طالب حق خنده در زراتار امل بایش      بهر دور انگندن باطل تعقر بایش



باز در راه حق باید چه سختیها کشید  
 ایدل اندر بند عقلت باشی بند هوا  
 آنکه در بند هوا شد زلف و کمال با پیش  
 هر که مست جام می شد جعد و سنبل با پیش  
 مست اندر شرع و تقوی این نظر باز حرام  
 نیکه بر تقوی و دانش در شریعت گریخت  
 نیکه بر تقوی و دانش گریخت نمود در طریق  
 نیکه نمود در کمال لیک بر تقوی و علم  
 مست در دوزخ دو صد زنجیر و صد غل با پیش  
 ایدل شود دیده را صبر و تکامل با پیش  
 آنکه در بند هوا شد زلف و کمال با پیش  
 هر که مست جام می شد جعد و سنبل با پیش  
 هر که را عقلی بود شرعی تقبل با پیش  
 در طریقت کفر و خدعه سحر با بل با پیش  
 لیک بر تقوی و دانش چون توکل با پیش  
 حق باشد کاندیس و ادر و سل با پیش  
 مست در دوزخ دو صد زنجیر و صد غل با پیش

کسیست حافظ آنکه ترویج می و آواز کرد

برقی ادب و عذاب حق تحمل با پیش

حافظ ۲۲۳ -

باز آودل تنگ در انوس جان باش  
 دین بخت را محرم اسرار نهان باش  
 زان باد که در میکده عشق فروخته  
 دارد دسه ساغوبه و دگورضان باش  
 در خرقه جواتش زدی ایضاً و فلک  
 جمدی کن در حلقه زنده آن جهان باش  
 دلدار که گفتا برام دل نگران است  
 گویرسم اینک بسلامت نگران باش

حافظ که ابروس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف چشمه کمان باش

حافظ ۲۲۳ -

گوید بوزیر که در انوس جان باش  
 دین بخت را محرم اسرار نهان باش  
 دل باخته در خرقه زبستی و جلت  
 برکنج زره سیم و چشت نگران باش

این باد بهمان بادۀ انکروز حرام است      چون گفت دو غمیده و گور رمضان باش  
 آن باد که در مسکن کفر فرو شده      یک ساغر آن کفر و ماکثر لذ آن باش  
 گر باد بود زرد و سیاه و چو کفایت      برستی حافظ چه اگر رطل گران باش  
 در خرقه نزن آتش و اندام ننگه دار      مستی کن و هم ربه رفیق جهان باش  
 صد صیف ز حافظ که بی جام جهان بین      دین بخت زلف گو برد و در آن باش  
 خوس که از جان جهان بین تو مقصود      بودت ز رو گو آصف حشید مکان باش

ای رفیق اینجاست عاشق بوزیری  
 گوشت بعلوم می رشت جهان باش

۲۲۴ - حافظ

ایدل غلام شاه جهان بشو باش      پیوسته در حمایت لطف الاله باش  
 از خارجی هزار بیک جو نمی خرنه      از کوه تا کوه نفاق سپاه باش  
 آنرا که حسی علی نیک کاف است      گوزا به زمانه و گوشتی رخ راه باش  
 امروز زنده ام بولار تو یا علی      فردا بروح پاک امان کراه باش  
 قبر نام هشتم و سلطان دین رضا      از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیش کن

و انگاه در طریق چو درین راه باش

۲۲۵ - حافظ کلک

شاعر مشوق غلام و برود در راه باش      حر از خط نه عامر و ز رو گنه پیش

شاه چون چو بود یکی از شهبان ملوک      ت عمر و غلام وی از بهر جاه پیش  
 رو بندگی حق بنا نه امیر طوس      عزت سزای بند حق هر که خواه پیش  
 حافظ چو دید شاه جهان رسته نه هیکل      از بهر صید گفته غزل رد گوای پیش  
 جبری کجا مدح اقام بجای کجا      حقه زن نه بر در آن بارگاه پیش  
 من یکم لگتم و حافظ نه صد لگ      از که او ترس بجای پروانه پیش  
 حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع      حافظ شهبان را کی رعبه الا پیش

ای برقی زدام بود مدحی از اقام  
 گوش مجور زوار دلم و نه چاه پیش

### ۲۲۵ - حافظ

خوش شیر از درضع پیمانش      خداوند انگه دار از زوالش  
 صبا زان لولی شگل برست      چه داری آگهی چون استعاش  
 گر آن شیرین پسر خرم بریزد      دلا چون شیر مادر کن صلاحش

مکن زین خواب بدارم خدا را  
 که دارم خلوقی خوش باغش

### ۲۲۵ - حافظ شکر

دروغ از فارس درضع بی شالش      که باشد شاعران به فعالش  
 شد ندی بهر استعار از ار      خصوصاً شاعران پخیالش  
 بدتر شاعران و جمله اهلش      همه از کجروان صد ناسالش

ولی اکنون بدین گردیده‌ام  
ولیکن عمارت نعلی آشکارا  
چون مرا باشد عفت و دینی  
گر آن شیرین پس خوش بریزد  
بروش عر بگو از علم و صنعت  
که دانشمند را نبود زوایش

چرا صفت نیکویم ز عفت

بود ای برقی و زخ مالش

حافظ ۲۲۶

سحر ز آفت غییم رسیده بگوش  
که دورش شجاع است می دلیر نبوش  
بیانک جنگ بگویم آن حکایتها  
که از نهفتن او یک سینه میزد خوش  
معدود تجلی است ای افروزش  
چو قرب او طلبی در صفایست گوش  
بجز شای جلالتش ز دور و ضمیر  
که است گوش دلش محمد پیام و سرش

در روز مصلحت ملک خسران دهند

گدای گوشه نشینی تو حافظا محرومش

حافظ ۲۲۶

سحر ز آفت شیطان رسیده تو را بر گوش  
که دورش شجاع است می دلیر نبوش  
معدود تجلی دل رسول بود  
که از خیریه غیبش بد درسد بر نبوش  
بغیر او نه گداوندش چنین باشد  
نه اندونه دلش محمد پیام و سرش  
مگر بر آفت شیطان باو پیام دهند  
خصوص آنکه اگر صوفی است و باه فروش  
بلافا در روی دوستی بجای کسی رسد  
برو بمیکه طاعت خود با منورش  
تعلق تو عیان است بهر ش. شجاع  
چو قرب او طلبی در تفاوتت میکوش

بقرش نشد مگر دورگی دوزر صفا بقر خدا هست و بس برد خاوش  
 صلاح مملکت آن خسران حق داند که از خدای جوش شده هم آغوش  
 زهر کش شده شدی خود صلاح دان باشد  
 تملق است دگرائی ز شاعری نوش

۲۲۷ - حافظ

دوش بامی گفت پنهان کار دانی تر بوش وز شاه پنهان نشاید کرد سری فروش  
 گفت آسان گیر خود کارا که ز روی طبع سخت بگیر جهان بر روی سخی کوش  
 وانگهم در داد جامی که ز فروش بر فلک زهره در قضی آمد و بر لطف زان میگفت نوش  
 در حرم عشق نتوان زددم از گفت شنید زانکه جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقی می ده که ز دیار حفظ فم کرد

آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

۲۲۷ - حافظ شکر

دش با شمع بگفت آنر شد گند چوش کز تو پنهان می نشاید کرد گند می فروش  
 گفت قبل بش داسان گیر خود کارا باش اندر بند استعاره و در دفعش مکوش  
 گند دیگر آنکه جام باد را می نوش و هم تمام رفاقی خود را با بجم ده زهرش  
 در حرم عشق گزاردندی که باش و لال چونکه استعاره خواه عقل و دین خود میوش  
 با وزیر خائن نادان شهوتران بگفت آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

برقی اسرار و در نه های حافظ را نگر

جمله استعاره و عارف و ننگ دیگر عیش و نوش

۲۲۸ - حافظ

بروز از من قره و طاق و دوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش

نگاری چاکلی شکی مکنده در      طریقی مهرش ترک قبا پوش  
ز تاب آتش بودای عشقش      بسان دیگر دایم نرزم جوش  
چو پیراهن شوم آسوده ظاهر      گرش همچون قبا گیرم در آغوش  
اگر پوسیده گردد استخوانم      نگرده مهرت از جانم و از اوش  
دل و دینم دل و دینم برده است      بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای تو است حافظ

لبه لبش لبه لبش

حافظ گلشن ۱۲۸-

دل و دینم که یک ترک قبا پوش      برد آزا بیک خشنخاش بر دوش  
هر آنکس دین حق گیرد در آغوش      نگر دیت ز قلبش طاق و اوش  
تو که از دست دادی محقر و دین را      یقینت ببرد ترک قبا پوش  
قرار و طاق و مهرت بگیرد      بت سنگین دل سپهر بنا گرش  
دل و دینت دل و دینت برده      نباشد در تو دیگر فکر خرد گرش  
ز تو مهرش تر باشد مرده است      که گریه صاحب دینی نه مهرش  
بلی بر کس بهر کس خود فروخته      نگرده مهرش ز جانش و از اوش  
چو هر آید میان قد اثر بود عجل      نمودی حب آن در نشان جوش  
دوای تو لبه لبش بیاست      بر دوشش ملافه از حکمت و اوش

بگو ای برقی ابراسا ترا

نباشد شاعرانرا فکر خردش

حافظ ۲۲۹-

فکر بلی همه آنست که کل شده بارش      کل در اندیشه که چون مشوه کند در کارش

دلربائی همه آنست که عاشق بکشد  
خواجه آنست که بشد غم خدستکارش  
جای آنست که خون مریخ زند در دل لعل  
زین تعابیر که خرف می شکند بازارش  
بیل از فضل گل آفرین سخن ورنه نبود  
اینهمه قول و غزل تعبیه در ستارش  
اگر از کوه معشوقه ما میگذری  
بر خذر باش که سرمی شکند دوارش  
صحبت عافیت که چرخش افشاد ایدل  
جانب عشق عزیز است فرد مگذارش  
صوفی هر چویش ازین دست که کج کرد کلاه  
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به بیدار تو خورشید بود

ناز پرورد وصال مجو آزارش

۲۲۴ - حافظ شکر

فکرش عمر همه است زهر گفتارش  
زرد سیمی زکسی گیرد و گردد یارش  
دین ربائی نبودش عمارا خرسیم  
هر که دادش بوی شد غم خدستکارش  
جای آنست که دینی نبود در ایران  
شده اسلام شکن شاعر به گفتارش  
شاعر از حص و طمع گفت غزلهای روان  
گرفتند سیم و زری کی بود این شاعرش  
اگر دیوان همه شاعر و عارف نگری  
با خذر باش که دین پیر و این فکارش  
آن زرد سیم که در دست شهبان است وزیر  
چون حرام است بده شاعر که بکارش  
شاعر اکرم بنا عشق و طمع عفت یار  
صفت و کار عزیز است فرد مگذارش  
صوفی بهش بی عفت که عرفان نیست  
بد و شعری بده دین و دل دستارش  
شاعر زده گشت شاه بخوابد روزی  
مفتوح گشت مکن قطع و مجو آزارش

دل حافظ که به پیری بدهد یاد بوی

بر قی نیره و تار است بزن دیوارش

۲۳۰ - حافظ

بد در لاله قدح گریه بی ریای پیش  
 بپر گل نفسی همدم صبا پیش  
 نگویست که بر ساله می پرستی کن  
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا پیش  
 چو پیر سالک عشق بجای کند  
 بنوشش منتظر رحمت خدا پیش  
 گرت هموار است که چون هم بر غریبی  
 بیا و همدم جام جهان نما پیش  
 و فامجوز کس و سخن نمی شنوی  
 بهره طالب سیرغ و کیمیا پیش

مرید طاعت پیکانهای مشو حافظ

دل معاشر رندان آشنا پیش

۲۳۱ - حافظ کلین

مگیر دست بجام و تو با حیا پیش  
 تمام سال محو می بشنوع ما پیش  
 اگر حرام بود آن سه ماه نیز نخور  
 و اگر حلال بخوردن تو پارسا پیش  
 سوال من ز مریدان فاسقش این است  
 بگویی مقصد حافظ گریه کن پیش  
 ز پیر عشق نزن دم بجای حلاله مکن  
 براه پیر مرد برده خدا پیش  
 چه خطا در رحمت که جز در مشرفی  
 بگویی چه ریا و چه بی ریا پیش  
 گرت هموار است چو گریه روی تو در حریف  
 برو تو همدم دهم جهان نما پیش  
 و فامجوز زیر آن که پیر فاسقند  
 صفای دارد و گوید که با صفا پیش  
 مرید بارکش پیر خود بهره نشو  
 ولی معاشر مردان با وفا پیش

چو مرشدان بخطا تا ز دین برون رفتند

تو بر نفسی بجز رزان بر خطا پیش



۲۳۱ - حافظ  
 باقی از گشته میخانه درش      گفت بخشنده گنه می نبوش  
 لطف الهی بکند کار خویش      مرده رخت بر نه سر دوش  
 عفو خدا پیشتر از جرم ما است      نکته سر بسته چه گونی خوش  
 این خرد خام بمیخانه بر      نامی لعل آوردش خون بخوش  
 گرچه دلاش نیکویش دینه      هر قدر ایدل توانی بکوش  
 گوش من حلقه گسوی بار      روی من وفا کردی فروش  
 رند حافظ نه گناهی است صعب      با کرم پادشاه عیب پرش  
 داور دین شاه شجاع اندک کرد      روح قدس حلقه ابرش بگوش

ای ملک العرش برادش بده  
 در خطر چشم بدش دار گوش

۲۳۱ - حافظ کلین  
 باقی ابلیس میخانه درش      گفت بخشنده گنه می نبوش  
 برگه ای بنده بخشنده ای است      حرفه دمایه مکن در گوش  
 پیرو شیطان بر دل طعنه      آب حیم آوردش خون بخوش  
 مرده رخت که سر دوش آورد      بهره نیکان بود ای پادشاه  
 عفو خدا پیشتر از جرم ما است      گز نه ایم از راه او بهر دوش  
 فاش کن آن نکته کفرت بگو      نکته سر بسته چه گونی خوش  
 این خرد خام بده بر رسول      تا کندش بخت تمام از سر دوش  
 آن می لعل تو بود عقل را      خون مرا خواه تو آرد بخوش

وصلت پیرانه بگوشش دهند	پیر شود وصل پیران فروش
گوشش تو حلقه گشوی	گوشش من وصل می فروش
روی تو خاک در می فروش	روی من در گد حق تو خوش
رندی حافظ که گنایت صعب	خود کند چه کند او بدوش
لوا باید کرم بادشاه	من باید کرم جرم پوش
پهن چه طس گنفت شاه بجاء	روح تدس حلقه ارش بگوش
روح تدس یار نبوت بود	یارشمان نیست گردن فروش
روح سلاطین ز شیا طین بود	چون تو کند حلقه ارش بگوش
دی ملک العرش تدگرش مده	تا نبود حفظ از او بادش فروش

بر قیاضه الاسلام ما  
خوب سرودم بضیضش بگوش

۲۳۱ - ایضا حافظ شکر

حافظ ازین یاد سرافق خوش	کم سخن از منی کن در می فروش
سلیکه را با تف غیبی کجاست	لب ز چمن کند بگدازنی پوش
رات بگویی اگر ابلیس بود	اگر تو را گفت برو می فروش
لطف الهی نبود شامت	مژده لغت بتو آر در فروش
آن خود خام بقدرت بر	با خم می حجت حق را پوش
رایحه فیض تو را کی رسد	تا بودت خرقه رندی بدوش
جرم تو از دوس بجوی بود	کم بجوی و جنایت بگوش

رند تو از ره عورت بود      فی باید کرم عیب پرش  
 داور کفر نه شدان کی کند      روح قدس حلقه اش بگوش  
 اف بترودین تو در فارتقان      روح قدس حلقه اش بگوش  
 داور دین خصم بی خوار گان      میشود امید من لی معتر و بوش  
 حیف چنین شمر طبع و طمع      در دشت نرا به به خسته و بوش  
 گرچه در این عصر پر آشوب تا      پند حکیمان نه نکرد و فروش

وافی ازین رشته قلم بر مدار

بوسه زدوق آی بگوش و فروش

حافظ ۲۳۲

یار باین تو گل خندان که سپردی بخش      می سپارم تو از چشم حسود و بخش  
 گرچه از گوی و فاکت صد حله دور      دور باد آفت در فلک از جان و بخش  
 گر بر منزل سلی رسی ای بار صبا      چشم دارم که سوا بی برانی ز بخش  
 در مقامیکه بیاد لب و میوشند      سفله آن است که باشد خبر از خوش بخش  
 عرض و مال از در میخانه نشاید انداخت      هر که این آب خور و دشت بدیا فلکش  
 هر که ترسد ز طلال اندر عشق ز حلا      سر ما و قدش بالیاد و بخش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس و لکش و لطف سخنش

حافظ ۲۳۲

یار باین معتر و خود را که سپردی بخش      می سپارم تو از دیو حسود و بخش  
 گرچه این فطرت تو حید رس است بجا      دور باد آفت شری و خیالات و بخش  
 هر که با عجز و هدایت برود از دنیا      چشم دارم که بود جنت و حور و بخش

در مقامیکه خدا حاضر و ناظر باشد      سفله مستی که بود قطره می در دهنش  
عرض و دینیت بر دین می بخانه نفس      هر که این راه رود یکسره جز زنج و طغش  
هر که ترسد ز فساد و ز طلال راه عشق      نثره عقل و کفایت به از مرد و ز نش

شعر حافظ به بیت الفتن نفس بهر آفت

برقی دیده پیش از غزل و از سخنش

حافظ ۲۳۳۳ -

اگر رفیق شفیق در پیمان باش      حرف خانه و گرامیه و گلستان باش  
شکنج زلفی در دست بادیده      مگر که فاطر عشاق گو پریشان باش  
دگر بصدیحه حرم تیغ برکش زینهار      و ز آنچه بادل ماکرده ای پشیمان باش  
کمال دلمری حسن در نظر بازی است      بشیوه نظر از نادران دوران باش  
گرت مو است که با خرم نشین باشی      نهان ز چشم سکنه در آب چون باش  
ز دور عشق تو ازی نه کار هر مرغی است      بیا و تو گل این بیل غزلخوان باش  
طریق خدمت آئین بندگی کردن      خدای را که را کن باد سلطان باش

خوش حافظه از جور یار ناله مکن

تو را که گفت که در روی خورشید باش

حافظ ۲۳۳۳ - حافظ شکر

تو ای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش      این مجلس علم و حکمت قرآن باش  
تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده      ز عشق و مستی این شاعران گریز باش  
دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری      و ز آنچه بادلش کرده ای پشیمان باش  
کمال مردم پیدا از صنعت و خرد است      بشیوه خرد از نادران دوران باش  
گرت مو است که با اولیای حق باشی      نهان ز اهر زمانه چو آب چون باش

نمای عشق نه از عتد و دمی و اسلام است      بیا و دین خرد گیر و هم چو سلمان باش  
طریق بندگی آموز از مسلمانان      نه خاک راه شهان بلکه عبه سجان باش  
منال برقی از جور شاه عیش را از  
تو را وظیفه جواب است مرید باش

### حرف عین

۲۳۳ - حافظ  
قسم بخت و جاده و جلال شاه شجاع      که نیست با کسم از بهر مال و جاده نزاع  
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت      که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع  
بین که قص کن آن مرد دانا نه جنگ      کسیکه خصم نفرمودی استماع  
چنین و صبر و حافظ خدا جدا نکند  
ز خاک بارگاه کبریا شاه شجاع

### ۲۳۴ - حافظ شکر

قسم بجاده و جلال خدای شاه شجاع      که بهر مال بود شعری این طاع  
برو بخلص حافظ بگو بیا بر خوان      تو این غزل که شناسی مرا این خداع  
بین که عاشق شاه و غلام و بنده او است      بغیض صدم که نشنیده از کجاست صلح  
بین که شیوه او بوده قصه دانا نه جنگ      و اگر مگوی که بد اهر دل نه اهل سماع  
سجود او شهان بوده بین که خود گوید      که چه دام بدر کبریا شاه شجاع

### قسم بغیرت حق برقی مرید باش

ز گفته پیچرند و چنین کنند نزاع

### ۲۳۵ - حافظ

در دفا عشق تو مشهور و بانم چو شمع      شب تین کور سر بازاران درند انم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو دردم چون شب است  
با کمال عشق تو در من نقصانم چو شمع  
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست سخت  
تا در آب آتش عشق گدازانم چو شمع  
روز و شب بزم غمناک چشم غم پرست  
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع  
رشته محرم بمقرض اصریر شده  
همچون در آتش مهر تو خندانم چو شمع  
درین آب آتش همچون سرگرم تو  
ایندل زار زار شکبارانم چو شمع  
سرفرازم کن شبی از صبر خود ایازانم  
تا مندر گردد از دیدارت ایانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ محب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۲۳۵ - حافظ طنکن

بهر روشن کردن فلک سوزانم چو شمع  
شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع  
چون باشد فکر استقلال فکری در میان  
بهر دفع عشق دستی دو بنقصانم چو شمع  
و هم و عشق عارفان گره نموده ملتی  
من نریل ظلمت ادام عرفانم چو شمع  
کوه حکیم گشته از حیل های شمعون  
ازد و غ آتش عشقی گدازانم چو شمع  
دفع و شب بیدار و پیشانم برای آنکه تا  
دفع بیمار کنم از حدایرانم چو شمع  
شمعون برودن دین بابین معروض عشق  
گر شود تریق ایمان باز خندانم چو شمع  
در میان شعور عرفان رسم شده بافندگی  
تا در د بافتگی من شکبارانم چو شمع  
مرفعت در بوس حبس ساز نفس دوا  
دفع کن نفس دوا تا جان بزانم چو شمع  
جل استخار یا ترا پدر علم و دانش  
مشتعل از در دپیدرمان نادانم چو شمع  
سرفرازم کن با استقلال فکری ایوکان  
تا فرین گردد این اشعار در دوا چو شمع  
ای خدا آتش بزد شاعر با استقلال ما  
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

بر قی شد نور علت رنهار دیگران  
گر عمل داری تو را من از مریدم چو شمع

۲۳۳- حافظ  
باده اوان که ز خلوت گد کاغ ابداع  
شمع خاور نکند بر همه طرف شعاع  
عمر خسرو طلب از نفع جهان میخواست  
که بود دست خط بخش و کرمی نفع  
نقطه لطف از دل روشنی چشم اهل  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع  
حافظ از باده خوری با ضعیفی گلرخ خور

که ازین به نبود در جهان هیچ شاع

۲۳۴- حافظ کلن  
باده اوان که بدوران تو دیم اوضاع  
بود چون حرص و طمع مدح و طعن را ابداع  
گفتم از احق بچاره صوفی چه عجب  
که نفعده مدح حافظ ازین رنگ و ساع  
عشق و عرفان بود آیا بتلو گفتن  
جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع  
جامع حرص و طمع گر تو بگوئی سزا آید  
نی رشادت خبری نی از شعاع نه شعاع  
حافظ دین و خرد خواه نه عمر سفاک  
که ز دین به نبود در جهان هیچ شاع  
گر تو باشا خور باده دیگر کفر مگو  
کی شه گلرخ تو به ز جهان ای طاع

بر قی لطف از دل اهل اهل را نمود

بعلل کوشش ز درگاه امیری نفع

حرف غ

۲۳۵- حافظ  
سحر بپر گلستان می شدم در باغ  
که تا چه بعلل پدل کنم علاج دماغ  
بجلوه گل بود در نظاره میکردم  
که بود در شب تازی بر روشنی چو چراغ  
جان بحسن جوانی خویش میغور  
که داشت از دل بلیل هزار گونه فراغ

یکی چو باد پرستان صراحی اندر دست      یکی چو ساقی مستان بگفت گرفته رایغ  
نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان  
که حافظ نبود بر رسول غیر بلاغ

## حافظ گلشن

۲۳۷  
سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ      که پی بقدرت صانع برم زهر گل باغ  
سجوده گل دلکش نظاره میکردم      میبود او همه بگشود لب پی ابلاغ  
چنان رخسار فرخ بخش گل شدم مدبرش      که رفت اندول من بر چه دشت رایغ  
نماه بود چو زکس طراوت گل یاس      بقلب لاله آثار صنع او صد داغ  
نمودانه به قمر حیدر ده میگفت      برای گم شدگان ره نمود همچو چراغ  
زبان گشوده بتقیع شاعران رسن      که جای شکر خدا میکند وصف رایغ  
یکی ز باد پرستی بگوید می اشعار      یکی ز طرب و رقاصه و فرزند چو کلاغ  
بسایه لای و درانی مالک ما      همین جوید ز زبان همچو جغد در داغ

نشاط عیش و جوانی زار شده حافظ

وظیفه است زوافی اداس رسم و بلاغ

## حرف ف

## حافظ

۲۳۸  
طالع اگر بد کند منش آردم بگفت      گر بکشم ز می طرب و بکشد ز می شرف  
طرف کرم ز کس نیست اندل بر این      گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف  
از خم ابروی توام هیچ کس نیستی نشد      ده که درین خیال کج عمر عزیز نشد تکلف  
چند بنای پردر دم مهرستان نشد دل      یاد پدر نمیکند این پسران ناخلف  
من بخیال ز ایدر گوشه نشین و طوطی آنک      سفینه ز هر طرف میزنم بچنگ و دف



بچرخند زاهدان نقش بخوان و لا تقل مست زیارت محبت باد بخواجه و لا تقل  
صوفی کس در پیش کی چون لقمه شبهه میخورد پاروش دراز باد آن چون خوش علف  
حافظ اگر قدم زنی در ره خانه صدق  
بد رفته رهت شود بهمت شخته نجف

### ۲۳۸ - حافظ نکل

خالق تو مد کند گریه روی در شرف بخت یه شود اگر عمر دهی تو بر خرف  
حرص و طمع ز خود بیروح و طلق کس کی ده که برای این و آن عمر عز شد تلف  
از خم بود در شمان سهل گشت نخلت کس زده است از این کسان تیر در ابرو پند  
و هم خیال شاعرن پیردت دل و خرد مستی عشق عارفان می کشد تبه طرف  
چند باز پرور در مهر کسان برای نان سیم دوزی بخندند این بسیرن نخلت  
گر بودت به یقین راه خیال کن را گوش ده کوش عرا بنغمه های خند و ف  
زند قدم دین عارفان بچرخند شاعرن بر مدد خود بگیر دامن زاهدان کلف  
صوفی در سیر لقمه شبهه میخورد بلکه حرام میخورد این حیوان خوش علف  
پاروش دراز و هم طعنه بر گراز باد بکسله در جامه اندیش زند بی شرف

بر قیاس بود هم خود گریه روی چون شاعرن  
جای بد زخمت به خالق شخته نجف

### حرف قاف

۲۳۸ - حافظ  
مقام امن و می بخش و رفیق شفیق گرت تمام میسر شود زهی رفیق  
جهان و کار جهان جمله بیج در میج است بر زار دامن این نکته کرده ام تحقیق

در بخت و در دگر که تا این زمان ندانم  
که کیبای سعادت رفیق بود رفیق  
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام  
حکایتی است که عقلش نمیکند تصدیق  
اگر چه موی میانست چون بنی نرسد  
خوش است خاطر از فکر این خیال دقیق  
حلاوتی که تو را در چه زنجیر است  
بکند آن سر صد هزار فکر عمیق

بخت گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه صدم همی کند تحقیق

۲۳۹ - حافظ نکلن

مضرب قلب و دعای شب و نشاء عمیق  
بجای هر که سر شود زهی تو رفیق  
بن عمر عقل سلیم ارباب رخی گفتی  
جهان و کار جهان هیچ کرده ام تحقیق  
ز کیمیا سعادت تو دوری آید  
شدی بطریقه نامی و بی در باب رفیق  
غنیست دمی رو بگردگار بیار  
که تا نرسد تو را عمر قاطعان طریق  
بیا که توبه ز عیسان دنا در شیار  
سعادت و جهالت نمیکند تصدیق  
مکن خیال که یک مرنکاب از علت  
بود رفیق و عینه تو ناظران دقیق  
جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنج  
بکند آن سر دلی هزار فکر عمیق  
بدان حماقت طبع تو جای خنده بود  
که پر شد غزلت از زوال و تحقیق

غرض ز گفتن وافی نصیحت است حافظ

نه رنجش دل در وقت قسم بجان رفیق

۲۴۰ - حافظ  
زبان خامه ندارد سبب بیان فرق  
و گرنه شرح دهم با تو در آن فراق

حافظ نکلن

بر بخت مرغ دلم پر زده ای فراق      زبان فامه ندارد در میان فراق  
 سری که با سر گردون نیامده میسر      کنن دلیر و نهاده بر آستین فراق  
 فراق و فراق و فراق و فراق در صبر      حروف آن ز فراق زحمت فراق  
 تمام غرض و حیل اگر بدی فراق      ولیک ذلت و کتبت در آستان فراق  
 در بیخ مدتی عمر که سستی و سستی      کنن جزا و نیامد بر زبان فراق  
 کنن چه چاره که هر دم ز روضه فراق      فراق و فراق آورند در هم زبان فراق  
 عدد که غرض مادی روضه را آورد      فراق و فراق آورد در میان فراق  
 اگر بدست من فته را تو اکتش      فراق و فراق گسترده از خون فراق  
 دماغ روح معطر بطل و مد کن      با اتحاد نمود پاره رسیان فراق  
 چگونه دعوی اسلام میکند کن      که نیکو شد گشته و نه فراق  
 بود و جریب با هجرت و فرار از هجر      که روز هجره باد و خانه فراق  
 بیار شوق اگر برقی رود این راه  
 زگره می برده نی چو سپردم فراق

## حرف کاف

حافظ ۲۴۱  
 اگر شراب خور جرعه نشان بر خاک      از آن گناه که نفی رسد بغیر چه باک  
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری      بزم بهیمه که هر طریقت است اساک  
 سناک پای تو ای سرو ناز پرور من      که روز و قه پاد انگیزم از سر خاک  
 مهندس فلکی راه دیرش جفتی      چنان بهشت که رویت زبرد بر معاک  
 غریب دهر از طرفه نیز زده عقل      مباد تا بقیات خراب نیام تا ک

براه میگرد حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دل باد بر لب دل پاک

۳۴۱ حافظ شکر  
مخمر شراب اگر آدمی بخش تر یا که  
گناه نفع ندارد جواب صوفی گو  
نه عاقل است که خورد را هلاک اندازد  
چیز و زخی چه بستی بگفت آن کافر  
اگر در زیارت عقیقه بودت  
ز راه در غرن دم اگر مسلمان  
شراب دقتر از پیرد تو را بهوس  
۳۴۲ حافظ شکر  
بش و شمن جانست مکن تو خویش هلاک  
از آن گناه که نفعی رسد شو پیداک  
برای منفعت دیگران خورد تر یا که  
از آن طریقت و کوشش را شور از ادراک  
برای پارت و پیر می نگشتی خاک  
که راه رات کج راه زیر دیر معاک  
گرت ز عقل خبر کن خواب نام تاک

براه میگرد چون حافظ از جهان رفتی

فنا دیکسره در رخ قلندر پاک

۳۴۳ حافظ  
ایدل را شمر ابا بال تو حق نمک  
توئی آن گویا که در عالم حدس  
در خلوص است از منت شکی تجربه کن  
گفته بود که تو مست و در دلت به هم  
بگشایسته خندان و شکر زری کن  
چرخ برهم زخم را غیر مرادم گردد  
حق نگه دار که من مردم الله معک  
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
کس عیار ز خالص نشاند جو ملک  
وعدله از حد بشد و ماند و دیدیم یک  
خلق را از دهن خویش بند از شک  
من نیانم که زبونی کشم از جوف فلک

چون حافظ خویشش نگذاری باری

در قیام از بر او میگردم دور ترک

## ۲۴۲ - حافظ شکر

ای تو دروش را کن تو دیگر دوز و کلک  
با اذر باش ملاف از لب بر خار خشک  
تو می نمودی تو از حق که بهر شاه و وزیر  
عاشق خالصی و جوئی از اوجی نمک  
کی بود هر تسبیح ملک مدح شهبان  
است شعار تو بر دم تو چون زرد خاک  
تا کی از سستی و بوسه فاجر گوئی  
باختی دل بهر خان و بهر پیر و کس  
یار به عهد تو گر گفت دو بخت به هم  
دیدم آخر که بانه می نه دودیدی تو نه یک  
و عده های تو و یار تو همه لاف بود  
باز بجز به کرم برو دور ترک  
چرخ بر هم زلفت لاف و جبار نشد  
تو که باشی که بهم بر زنی این چرخ و فلک  
و هم بر هم زن و این لاف را کن فقط  
خلق را از سخن خویش منزه از بشک

شعر حفظ همه و هم است زبند اردو  
برقی مشت و را باز کن اسد معک

## ۲۴۳ - حافظ

بزار دشمن از میکند قصه هلاک  
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک  
مرا امید وصال تو زنده مدارد  
و گرنه هر دم از بهر تو است بیم هلاک

عنان پیچ که گر میزنی بشمشیرم  
سپر کنم سرو دست ندارم از فقر اگر

## ۲۴۴ - حافظ شکر

بزار داشت از کین گفته قصه هلاک  
یکی هوا و هوس باشد و نه اری باک  
روی بخواب و غفلت خیال بپا فی  
تو را جز ز غبار غفلت و غبار حشاک  
تو را امید وصال کسی است ز زبده  
سپر کنی سرو افتی بدر گش بر خاک

خدا را بنود و صوفی شاعر  
 بی زنجیرهای مسکینی گریبان چاک  
 نبرد حق تو غیر از آفرمان شوی شاعر  
 که مع خلق نیازی دلی نمی آید

## حرف ل

۲۴۴ - حافظ

بوقلمون شدم از تو شراب خجل  
 که کس سبزه ز کردار ناصواب خجل  
 صلاح ما همه دامن است و من زین بحث  
 نیم زبانه بد و ساقی بیع باب خجل  
 بود که باز ز نجد ز ما مخلق کریم  
 که از سؤال ملولیم و از جواب خجل  
 حجاب ظلمت از آن بست آنقدر که گشت  
 ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

۲۴۴ - حافظ

همیشه بکن و باش از شراب خجل  
 اگر نیستی از کار ناصواب خجل  
 عجب حق کسی کو خجل شد از تو به  
 بگفت من شدم از تو به شراب خجل  
 عجب تر آنکه گروهی مرید او گشته  
 من از صفات ایشان شدم جواب خجل  
 اگر صلاح تو دهم و خدعه و زور  
 منم از خالق و آن پیر عتاب خجل  
 روایت هر که شد و عقل نهاده  
 شود حق و ز عقبا و هم حساب خجل  
 خراب کرده خیالات و دهمت ایشان  
 که بی حیا خداوند از خراب خجل

نگشته آب حیات از زعفران خجل

و لیک برقی از دست بد جواب خجل

۲۴۵ - حافظ

اگر بگویم تو بند مرا محال وصول  
رسد بدولت و صبر تو کار من با حصول  
قرار برده ز من آن دو نرسد رعنا  
فراغ برده ز من آن دو جا دور محول  
بدر عشق باز و خوش کن حافظ  
رموز عشق مکن فاش پیش این عقول

## ۲۴۵ - حافظ مکن

عجب ز شاعر بی بند و بار نامعقول  
که فی فروع پذیرد ز شرع مانع حصول  
بجز خیال نباشد در اجمالی دکار  
بوی هم خود تبر باشد اصول نامعقول  
هماره و فرزند از سقرار و پستانی  
بر برده تاب تو اش دوجا دور محول  
کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی  
که شاعران علنی میکنند ذم عقول  
چه صوفیان که زمستی و دهم میگوبند  
رموز عشق مکن فاش پیش این عقول  
براز عشق ترا شده سر و در و رموز  
هزار شده و ده و کوچه و خروج و دخول  
خطاب حق همه جا در کجای عقل  
فهم ما دح عقرب چون خدا و رسول  
سزا است آنکه کنم فاش ز عشق و هوا  
تمام زند تو کفر و خدعه و مجعول

تو رفیق مشور از عقل و همیش خود غافل

بهین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

## ۲۴۶ - حافظ

هر نکته که گفتم در وصف آن شامل  
هر کوششیه گفتار الله در قائل  
تحصیل شوق و زهد را آن نمود اول  
آخر بخت جهانم در کسب این فضائل  
حلاج ببرد این نکته خوش سر آید  
از شافی پرسید مثال این مسائل

ایده است حافظ تعویذ چشم زخم است

یار بکے پیغم آزاد گردنت شامل

## ۲۴۶ - حافظ تکی

هر نکته که گویم از عقده و از فضائل  
 اهر او انگیزد صد در قائل  
 این عشق میل دردی نبود بعلم و حیر  
 باشد میل قهر از نفس این روان  
 در داکو در سر خود دین و فردن را  
 بر کس خود ندارد عشقش بود فضا  
 این میل عشق و رزق مشکل نمود اول  
 رفتی و سسل دید گشتی بسوز باطل  
 رنجر بجز ذوات چیز دیگر خواه  
 سسل است عشق و رنجر گریه کنی تو زائل  
 علاج بر سر دار کوس له کرد خود را  
 بر عارفان صوفی شد یک خدای قابل  
 این خدعه ای که علاج بردار کرد چهار  
 از آن عین میرسد اشال این سائل  
 هر چیز حکمش اول یا شرع برسد  
 بر چند شرح و فاش موقوف شد بعل  
 طب و نجوم و حکمت خود کلام و منطق  
 هر حرفه ای ز کتب و در صنعت و عوام  
 حکمش شرع باشد شرحش بود بعل  
 بر کس جز این بگوید دارد حق فو اصل  
 اکنون که حق عیاش صوفی عشق بازی  
 حکمش شرع باشد بالکافران مثال

ایده است حکم دین را از برقی پیرسد

نیست عریکه باشد عاشق بر شائل

## ۲۴۷ - حافظ

ابرخت چرخ غلغلعت سسل  
 سسلست کرده جان و دل سسل  
 عقده و حسنت نعیما به بدل  
 طبع در لطف غمی پند به بدل  
 نادک چشم تو در هر گوشه ای  
 همچو من قناده دارد صد قتل  
 من نعیام مجال اید و ستان  
 گر چه دارد ادجالی بس جیل  
 شاه عالم ابعاد غرور ناز  
 بادد هر چیزیکه باشد دین قیل



حافظ از سر پیچ عشق نگار

همچو مورد افتاده شد در پای پیل

۲۴۷- حافظ شکن

باز لعل شاه شد چون سلسیل باز حافظ کرده جان و دل سلسیل

میں کہ شاعر و ہر نامیدہ عقل طبع اور الطف شدہ بندہ دخیل

عاشق زر گشت و ہرزہ بگفت شاہراہ بندہ جمالی بس جھیل

شاه عالم خواندہ شاہ فارس را خود غمخوردہ مورد شدہ را همچو پیل

برقی این عاشقان سیم وزر

همچو نظر را بود فکری علیل

۲۴۸- حافظ

دلدار جهان نصرت دین خیر و کامل یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل

تعلیم تو برج و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون مکان فائز و شمل

شاه فلک از نرم تو در قصہ و ساعت دست طرب از دامن این زفرہ مکمل

می نوش و جہان گیر کہ از زلف کندت شد گردن بد خوارہ گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جہان مقسم از حق است

از بہر معیشت مکن اندیشہ باطل

حافظ شکن

حق از طبع دین و دیانت شد نائل شاعر بشہمان بختہ ہم دین و سر و دل

دارای جهان کردہ شدہ فاسق گمراہ عاشق شدہ بر این مظفر کہ بہر خیر و جہل

یحیی بن مظفر بودش طبع و دانست حاجت نہ بین است و نہ عم بہر دلائل

مداحی پیایہ ز شاعر کہ پسند است ہر جاہ طلبہ را کہ بقدرت شدہ نائل

این حد گزافش که بگفتی بهین شاه  
 در بارشهان در عوض چاپ و مجلات  
 برش عوام هر که در جلوه شها نرا  
 پس از در او از طرف شاه مقرر  
 حافظ که چنین منصبی از شاه گزافی  
 میگفت که شکر بر من هیچ عدل  
 حافظ علم شاه جهان مقسم رزق است  
 ثان برقی مقسم رزقی بچنان نیست  
 انعام تو بر کون و مکان فائز و شامل  
 محتاج بشاعر بدی و شتر فضائل  
 پر شد ستم و جلوه و بد میگشت کامل  
 میگشت و دلش بود باین زمره مامل  
 مداح شها گشت و گشتا ر سلاسل  
 خوش باش کمالم نبرد راه بمنزل  
 از بد سعادت مکن اندیشه باطل  
 خود از خدا آن ملک قادر عارل

برگزیده این بهین حافظ قداح  
 بر کس که خور این گفت بد کافر و جاهل

حافظ ۲۴۹

خوش خبر باش ای نیم سال  
 قصه عشق لا انصام لها  
 که با برسد زمان وصال  
 قصه عشق لا انصام لها  
 از حریفان و جام مالا مال  
 ترک ما روی کس نمی نگرد  
 آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظ عشق و صابری با چند

ناله عاشقان خوش است بنال

۲۴۹ حافظ کلین

شاعر آنا کی این بهین و شمال  
 قصه عشق منشاه شهید  
 بهر ما انقدر با ف خیال  
 قصه عشق منشاه شهید  
 ظهیر عارضا من الاقوال  
 فضم العقر و الکمال بها  
 این البابنا و کیف الحال

ذنب المملک بعد استعمار      مابقت شو که ولا استعلا  
 فی کمال العقول نکت منی      فاطلبوا من حول الاحوال  
 یا برید العقول للافان      مرجا مرجا تعال تعال  
 عرضہ مملکت بود خالی      از خود نند و صاحبان کمال  
 حافظا باز عشق تو گل کرد      بهر یکشاه ترک بی قبیل

برقی باقریخه شعری  
 بران طغی زوزر و وبال

## حرف م

۲۵۰ - حافظ  
 من دستار روی خوش و لکشم      مدوش چشم مت می صاف بی غشم  
 شهرت پر کرده و جوان از تش جبت      چیزیم غیت و زنه خریدار بر ششم  
 از بکه چشم مت درین شهر دیدام      حقا که می نمورم اکنون و سر خوشم  
 شیراز معدن لب بعد از کان حسن      من جوهری مقلسم از آن شو ششم  
 من آدم بهشتیم اما درین سفر      عالی اسیر عشق جوانان مهر ششم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو است

ایینه ندارم از آن آه میکشم

## ۲۵۰ - حافظ نکلن

گفتمی محب روی خوش و لکشم      مدوش چشم مت می صاف بی غشم  
 من عالم بخور خوش و کار صنعتی      چون نبود این سه چیز من اکنون شو ششم  
 خوی خوش و حیا دارم علم درین عقل      مرطال تمام و خریدار بر ششم  
 حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من      عالی اسیر عشق جوانان مهر ششم

ای برقی اسیر عشق جوانان در آتش است

من از ف و عشق و هوا آه میکشم

## ۲۵۱ - حافظ

دیشب بیل از که خواب میزد  
نقش بیاد خط تو بر آب میزد  
روی نگار در نظرم جلوه می نمود  
وز جو ر بوسه بر رخ منتاب میزد  
چشم بر در ساقی و گزشم بقدر چنگ  
خالی چشم و گزشم درین باب میزد  
ابر در بار در نظرم جلوه می نمود  
حامی بیاد گزشته محراب میزد  
ساقی بصوت این غزل کاسه میگرفت  
میگفتم این سرود می ناب میزد  
خوش بود وقت حافظ قال در دو کام

بر نام عمر دولت احباب میزد

## ۲۵۱ - حافظ کلن

دیشب ز کسب علم ره خواب میزد  
از عطر علم بر رخ خود آب میزد  
از نقش فضل و علم بر دم خیال میزد  
بر کارگاه شاعر خواب میزد  
دین و خرد چو در نظرم جلوه می نمود  
گو یا شام تیره بمهتاب میزد  
چشم بر روی عالم و گزشم شرع و دین  
بر سنگ طاره جام می ناب میزد  
ابر روی پر قبله صوفیان چه شد  
سنگی بان زهر در و بر باب میزد  
ساقی بصوت بر غزلی کاسه میگرفت  
مشتی بکاسه و می دمناب میزد  
ای برقی بگور که این قال خوش بخواب  
بر نام عاقلان بیابر احباب میزد

## ۲۵۲ - حافظ

گو از این منزل دیوان بسوی خانه روم  
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
زین سفر که بسلاطین بطن باز رسم  
نذر کردم که هم از راه میخانه روم  
تا بگویم چه کشف شد ازین سیر و سلوک  
بدر صومعه با بربط و پیما نه روم  
گر بینم خم ابروی چو محرابش باز  
سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بتولار وزیر  
سر خوش از مسکه با جرات بکاشان زدم

### ۲۵۲ - حافظ شکر

گفت شکر که اگر سر تو هم خانه روم      دیگر اینجا که روم عاقل و فرزانه روم  
حال عاشق بسم و زرد و شقایق دوز      نذر کردم چه بگیرم ره میخانه روم  
تا بگیرم چه گرفتم من ازین دت دوز      بدر صومعه بایر بوط و پیا نه روم  
آتش یان رو عقل بدیوان نگر نه      تا بینند بسم و زرد و پیکانه روم  
بدم عاشق بزد بسم و نیم عارف دین      هر کسی زو دهم از پی شکرانه روم  
بردم صورت و ابروی چو دیوار میرم      بنظر آید من سجده چو دیوانه روم

بر قی خرمی حافظ ما شد ز وزیر  
گفت سر خوش ز وزیرم چو بکاشان زدم

### ۲۵۳ - حافظ

بقیمم گر کشد دنتش بگیرم      و گر تیغم زندنت پذیرم  
کمان ابرو مارا گو فرزن تر      که پیش چشم بیارت بگیرم  
بفرایدم رسای پر خرابات      بیک جوعه جوایم کن که پیرم  
من آنم غم که بر شام و سحرگاه      زبام عرش میاید صفرم  
چو طفلان تاکی ای خط فرسی      بسبب برستان و جوی شیرم

بسوزان خرقه نقوی تو حافظ  
که گر آتش تو هم در دوی بگیرم

### ۲۵۴ - حافظ شکر

ز احوارش زند بر دم بگیرم      زندم هر دمی ز کبر پیرم  
بنام ابرو و آن چشم پرش      بگوید کفر تا کلب کپیرم  
جانی خواهر از پر خرابات      بگوید بهر پیران من فقرم

همیگو به نهم شام رسو گاه  
 و گرنه ناف عرشی بر قاص  
 چو عجل سامری گفتا فریسم  
 تو را کی باشد ای مفتون طامات  
 برار مثل تو قرآن بگفتی  
 من بر و خطان طعنی ضد گفت  
 تو را بس شه آن یکجگر عیالنج  
 بسوزان خرقه صوفی تو حافظ  
 چرا تو خرقه تقوی بسوزی  
 بسوزان پس کتاب حق که دارد  
 ز صطبل خزان آید نفیرم  
 کجا تصنیف را گوید صفرم  
 گردی بر خوار و بر نفیرم  
 ز سیب یوتن و جوی شیرم  
 بود نادر ز شیران سعیرم  
 ز شهر من لبین جارت شیرم  
 که پیرت میدید شد دستگیرم  
 که از دوش الهی مستحیرم  
 بگردنی نبشده دل بندیرم  
 از این تقوی لباس ناگزیرم

ببین ای برقی دیوان حافظ

بجز کفری از آن کی بهره گیرم

۲۵۴ - حافظ

زلف بر بادیده تانده می بر بادم  
 می بخور با بد کسی تا خورم خون بکر  
 غم اختیار مخور تا کنی ناشام  
 یار پیکانه مشو تا ببری از خشم  
 یاد بر قوم مکن تا ندوی از بادم  
 شمع بر جمع مشو و نه بسوزی مارا  
 شهره شهر مشو تا تنهم سرد رکوه  
 یاد بر قوم مکن تا ندوی از بادم  
 شور شیرین مینا تا کنی فریادم  
 رحمت کن بر من مسکین و بغیرادم رس  
 تا بخاک در آصف زود فریادم

چون فلک جز بر مکن تا کنشی حافظ را

رام شو تا بدید طالع فرخ زادم

## ۲۵۴ - حافظ شکر

دیف از یاد بر تانزدی از یادم      کفر بنیاد مکن تا گنی بنیادم  
می خور تو به نا تا نخوری خون جگر      سرکش ز امر خدا و ز دود فریادم  
داخل طلقه مشو حلقه صدفی دادم      صید اسیدام مشو تاند می برادم  
یار بجانم مشو د خیر لانه مشو      پیرو پیرو مرد ای پسر ناشادم  
نبه نفس شد ر عاشق دلبند شدی      چون بگفتی که من از هر دو جدا آزادم  
بندم بر مشو در گر آصف تو بود      ایچو حافظ تو مگر طالع فرخ زادم  
برقی عارف خاک در آصف شد

بزن این ریشه عرفان که کنی دشادم

۲۵۵ - حافظ  
عمریت یامن در طلب هر روز گامی میزنم      دست شفاعت هر زمان در نیلگامی میزنم  
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود      دایم برای می نهم مرغی بدای میزنم

تا بد که یابم آگهی از سانه سر دسهی  
گلایک عشق از هر طرف بر خوشخوای میزنم

## ۲۵۵ - حافظ شکر

بهر میده شاعران هر روز گامی میزنم      از بهر مشیاری شان هر روز نامی میزنم  
یک روز عشق عاشقی کرد و شعر و موسیقی      یک روز بهم حافظ شکر از شعر لای میزنم  
تا بد که یابم آگهی از گفته یکد فترم      آگه شود اند بررم داد نامی میزنم  
یک گری از صوفیان شاید شود از مومن      من داد ایمان یقین از هر کلامی میزنم  
ایشا عریب من گفتی که هستم ابرن      دایم برای می نهم مرغی بدای میزنم  
لیکن کجا ز اقرار تو یکبار فی مبیار شد      من طبل مبیاری شان بر صبح و شامی میزنم

اشعار زحمت بود برگرمی پیرون  
برگرمی برسد آن بانگ مدایم نریم

۲۵۶ - حافظ

بشر از اسلامه حلت بندی سلم  
نعمه معرف غایه النعم  
آن خوش خبر کجا است که این فتح خرد داد  
تا جان شامش چو زرویم در قدم  
از بازگشت شاه دین طرفه منزل است  
آهنگ خضم او بسرا برده عدم  
ایدل تو جام جم مطلب جام می خواه  
کاین بود قول مطربستان برای جم

ساقی چو یار مد رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقه بهم

۲۵۶ - حافظ نکل

فی قلبک الضلالت یا حامداً لله  
جانده ای شاه که گریز از دغم  
برگشت شاه مهر تو شد در گرد  
از گشتگان نظم بگوئی ز ذی سلم  
شاعر تو جام جم مطلب جام ابریز  
لغت بهر دو باد و بدستان برای جم  
جم کیت جام او تو را کن بامر حق  
کاین بود قول سید و سالار برای جم  
صوفی گریز ز گریز بودی شده ابتدا  
در دتو یا جم است و یا وصف جام جم  
شاعر مکر که شیشه ز اهراراز  
حافظ بخورد باده و گم گو تو یاوه کم  
شیخ و فقه یا نبود اهری چو پیر  
کم طغی زن با و زن در غرق قدم  
ای برقی بگو که تب قبل موتک  
الآن قد فدمت و یا یمنع الندام

یا سیر تعالی غث ش و العجم

قد صار فی السحر حقیقاً من الظلم

۲۵۷ - حافظ

گرچه مانند گان باد شمیم  
پادشاهان ملک صبح گیم  
گنج در آستین کیه نهی  
جام گیتی نادر خاک ریم



شاه پداربخت را بهشت      مانگهان افسرد کلیم  
 شاه منصور واقف است که ما      روی بهت بر کجا که نسیم  
 دشمنان را از خون کفن سازیم      دوستان را قایم و نسیم  
 دادم حافظ بگو که باز دهند

کرده ای قهر فزونی با گویم

۲۵۷ حافظ کن

باز گفتی که عبد بادشیم      طالب بیم دزد بخاک ریم  
 گر تو را کیست خالی است بگو      بجز ز دیو غرقه گنیم  
 شاه گوید علاف ای حافظ      مانگهان صد چو تو سپیم  
 شاه گوید محواه دادم از ما      کم تملق ناک ماند بیم  
 خود بکن کار و صنعتی حرفه      کن را ما که بیم یا که شیم  
 دادم حافظ بگو که بر چند      خود نگهدار افسرد کلیم

برقی خوان از این غزل غزل

ما با این دادم پای خود شیم

۲۵۸ - حافظ

دوش بود ای خوش گفتم ز سر بر تو کنم      گفت کز نچیر نماند پیر این مجنون کنم  
 نکته ناسنجیده گفتم دلبرام معذور دار      عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم  
 من که ره بروم بکنج حسن بی پایان دوست      صد گدای میجو خود را بعد از این قارون کنم

ای همه صاحب قرآن از بنده حافظ یاد کن

یاد گای حرات آن حسن روز خزون کنم

## ۲۵۸ - حافظ شکر

دوش گفتم شاعر او هم از سرت پردن کنم باز از عشق درم شاعر تو را محزون کنم  
 باده صاحبقران یعنی وزیر بارگر سیم وزر ده تا ز عشقت چهره را گلگون کنم  
 گرم راهی بود نزد وزیر و اخذ زر صد گدای همچو خدرا بعد از این دلم خون کنم  
 گفتم ای صاحبقران از بند حافظ یاد کن نادمای دولتت از من زر افزون کنم  
 بر طبع بهتر و عایش میکنی نمایان نقد باز در نقدش همی گویی طبع را چون کنم  
 او چه دانه گرگ یادست فرارش کنی گوید او پس بکه از درگاه بی پردن کنم  
 برقی بگر باین عرفان که شد عشق درم  
 از برار سیم وزر گوید کدام فسون کنم

## ۲۵۹ - حافظ

مجا به چهره جان بشود غبار تنم خوش دمی که ازین چهره پرده بر فلکم  
 مرا که نظر حیرت سکن و نمادی چرا بکوی خرابیایان بود و طلم  
 بیا وستی حافظ ز پیش او بردار  
 که با وجود تو کس نشنود ز من که ننم

## ۲۵۹ - حافظ شکر

در این غزل اگر با خدا است این سخت بیان شرک بریده از نفی این بدنت  
 که جز وجود تو باشد خدا نه آن جان آن نه او شوی چه بقی باش یا پردن نیت  
 اگر که پیر بود قصد حور نظر تو سرا و مسکن او است مسکن و دولت  
 سرا می او بودت باغ دلکش در ضوا که چون تو مرغ خوشی الحان او داد چمن  
 ولیک پیر نه مستی و نه نه بردارد مگر بوجدت صوفی تو او شوی و مست  
 چنین عقیقه از کفر و شرک بدر شد که تو جهان تری هم خدای خویش نت

هزار حیف که عمر بیاورد سر کردی  
گزارف دلاف و اگر خدایت از دلفت

### ۲۶۰ - حافظ

نماز مغمیابان چو گریه آغازم بمویه های غریبان قصه پردازم  
بیاد یار و دیار آنچنان بگرم زار که از جهان ره در رسم سفر باندازم  
خود ز پیری من حساب برگرد که باز با صنی طفل عشق میبازم  
هموار منزل یار است آرزندگان ما صبا بیار سی ز خاک شیر ارم  
ز چنگ زهر شنیدم که صجدم میگفت  
غلام حافظ خوش لعل خوش آوازم

### ۲۶۰ - حافظ ثکن

تمام مکر من است بهت آغازم که تا بگور هدایت علم برافرازم  
خدا بده مدد در بحر مان من مددی که از جهان ره این صوفیان براندازم  
تو شاعر امکن اغوا اگر چو پیر شدی بعشق مستی تو کی بعقد میبازم  
چو قوم لوط بر غرّت جانا ترا ملوک با صنی طفل عشق میبازم  
اگر صنی پرست شدی کن رها تو ایرازم گذار تا بصد میکی می پیر دارم  
هزار لعن باین عشق طفل بازی تو اگر ملوک ز اسلام و اهل شیر دارم  
گهی تو عاشق پیران و گاه طفالی ملوک نفس دهر گشته اندر دارم  
برو معنی هر نرم قص کزن لاف ملوک زهره زند چنگ را با آوازم  
بدین خرافات شعری سارده نیست غلام ملوک بغا جزه زهره نام میبازم

بگو بخت کند اشعار حافظان که ابر حق و در گریه و خوش آید  
نگر تو بر قیام این چنین بود عریان  
محور ز گول اگر گفت معرفت باز

۲۵۱ - حافظ

هر چند پیر خسته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی تو کردم جهان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر عشقهای همست خود کامران شدم
در شاه راه دولت سرمد تخت بخت	با جام می بکام دل حستان شدم
ای گلشن جهان بر دولت بجز کرم	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نمود	در ملک غم ز چنین نکتان شدم
آزاد بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان کوی در که پیر یغان شدم
قسمت حق الهم بجز ابات میکند	هر چند گامین خشن شدم آینه جان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار سوخت	بر من چه عمر میگذرد پیران شدم

دوشم فرید دار عیانت که حافظ

باز آگ من بفرگشتنات ضامن شدم

۲۵۱ - حافظ

هر چند من ز فکر و خرد بهلوان شدم	لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم
شکر خدا که خود بزبان نفس کردای	سر درون که بارکش صوفیان شدم
نبود عجب ز محبت تو کز خدا	بستی نیت حواله و گو کامران شدم
در کو راه ذل سرمد تخت کفر	جامی بگیرد گو که خرابتران شدم
دانم تمام بلبلیت از دست پیر	گو بدش چو بلبل باطل خوان شدم

دولت بهر که یار شود بلبش شوی  
گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم  
شعر ز درس مکتب پیرن شد چو  
مست و خراب گو که چنین لاف زان شدم  
اما نزار عصف که لوح وجود خود  
کرد رسیده گو که من از طغیان شدم  
آزاد بردت در پستی گشته شد  
گفتی که ساقی در پیر معان شدم  
پستی جزالت بجزایات میکند  
گو این چنین دلی بدم و صد چنان شدم  
پیر را که پوفاست ندید از تو هم وفا  
ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم

پیر که خود معذبست چه گوید بشعرش  
باز آ که من بجل عذابت ضمان شدم

حافظ ۲۶۲ -

حالا مصلی - وقت در آن می بینم  
که گشتم رخت بمیخانه و خوش بنشینم  
جام می گیرم و از ابر رویا دور شوم  
یعنی از اهل جهان پاکدل بگزینم  
خبر صراحی و گنیم نبود یار و ندیم  
تا حرفیان دغا را بجهان کم بینم  
بسکه در غرقه آلوده زدم لاف صفا  
شرب از رخ ساقی دمی رنگینم  
بنده آصف عهده دمدم لمر از راه بر  
که اگر دم زخم از جرح بخوابد کینم

من اگر زنده خواهم دیگر حافظ شهر

این ساعلم که بهی عینی و کثر زینم

حافظ کلن ۲۶۳ -

حالا مصلی - وقت در آن می بینم  
خط بطلان کشم و باطل تو بر چینم  
عقل و دین گیرم و رشت عرفا باز کنم  
چونکه از عشق دریا دور شدم بنشینم  
غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم  
تا مگر شعر شارا بجهان کم بینم  
هر که آزاوش از دین و غرور عجب بود  
همچو شاعر ز بر سر بافته اندر دینم

بسکه در خرقه زنده ای لاف صلاح      خدع کردی و ز تر ویر تو من محکم  
بنده آصف محمدی شدن از لاف چه سود      بندگی لاف حق است نه هر ننگین  
بابشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ      ده چه بشنم و حیا شوک مسکنم

برقی زنده خوابات بود سنگ بشیر  
خود بگفته ای که من صوفی و کثر زینم

۲۴۳ - حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم      از بخت شکر دارم و از روزگار هم  
زاده بود که طالع اگر طالع من است      جامم بدست پشته و زلف نگار هم  
چون کائنات جمله بیور تر زنده اند      ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم  
چون آب روی لاله گل فیض حسن است      ای بر لطف بر من خاکی ببار هم  
حافظ السیر زلف تو شد از خدا ترس      و ز انتصاف آصف هم اقتدار هم  
بر نان ملوک و دین که ز دست و زارش      ایام کان یحیی شد و در بیا بر هم  
بر یاد روی از راد آفتاب صبح      جان میکند فدا و کواکب نثار هم  
تا از نتیجه فلک و طور دور است      تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ حلالش ز سرورین

و ز سایقان سر و قد گلغده در هم

۲۴۳ - حافظ شکر

اشعار تو مروج جور و فشار هم      لاف و گراف و خفه و تر ویر و عار هم  
بنگر وزیر را بجای برده از گراف      صنع طمع بپن و دل نابکار هم  
گویی که کائنات بیور تر زنده اند      ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم  
کی آب روی لاله و گل فیض حسن است      کم کی گراف و لغت سنگ و نجار هم  
کی آفتاب صبح کند جان فدا می او      کی خود براد کند کواکب نثار هم

کی گردش فلک بود از طور دوراد  
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار بهم  
پادشاه کلیم خویش منه حافظا بردن  
فی بهر خود ز بهر سواران کار بهم  
چیزی نماند آنکه بگوئی خدا بود  
تا ایقدر شد تو صوفی بی بند و بار بهم  
من در محب چگونه مریدان کور تو  
گویند عارفی و کنند افتخار بهم

ای برقی باش طغدار عارفان

بیدار شو تو یکدم و با اختیار بهم

حافظ ۳۶۴

از کار شد که در سخاوت خدمت میکنم  
در لباس فقر کار ابر دولت میکنم  
تا کی از دستم بر آید تیر بد پر مراد  
در کینم و انتظار وقت فرصت میکنم  
واعظ مابور حق نشیند بنو کاین سخن  
در حضورش تیر میگویم نه غیبت میکنم

حافظم در مجلسی در دی کشم در محفل

بنگر این شوخی که چون باطلی صنعت میکنم

حافظ شکن ۳۶۴

گفت حافظ من ز جالوسی رذالت میکنم  
در لباس فقر کار ابر دولت میکنم  
گاه گره میکنم قوی و گاه تعریف شاه  
در کینم مثل شیطان تا چه فرصت میکنم  
حافظم قرآن و گاهی حافظ جامم شما  
بنگر این شوخی که هر دم من بملت میکنم  
این ز کار من که کار بر منافق این بود  
بر که پدید شد در ابر طریقت میکنم  
صوفیان جالوس دولت شد مرید صوفیان  
شاه گریه صوفیان را من زیارت میکنم  
الغرض جالوس و عرفان پشت یکدیگر شده  
دفع استعاره صد فی از رعیت میکنم  
عارفان چون بر حیانت املت کرده اند  
من بیدار ملت باز هست میکنم  
حافظ مابور حق نشیند و برده عطف بزد  
طعن و تحقیر یکدیگر من حمل بصحت میکنم

شاعر مامور و غیبت نمیداند گفت در حضورش نیز میگرم نه غیبت میکنم  
جاهل گردد حضورش بهم بگوئی گفته را دفع آن غیبت نکردد گر جهالت میکنم

حافظی در مجلسی در در کشی در محفل  
لیک ایران نداند گو جهالت میکنم

۲۶۵ - حافظ  
من ترک عشق و شام و ساغر نمیکشم صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کور دوت برابر نمیکشم  
تلقین و درس امر نظر یکدانش است گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم - این تقدیم تمام نمیکشم  
باز در کشته بهر نمیکشم

حافظ جناب پریغان جابر دوت است

من ترک خاکبوسی این در نمیکشم

۲۶۵ - حافظ شکن  
گفتی که ترک شام و ساغر نمیکشم صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم  
گر کار خوب بود چرا توبه در که به شتاب و مکرر که دیگر نمیکشم  
منطق بین حق نگرایم به شعر گوید کر شده بر سر مبر نمیکشم  
گوید بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کور پیر برابر نمیکشم  
یعنی خدا را پرستم بجای پر بر گو جنتش نمیکند بمهر نمیکشم  
دانم که ترک سیره ابر نمیکشی باد و گر که سجده داور نمیکشم  
شاعر که این چه مکرر نموده است باللهی بگفت مکرر نمیکشم  
حافظ جناب پریغان را فدا حد است گو ترک خاکبوسی آند نمیکشم  
ای یقین بدان ترک در روز سحر خدای بگفت سودی ازین شر نمیکشم



ای برقی نگر تو باین کفرش اعران  
باد بگران مگر که بادور نمیکنم

حافظ - ۲۶۰

صوفی بیا که خرقه سالکی بر کشیم      دین نقش زر قرأ خط بطلان بر کشیم  
نذر و فوج صومعه در وجه می نهم      دل را بآب خرابات بر کشیم  
سر خدا که در تن غیب نژد است      ست ز آتش نقاب ز رخساره بر کشیم  
فردا اگر ز روضه رضوان بیاهند      غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم  
پروان جیم سر خوش و از بزم صوفیان      غارت کنیم باده و شاه بر کشیم

حافظ ز حدایت چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بپشته کشیم

حافظ شکر - ۲۶۱

صوفی برد که خرقه سالک بر کشی      نقش خدا بر خط بطلان بر کشی  
در بار حق چو درگاه پیران شمر ده      پندارش ملاف ترانی بر کشی  
یا کز ت گزاف تو را جرئت فرود      باور شدت که پیش او دگر بر کشی  
سر خدا که غیب بود به این نیست      الا من ارغی تو که باشی که بر کشی  
مستی و زور را از خدا بر طلبانیت      ابله را از تنه برجم از خبر کشی  
سرکش شدی و روضه رضوان طلبی      منع از گنبد حوری و غلمان بدر کشی  
قرآن بخواند که غلاط شده است      یا از مقام معش که چو خرد بر کشی  
شد العیا عقاب بجبار بر عیند      تاملی و غرور فرود بر سر کشی  
آدر طمع مدار زشعر سواي الف      کاین عدت از سرش نترانی بدر کشی  
گرچه نباشد از این لاف حافظا      باز گلیم خویش چرا بپشته کشی

داده جواب میم با شیخنا الجواد  
ای برقی سزادت چو گوهر بر کشتی

۲۶۷- حافظ  
چل سال پیش رفت که من لاف میزنم      کز چاکران پیر معان کمترین منم  
هرگز بزمین عافیت پیر میسر و شس      ساغر تهی شده ز می صاف رو شتم  
از جهه عشق و دولت رند ان پاکباز      پیوسته صدر مصطفی با بود مسکنم  
در شان من بدر کشتی ظن بد بر      کالوده گشت جابه ولی پاکد انهم  
آب و موار فارس عجب سفله پر در است      کوهر می که ضمیمه ازین خاک برکنم  
شهباز دلت بادشهم این چه حالتست      کز یاد برده اند موار نشینم  
تو را شمه خجسته که در من زید فضل      شد منت مواهب اد طوق گردنم

حافظ بزر خرقه قدح تا کی کشتی  
در بزم خواجه پرده زکارت بر افکنم

۲۶۷- حافظ شکر  
چل ساله لافرا بد روزی بهم زدم      کز دشان پیر معان کمترین منم  
هرگز بزمین عقل و خرد ختم دین حق      سستی نکرد این قلم و فکر رو شتم  
از جهه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان      پیوسته صدر مکتبها بود مسکنم  
در شان من برده خودت ظن بد بر      آلوده غرض ند و دلسوز بر تنم  
آب و موار فارس که تو ذم کنی بشعر      کوهر می که تنگت ازین خاک برکنم  
خسوس از تو شاعر پاک بد سر      آلوده گشته مردم فارس تهنتم  
شهباز دلت شاه و همه حش چو آلتی      گوشت مواهب اد طوق گردنم  
عمرت بلا رفت و بدج شمان گذشت      در پیش عقل پرده زکارت بر افکنم

حافظ بزر خرقه بزد لافا بستی  
ای برقی سزادت که لافش بهم زدم

## حافظ ۲۶۸ -

ما بدین در پی حشمت و جبه آیم  
از به حادثه ایجا پناه آیم  
ره رو منزل عشقیم در سرحد عدم  
تا با قلم وجود اینهمه راه آیم  
سبزه خط تو دیدیم و زبستان بهشت  
بطلب کاری این مهر گاه آیم  
با چنین گنج کشته خازن ادر دوح الام  
بگدائی بدر خانه شاه آیم

حافظ این خرقه پیشینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش دآه آیم

## حافظ شکی ۲۶۸ -

ما بدین ره ز پی امر اله آیم  
رو بدر گاه خدا غرق گاه آیم  
ره رو منزل شرعیم در عشق منزه  
تا با قلم خرد اینهمه راه آیم  
لیک شاعر ز پی بردن مال آیم  
گوید از حرص دم روی سیاه آیم  
حافظ برده حق و بشریعت پیوند  
در نه گو از طمع ایجا پناه آیم  
ره رو منزل عشقی تو ولی عشق دردم  
گو تو از به دردم با غم دآه آیم  
سبزه خار شهبان دیدم و دادی تو بهشت  
چون شتر گد که پی خار و گی آیم  
با چنین گنج پر از لاف بدیدان گئی  
بگدائی بدر خانه شاه آیم

آبرویت مبرای شاعر و روکن کنده

گو که از نفس برون عرت با آیم

## حافظ ۲۶۹ -

حاشا که من بوسه گل ترک من کنم  
من لاف عقل منیر نم این کار کی کنم  
مطرب کجاست تا همه محمول بهد و علم  
در کار بانگ بر بط و آواز نی کنم

از قیل قال مدرسه حالی دلم گرفت  
یکی بوده در زمانه وفا جام می بیار  
یک چند نذر خدمت معشوق می کنم  
تا من حیات جم و کاوس کی کنم  
از نامه سیاه تر رسم که روز خشر  
با فیض لطف لاله صد ازیر نامه طی کنم  
کو یک صبح تا گلدار شب فراق  
با آن نخته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده است  
روزی خوش بینم و نسیم می کنم

۲۶۹ حافظ کل

حاشا بفکر خام تو گزیر می کنی  
عفت چو لاف مست تو این کار کی کنی  
محصول علم و زهد تو چون بود از ریا  
در کار بانک ببط و آذاری کنی  
گزر زده و علم از ره صدق و صفای  
کی دادش کف عمل لاهوتی کنی  
در قیل قال مدرسه تسبیح خالق است  
دل کی از آن بگیرد اگر ذکر می کنی  
آرزو بر راه نفس بزرده و علم حقیقت  
زبده تو را که خدمت معشوق می کنی  
از نامه سیاه تر رسم که روز خشر  
آن سیر دیو را چو در این راه پی کنی  
شیطان صفت بعفو طمع دایر از غرور  
با فیض مدرسه صد از این راه طی کنی  
گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود  
چون دین نشد تو را ره قهر شرعی کنی  
در عشق پر رنج تو چنان بچو در از خود  
جانت از ادب الهی و خود را چه فی کنی  
جان از خدمت عاریه نبود ز پیر تا  
روزی خوش بینم و نسیم می کنی  
این است شرک در سخت دور با خدا است  
بر چند نیست چون سخن از پیر می کنی  
کفر است از خدمت اطمینان بدیش هر  
قصه مجاز لیک تو این قصه فی کنی  
فی این بوده آن عرض از جان کنایتی است  
از سر پیر دل که تو نسیم می کنی

داد جواب میم بیا شیخا الجواد  
ای برقی بخوان که جدا شد دخی کنی

### ۲۶۸ - حافظ

گرچه از آتش دل چون غم می در جوشم      مهر رب زده خون میخیزم و خاموشم  
پدم اروضه رضوان بیدگندم بفروخت      ناخلف باشم اگر من بجز نفروشم  
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست      پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم  
من که خواهم که نوشم بجز از راقی ختم      چکنم گر سخن پیر معان نینوشم  
گرازی دست زده مطرب مجلس به عشق  
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

### ۲۶۹ - حافظ شکر

گرچه ببردن دین از کف مایه جوشی      بهر گمراهی این ملت مایه کوشی  
پدم اروضه رضوان بید صده خویه      ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی  
خورد گندم نه که در اروضه رضوان آید      جنتی بود ز دنیا ز سر سر پوشی  
هرزه گوئی مکن آن اروضه رضوان نفروخت      بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی  
پدرت دیو که یک سجده نکرد بفروخت      ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشتی  
پدرت پیردی از دانش آدم ننمود      ناخلف باشی اگر دانه بدیش گوشی  
گفت آن دیو بعرفان و در کشف و شهود      چون کنم پیردی آدم خاکی پوشی  
تو همین گور و برو پیر معان را در یاب      کاه بارش از پدرت بپایه این می پوشی  
تو و آن خرقة دیو و من و آن آدم پاک  
هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

۲۷۱- حافظ  
 من آنم که ترکش بدو سازم کنم محبت داند که من این کارها کمتر کنم  
 من که عیب تو به کاران کرده باشم باز توبه از منی وقت گل دیو باشم گر کنم  
 من که امروز بهشت نقد صحرای شود و عده فردای زاده را چو اباد کنم  
 عشق در دانه است من غوص و دریا میکنم سر فردم در آنجا تا کجا سر بر کنم  
 عاشقا را اگر در آتش می بیند لطف دوت  
 تنگ چشم گر نظر در چشمه کوثر کنم

۲۷۱- حافظ شکی  
 من نه آن عجبم که ترک دین پیغمبر کنم یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر کنم  
 تو نه آنم که ترکش بدو سازم غم کنی من همان مردم که لعن شاه و دس فر کنم  
 تو که عیب تو به کاران کرده باشی بارها من تلافی از توبای ناپاک بدختر کنم  
 تو که امروز بهشت نقد صحرای شود و عده فردای داور را مگو باور کنم  
 این بهشت نقد صحرای آمده نظر زرت لیک من از عقل و دین آزار بر بخش کنم  
 تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیم را حافظ ارباب و نداری من تو را کافر کنم  
 خاک بر فرق تو و بر دفر بر کفر تو کج دلم گر اعتقادی من بر این دفر کنم  
 عشق وی دست و عنان کند کارش خسته است پیرانش احقند و من خود داور کنم

برقی این عارفان دم میزنند از کفر و می  
 من چو اصراف نظر از چشمه کوثر کنم

۲۷۲- حافظ  
 بغیرم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
 سخن درت بگویم عیبتانم دید که می خوردن حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
گر ز میانم بزم طرب کناره کنم  
گدای سیکه ام لیک وقت مستی پس  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
مرا که نیست و در رسم نقه پر انزیر  
چو املاات بند شر انجواره کنم  
چو غنچه بال خندان بیا مجلس شاه  
بیاد گیرم و از رشوق جامه پاره کنم

ز باد خور دن پنهان ملول نه خط

بیانک بطونی رازش آشکاره کنم

### حافظ شکی

چو عازم که دیگر شعر یاده پاره کنم  
ز خواندن می مضرب دگر کناره کنم  
برای خرد دگر استخاره لازم نیست  
برای توبه چه حاجت که استخاره کنم  
سخن درت بگویم عیناً دید  
که تو چو نه بگویی دمن نظاره کنم  
بوقت باد دماغ تو را علاج کنم  
ز عقود و برش برار تو فکر چاره کنم  
گدای میکند را بین زویم خود گریه  
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم  
اگر زلقه پیر منیر دشمار دهن  
حواله تو بدوزخ بران شراره کنم

ببین صاف شاعر رشوق مجلس شاه

بگفت بر قیام جامه پاره پاره کنم

### حافظ ۲۷۳ -

مانگویم بدو میل باحق نکنیم  
جامه کس سیه و دل خود از ارق نکنیم  
عیب درویش تو اگر بگویم در پیش بهت  
کار به صلیت نه که مطلق نکنیم  
رقم مغلطه بر دفتر دانش ترسیم  
سحق بر ورق شعبه ملحق نکنیم  
شاه اگر جرعه زندان به بخت نژد  
انفاس بی صاف مروق نکنیم  
گر بر گفت حسودی و رقیقی تو مریخ  
گو خوش باش که ما گوش با حق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت بگیرم براد

در بحر گفت جمل با سخن حق نکنیم

حافظ شکر ۲۷۳

شاعر اچیت به دلیل با حق نکنیم      گزینیم حق و میر ز با حق نکنیم  
 همه دیوان تو پر از بد ز با حق بکنیم      باز گوئی تو که مایل با حق نکنیم  
 جامه ای پاک نماند از تو و میگوئی باز      چانه کس به درستی خود از حق نکنیم  
 کی تو بی مصلطه بر در زرش بودی      باز گوئی که بحق شعبه ملحق نکنیم  
 عیب درویش و قلندر ز خرافات نکوت      کار خوبی است به ما به مطلق نکنیم  
 عیب از مفتی و فتوای وی از کار نکوت      ماکه عیب شعرا بخود و با حق نکنیم  
 رات گفتی که حسود را که بد گفت ترا      گرد خویش باش که ما گوش با حق نکنیم  
 ما کلامت بخودت گفت که حافظ خوش باش      عیب ما گرد که ما گوش با حق نکنیم  
 قدرت حق و حق دهن لاف زان می شکند      به که از یاده از لاف دهن حق نکنیم  
 حافظ از خصم خطا گفت بگیرم براد      رد باطل شد و جب علی از حق نکنیم  
 تو به شعر جمل با سخن حق داری      لا فکرتی که جمل با سخن حق نکنیم

شاعر این تو که فرعون بقومش میگفت

ما جمل با حق و هم فتنه با حق نکنیم

حافظ ۲۷۴

سرم خوش است و جانک بلبه میگویم      که من نسیم حیات از پیاله میجویم  
 عبوس زده بودم غار بنشیند      مرید حلقه دردی کشان خوشجویم  
 ز شوق نرگس است بلند بالائی      چو لاله با قبح افشاده بر لب جویم



گرم نه پیر معان در بر دی بکشاید  
کدام در بر نه چاره از کجا جرم  
مکن درین چشم سز نش بخور روی  
چنانکه پر در شمع سیه نه میرویم  
تو فاقه و در ابات در سینه مین  
خدا گوار است که هر جا که هست یا اوم

## حافظ شکر

۲۷۴ - باش خوش بشنو جواب بر گوئی  
بیاله عقل برد شاعر احسن جوئی  
عبوس ز بهر بیکر بسی بود شیرین  
خوش است نهی بهمان زاهدان و عسکری  
تمام شعر تو از سر خوشی بود حافظ  
خوشی هستی آن یار و ما که مسکونی  
اگر که پیر معان در بر دست نکشاید  
هزار دیو دیگر بهر خوش میجوئی  
خدا نداده تو را پرورش نفس و فحور  
خدا نموده تو را سر زش بخور روی  
بختاقه و در ابات لطف حق نبود  
بهر کجا غرضت پرست و با اوئی  
ولی غرض بلغز اندک با تلبیس  
روی خوش ببندی جواب بر گوئی  
بگو بدو رخ ویران چه رفتی ازی فط  
خدا گوار است که هر جا دور تو با اوئی

من آگم که خدای تو هست پیر معان

بر تو روی باد باش در همه گوئی

## حافظ

۲۷۵ - انکه با مال جفا کرد چو فاک را هم  
فاک میبوسم و قدر قدش میجویم  
پیر بیخانه سحر جام چو بنم داد  
دلند ر آن آینه از حسن تو کرد آگاهیم  
صوفی صومعه عالم ندسم لیکن  
حالیاد پیر معان است حواله گاهیم  
با من راه نشین خیزد روی میکشاید  
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب گاهیم

مست بگذشتی و از حافظ اندیشه نمود

آه اگر دامن حسن تو بگیرد آیم

## ۲۷۵ - حافظ شکر

دلکه پانال جفا کرد تو را آگاهم که بود پیر و زحق زجر در میخوام  
 پیر میخانه سحر جام خرافات داد تا شد رکود دل از کوری تو آگاهم  
 جام جادوگری پیر بود این اثرش زشت و خوب تو نپندار و گوئی ما هم  
 صوفی صومعه عالم دهمی تو بگو حالیا دیر معانی و شیاطین خرابم  
 حالیا دیر معانی رفتی و راحت دانه فخر داری که در آن حلقه دد نتخوام

برقی هم نگر نگ بین کوری بین

حافظ در بگذشت و بگیرد آهم

## ۲۷۶ - حافظ

فانش میگویم و از گفته خود دل شادم بنده عشقم از هر دو جهان آزادم  
 طائر گلشن بدست چه هم شرح فرق که درین دالکه حادثه چون افتادم  
 من ملک بدم فردوس برین جام بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم  
 کوکب بخت ترا هیچ بنجم شناخت یار بزمادار گیتی بچه طالع زادم  
 تا شد حلقه بگوش در میخانه عشق بر دم آید غمی از نو ببارک بادم  
 گر خورد خون دلم مردی که دیدم در آب که چرا دل بجز گوشت مردم دارم

سایه طلبی و دلجوئی حور و لب حوض

به واسر کور تو برفت از یادم

## ۲۷۷ - حافظ شکر

فانش میگویم و از گفته خود دل شادم بنده حقم و از عشق و هوا آزادم  
 شکر حق را که دلم را نه بدو زندگان در نه در چاه ضلالت چو تو میافزادم  
 من عرب بودم و از غیرت و دین پر بودم همس آورد بایران خراب آبادم

حافظ از بنده عشقی تو در کور از در جهان  
 ز شقیق ناس کن لاف مزین دل شام  
 از درستی و صوفی صفتی نغمه زنی  
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 شاعر عشقم و فی دین دانه مذاب ادم  
 زانکه قائل نه بخشیری و نه بر معیادم  
 نیست در لوح دلم خبر الف قیامت پیر  
 صوفیم حرف دیگر پیر ندادی یادم  
 مگس میکند پیر یغافم اکنون  
 سخرافات و باد نام خزان سعادتم  
 گلشن قدس بود میکند پیرالم  
 صوفیا نرا همه آنجا چون مگس شیدام  
 بود ابلیسی سجینی پستی جانم  
 ندر ابلیس بهم لیک یادم ز ادم  
 شاعرانی تو ملک بدی و فردوس مقام  
 لاف کم گو و مدینه نسبت خود بر ادم  
 کو کبخت تو اگر که منجم نشانت  
 خود بگو انکه ز مادر به صوفی ز ادم  
 دیو زادی تو بگو دیو نمودار شام  
 دیو را هیچ منجم نشاند طالع  
 تافته حلقه بگوش در ابلیس مدام  
 نفلک می رود از خدعه تو فریادم  
 خونت از در فشان بسقر زین غصه  
 که چو ادل بجز گوشه مردم دادم

سایه طولی و دلجوئی حرور لب خوض

صه را در ره خوش باشی پیران دادم

حافظ - ۲۷۷

غم زمانه که پیش کران نمی بینم  
 دوش خبری چون اردوان نمی بینم  
 ترک خدمت پیر یغان نخواهم گفت  
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم  
 نشان اهر خود عشقی است با خود آرد  
 که در شایخ شهر این نشان نمی بینم  
 در این خاک کسم جوده ای نمی بخشد  
 بپن که اهر ولی در جهان نمی بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

بضاعت سخن در فشان نمی بینم

## ۲۷۷- حافظ کلک

غم زمانه چه در شاعران نمی بینم      بغیر لاف ازین شاعران نمی بینم  
 تو ترک پیر معان کن بر دبراه خود      بجرف از پیر سگان نمی بینم  
 تو را که نیست متاعی بغیر باره و لاف      من لاف چو پیر معان نمی بینم  
 نشان اهل خود ترک عشق و مستی نه      که عشق ضد خود صبح آن نمی بینم  
 در این خار کسی جبروات نمی بخشد      یقین که لاف خری در جهان نمی بینم

بلی سفینه حافظ پر از گراف بود

بضاعت عرفا غیر آن نمی بینم

## ۲۷۸- حافظ

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم      که من گشته ام این را نه بخود میگویم  
 در پس آن نه طوطی صفت داشته ام      آنچه است از زل گفت بگو میگویم  
 من اگر فامم اگر کار جوین آن نیست      که از آن دست که میبرد درم میروم  
 در ستان عیب بن بدل چو نکند      گوهری دارم و صاحب نظری میگویم  
 خنده و گریه عشاق زجای دلگراست

میسرایم بند و وقت سحر میگویم

## ۲۷۸- حافظ کلک

بارها گفته ام و بار دیگر میگویم      چون شدم ابر خود را به بخود میگویم  
 نیستم طوطی بی عجز و خرد نیستم      آنچه شد میروم و دم خوابت بخود میگویم  
 گر ز هستاد زل گفته من نه خبر آ      این غلط باشد و این یار و نه من میگویم  
 تو بخود میروی این راه غلط است      گفت جبر ز من این را نه بخود میگویم  
 جبر کفر است وستم نسبت جبر است      آنچه دین گفت بگو بادل و جان آن گویم  
 در پس آن نه طوطی صفت داشته ام      گفته گر سر سبزی بهر تر من ال گویم  
 من نه چون چمن بی خرد بی ادراک      استیم است حق یک بخود را گویم

این مثلها تر تو است از دل کی گفته      مثل را که ز شربت بیاد رسیم  
 تو اگر خوار را اگر گل تو خود بافته ای      من نبافتم ز خود و مثل تو را بد گویم  
 حافظ عیب کینه که زن لاف و مگو      گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

برقی گفته حافظ نه چو گوهر بر پشه

گر در کفر است که از صفی دین میجویم

حافظ ۲۷۹ -

بیاتاکل بر پشت نیم دی در سر اندازیم      فلک را قف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم  
 شراب غوانی را کلاب اندر قدح ریزیم      نسیم عطر گردانرا شکر در جگر اندازیم  
 اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان ریزد      من بوقی بر او تازیم و بنیادش بر اندازیم  
 بهشت عدن اگر خواهی سایا با میخانه      که از پای خفت یکسر محض کوثر اندازیم  
 یکی از عقل سیلانده یکی طامات میباند      بیا کاین داور بهار را به پیش داور اندازیم  
 جود و دلت است در خوش و بد نظر به دل خوش      که در دشت ن غزل خوانیم و پاکو بان سر اندازیم  
 صبا خاک وجود ما تان عالیجناب انداز      بود کاین خواجه باز از نظر بر نظر اندازیم

سخن آبی خوشخوانی نمیدر زنده شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

حافظ شکر ۲۷۹ -

بیادش بیند و رسم و ساغر را بر اندازیم      بریم او نام طرا و طرحی نو در اندازیم  
 شراب و باد و میرا چو خاک اندر زمین ریزیم      بعطر جان فرای من دماغ خود تر اندازیم  
 چو شرفه انگیزد که خون عاشقان ریزد      ز دانش شعر ما زیم و بنیادش بر اندازیم  
 تو دساقی و صد مایه و هر صوفی تر باقی      همه این لشکر ابله را دست سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک سیخانه  
 که از این دوزخ راهی بجز کوشش اندازیم  
 جحیم از طایبی شاعر درون تو سوی سیخانه  
 که از پارت خست با سر بدوزخ میگردانیم  
 حکیم از عقد میلاند تو هم از عشق چنانی  
 بیند از این همه ازین و گرنه ماوراندازیم  
 یکی از عشق میلاند یکی طامات میبافد  
 اگر دین دوزخ داری بیا تا دور اندازیم  
 صبا خاک وجودش را بشاه باستم انداز  
 نباشد تا که ما بر دوزخ اندر اندازیم  
 چه در شیراز و در هر جا نخواستند که بماند  
 مگر آن کس که عارف شده بر آن به نظر اندازیم  
 بهر طلی که رود از بغیر از برزخ و انارش  
 نمی یابی کسی بشکل تو را در محضر اندازیم

اگر بر رقی خوانی همه آن لاف و بافت را  
 شکار خدعه نایب را گوشت را گردانیم

### ۲۸۰ — حافظ

سالها پیوسته در بند بندگان کردم  
 تا بفتدای خود حوص بزنم آن کردم  
 من بسر منزل عشقانه بخود بردم بی  
 قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم  
 سایه بر دل ریشم فلک ای گنج دهن  
 که من این خانه بسودای تو ویران کردم  
 تو بکردم که بسرم لب ساقی و کون  
 میگرم لب که چه اگرش بنادان کردم  
 نقش مستور و مستی نه بدست زنت است  
 آنچه است از دل گفت بگو آن کردم  
 دارم از لطف از دل جنت و فرح و طمع  
 گر چه در بانی سیخانه فرادان کردم  
 اینکه پیرانه سرم صحبت الف بنوخت  
 اجر صبر است که در کلبه اخوان کردم  
 گرد بویان غزل صد نشینم چه عجب  
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیز و سلامت طلبی چون حافظ  
 هر چه کردم همه از جهت قرآن کردم

## حافظ شکن

۲۸۰

سالها پیر در گفته قرآن کردم      تا بفتد ای خرد حمله بعرفان کردم  
 من بشکر عرفا جمله نه خود بر دم پی      دفع این مغلطه با عقل و پیران کردم  
 آنچه کن مدد یار کیم عرفا ترا      که من این خانه دل پاک شیطان کردم  
 تو به کردم زهود و دوس و نادانی      میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم  
 نقش مستور و رومی همه دست من توست      جبر شد اینکه ز راست دزدان آن کردم  
 در نه هر کس که بهر دین رود از حجت کد      که بگویم همه برگشته زردان کردم  
 آنچه است دازل گفت تو ضدش کردی      گوچه پیران دغا پشت بایان کردم  
 طمع جنت و فرج من مکن باره کج      تو بگو باره کج حل نه پیران کردم  
 یوسف و خضر تو ای حافظ این پیرانند      اجر صبر است همه را عهده پیران کردم  
 تو که در بانی میخانه فردان کردی      پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم  
 غزل و یاده سرائی و اباطیل و کزاف      صد روز دیش همه را جمله بسک کردم  
 حیف خانه رپی بهوده و طاماشی      باز گو بندگی صاحب دیوان کردم

عجب نیست پس از اینهمه پیرانم روی

باز گوئی هم از دولت قرآن کردم

## حافظ

۲۸۱

من که بهشتم که بر آن خاطر طر گزدم      لطفها مسکنی اینجا کردت تاج سرم  
 خرم آن روز که زین هر حله بر بندم بار      و ز سر کور تو بر سر رفیقان خرم  
 پاییه نظم بلند است جهان گیر بگو  
 تا که پادشاه بگردان بر گهرم

## ۲۸۱ - حافظ شکر

باز گفتی بشماران خاک در تاج سرم      یکدمی دم بزن از صنعت و کار بزم  
 بمستی کن بره حق بر دو قطع نما      نظر خود تو را حیان دشمنان دگر م  
 نیست یکبند و نوازی بجز از خالق تو      ظن بد را سوی آن خالق کن بزم  
 شب خلوت بطلب غمت و دولت از حق      باشد نه مگر خاطر خاطر گذرم  
 خرم آنروز کنی قطع نظر از مخلوق      بدر خانه حق بر تو بیفتد نظم  
 گهر پادشاه بند نیاید چندان  
 بر قی کن از هنر صنعت و کاری خرم

## ۲۸۲ - حافظ

بی تو ای سرور دین باطل و کلش چکنم      زلف سبیل چه شمع عارض بوسن چکنم  
 برو ای ناصح در در کشان غره مگیر      کار فرمای قدر مکنه این من چکنم  
 برق غیرت چو چنین سیمه از کمن خب      تو بفرما که من سوخته خوسن چکنم  
 شاه نرکان چو پسندید بهیاهم انداخت      دستگیر از نشود لطف تهنن چکنم  
 مددی که بچراغی ننگد آتش طور      چاره تیر و شب وادی این چکنم  
 حافظا خلد برین خانه موروث من است  
 اندرین منزل درانه نشین چکنم

## ۲۸۳ - حافظ شکر

تو بحق بی نوری از لکل و کلش چکنم      نبری معرفت از سبیل بوسن چکنم  
 برو ای غرور بر دین خدا الطمه زن      ورنه دوزخ بروی با سرو گردن چکنم  
 باز گفتی که قضا و قدر این جامت داد      گر نفی تو که خود خو هسته ای من چکنم  
 مکن غیب تو ابلیس و جزادی نمده      برق بی غیرتی ای سوخته خوسن چکنم



شاه ترکان ز زردوسیم بجات انگند      دستگیر نشود قار در ذوالمن چکنم  
 نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور      وادی پیر تو فی وادی امین چکنم  
 بر قی خلد برینی که بشا عردادند  
 در کعبه کعبه خردس برین من چکنم

۲۸۳ - حافظ  
 بغیر آنکه بشدین و دلش از دستم      بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
 اگر چه خرم غم تو داد بیاد      بخاک پای عزیزت که عهد شکستم  
 بهیخت حافظ و آن یار دلداز نگفت  
 که مریخی بفرستم چو خاطرش خستم

۲۸۳ - حافظ کلک  
 اگر چه عمر و جوانی برفت از دستم      ولی برای هدایت زبای نشستم  
 خوش آنکه خود بکنی اعتراف اشاع      که دین و دلش از دستم بدادستم  
 تمام خرم محبت بهیخت از دستی      بیا بگو ز عشق چه طرف برستم  
 سزای آنکه بسوزم من این همه دیوان      چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم  
 بریز بر قیای آبروی شاعر را  
 تو شرده بدو از شر او چو من چستم

۲۸۴ - حافظ  
 خرم آنروز گزین منزل ویران بدم      راحت جان طلبم وز پی جانان بدم  
 و در حافظ بدم ره زیبا بان پروان  
 بهره کو که آصف دوران بدم

۲۸۴ - حافظ کلک  
 خرم آنروز گزین دولت ایران بدم      شوم از شعر برون از ره قرآن بدم  
 برده از ره دینی که بوحی آمده است      تا بهشت ابدی خرم و خندان بدم

نه چو حافظ بنزیری تملق گوید      بهره کو که آصف دوران بروم  
 همه جانان تو شایان دوزیران گزینی      راحت جان طلبم کز پی ایشان بروم  
 بجهان آمدم ای عرد گریان بروم      هست امید که شادان و مسلمان بروم  
 لاف گزینی و تملق نکنم ز آصف عهد      تا که با کینه در رحمت یزدان بروم  
 برقی لطف خدا بهم و یار تیشه

همتی تاز جهان بهره ایان بروم

۲۸۵- حافظ

در خرابات معان گر گذر افتد بازم      حاضر خفته و سجاده روان در بازم  
 حلقه توبه گرامر و جزو ز ناد زخم      خازن سیکه فردا نکند در بازم  
 صحبت جور نخواهم که بود عین قصور      با خیال تو اگر باد گری بردازم  
 مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم  
 بهوایی که مگر صید کند شه بازم

۲۸۵- حافظ شکر

در خرابات معان که نظری اندازم      صوفی دشت عود عارف همه مضطر سازم  
 حلقه مجلس زندان همه بر باد دهم      خازن سیکه و پیر برون اندازم  
 در خرابات معان دینی و ایمان بود      نیست خرمستی و لهو و لعب دین بازم  
 صحبت جور نخواهم که بود عین قصور      مر جفا شارب هم دم در ازت بازم  
 آری از عین قصور است که جور آن نهی      عشق و رزنی بگدائی که بدو یک غارم  
 چو مگس از قفس خاک هوایی گشتم      با بهمان شاه که داری تو بگوشه بازم

برقی این شعرا را همه تحقیر بدین

کارشان بده چو این شاعر کثیر لازم

۲۸۶ - حافظ

فروزه و صد تو کو کز سر جهان بر خیزم طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم  
 بولار تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم  
 بر سر تربت من بامی و مطرب بنشین تا بیوت ز لحد رقص کنان بر خیزم

خیزد بالا بنا ای بت شیرین حرکات

کز سر جهان و جهان در تفتان بر خیزم

۲۸۷ - حافظ نکلن

شده رحمت حق کو که ز جان بر خیزم نه چو شمع که بلا ف از دو جهان بر خیزم  
 مگس سیکه بر این که بگوید با پیر از سر باده وی جرح زنان بر خیزم  
 پستیش بین که بگفتی چه شوم بنده پیر از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم  
 نه تو را خواجگی کون و مکان بود نه فهم چونند فهم بگو به رخسار بر خیزم  
 بنگر لاف و تعلق بچنان پایه رسیده تا بگوید که در خود زیان بر خیزم  
 سر قبر عرفا هر که رود با مطرب گفته عارف ز لحد لاف زنان بر خیزم

اف بر آن باطن کور که بگوید شاعر

گفته از عشق خدا رقص کنان بر خیزم

۲۸۸ - حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا کی در غم تو ناله شکر کنم  
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشنود مگرش هم ز سر زلف تو زخمی کنم  
 آفرین کار زوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
 دور شو از بریم ایوا عطا و پیهود مگر من نه آنم که در گدازش بترد کنم

نیست امید صلاحی ز فدا حافظ  
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر است

۲۸۷ - حافظ کن

ای خدا با مرض عشق چه تدبیر کنم تا کی از ضررش ناله شبگیر کنم  
دل دیوانه شاعر که در ادبیت خود مگرش با خود خویش بر سر بخر کنم  
رب صوفی همه پیر است چه یار گیرم گفت نقش رخ پیر است چه تصور کنم  
بردصال رخ پیر از حیات گریه دل و دین را همه در بازم و تو فر کنم  
دور شوازم این عرو و تحقیر کنم و غلط و اندر ز بود آنچه که تقدیر کنم

برقی گشت تقدیر که بشر مختار است

چونکه خود کرده چو انبست تقدیر کنم

۲۸۸ - حافظ

مرا شرطی است با جانان که تا جان در بدن دارم هواداران کویش را چون خویش دارم  
بکلام آرزو در دل چو دارم خلوقی حاصل چه فکر از بخت بدگویان میان انجمن دارم  
مرا در خانه سروی است کاند رسایه قدش فراغ از سر و ستانی و شمشاد چمن دارم  
سزد که خاتم لعش زخم لاف سلیمانی چو اسم عظیم بشد چه باک از اهرمن دارم  
الا ای پیر فرزانه مکن شغم ز میخانه که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد خط میان بهمان لیکن

چه غم دارم که در عالم قوام الدین دارم

۲۸۸ - حافظ کن

مرا شرطی است با زندان که تا جان در بدن دارم هواداران دینش را چون خویش دارم

ز دینش بر که شد خارج بر دوجبت کیم ظاهر چه باک ز خشت بد گویان بدیون و سخی دارم  
 مرا عقل و خود در بر ز ایمان حجتم در سر بدفع عارف و شاعر هزاران بت شکن دارم  
 هزاران دشمن کافر میان خافه دارم چه خوشنودی حق بشد چه باک از اهرمن دارم  
 الا ای سر دیوانه بکن تو ترک سیخانه امید من به استقلال از حافظ شکن دارم  
 نذار در بر حق جبر حق نه چون حافظ که میگویی  
 چه غم دارم که در عالم توام الدین حسن دارم

## ۲۸۹ - حافظ

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم شعل و طامات سبازار خرافات بریم  
 سوی زندان قلعه روبره آورد سفر دلق بطامی و سجاد طامات بریم  
 تا همه خلوتیان جام صوفی گیرند چنگ صبحی بدر پیر ساجات بریم  
 با تو آن محمد که در وادی لایم بستم همچو موسی از نی گور میقات بریم  
 کس ناموس تو بر نگردد عرش ز نیم علم عشق تو بر بام سادات بریم

حافظ آب رخ خود در بر سفله میریز

حاجت آن بر که بر قاضی حاجات بریم

## ۲۸۹ - حافظ شکن

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم شعل و طامات و دیگر جمله خرافات بریم  
 فکرش عو که خرافات بود در پیچیم در در آتش زده و دوش بخرابات بریم  
 سوی زندان قلعه روبرو ای پیر پرت دیو بطام رها کن بخرابات بریم  
 بگذر از محمد که بادیو بطغیان هستی تا که جهان تو برون از همه آفات بریم  
 در میان موسی گم شد آن آخر تا کی تو بره آبی که تابی بمهمات بریم  
 گفتی آب رخ بگرد بر سفله میریز پیر تو سفله تر است از بمقاسات بریم

حافظ از نشانه اسلام بود این اندرز  
برقی از سخنش بی بقا مات بریم

۲۹۰ - حافظ

در خوابات صفای خود خدای پندم این عجب بین که چه نور ز کجای پندم  
جلوه بر من مغرورش ای ملک الحاح که تو خانه می بینی من خانه خدای پندم  
دستان عیب نظر باز می حافظ مکنه

که من اوزار مجبان خدای پندم

۲۹۱ - حافظ کلن

در خوابات صفای لاف دهی پندم وین عجب تر که در آن کور و گدای پندم  
جلوه مغرورش بحاج و زن شایسته او صفای و تو گو پیرد غای پندم  
حاجان خانه حق دیده تو خانه دیو که من این مسئله بی چون و چرا می پندم  
وادی این من این حرم و مسجد من ز کوی حق از این کوی خدای پندم  
من که بادران بخدا نرود می در مسجد یا که در کوه صفای که من می پندم  
در خوابات لگان زوزه و فوق باشد ناز قدرت ز آتش که می پندم  
جلوه ای پر پرستان مغرور شده من که شادی و من اوزار خدای پندم  
دستان عیب نظر باز می حافظ مکنه ورنه این عیب من از چشم شامی پندم  
بر که خود را از مجبان خدای پندم ز غرور است و را از صفای پندم

ایکدایان در پر که دور از خودی

من باشعارشاکفر و خطای پندم

۲۹۱ - حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم      که پیش چشم پادشاهت بمیرم  
 نصاب حسن در حد کمال است      ز کلام ده که سکین و فیرم  
 قدح پر کن که من از دول عشق      جوان بخت جهانم گر چه پیرم  
 قرار بسته ام با سیر و شان      که روز غم بجز ساغر نگیرم  
 مباردا خرف سطر بر می      اگر حرفی که خلک دیرم  
 در این غوغا که کس کس را نپرسد      من از پیر معان منت پذیرم  
 خوش آنم که استغایستی      فراغت بشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدعی پند حقیرم

۲۶۱ - حافظ گنج

مزن از عشق دستی نوک تیرم      که من از لاف تو صد نکته گیرم  
 اگر طعنی زنی بر حکم دینم      جوابت گویم ای کلب کبیرم  
 نصاب کفر تو حد کمال است      مکن تحقیر مسکین و فقیرم  
 را که کن این نوای شهرت انگیز      بگو از عقرب مسکین و قصیرم  
 قرار بسته ام با حق شان      که ساغر را نگیرم گر بمیرم  
 یقین دارم که عشقت طبع نیست      اگر چه نبود از شاه و وزیرم  
 طمع کرده ز پیر خود چه گوید      من از پیر معان منت پذیرم  
 تو حافظ گنج شعرت از چهره است      من این گنج تو در آتش بگیرم  
 که گنج عشق پر دگر گنج عرفان      بیک غار من از صدوفی بگیرم

بود دیوان او تصنیف صوفی

بگو ای برحق کردی مخیرم

## ۲۹۲ - حافظ

جز اسحر نهاد صایل برابرم      یعنی غلام شایم و سوگند سحرزم  
 ساقی بیا که از مد بخت کار ساز      کلامی که خواستم ز خدا شد میسر  
 جامی بده که باز بشادی بوی شاه      پیرانه سر مهر ارجانی است در برم  
 راهم نزن بوصف زلال خضر که من      از جام شاه جرعه کش حرفش کوثرم  
 شاه من را بر عرش رسانم سر بر فضل      ملوک این جنابم و مسکین این درم  
 من جرعه نوش تو بودم هزار سال      کی ترک آن بخورد کند طبع خوشگرم  
 گر بر کنم دل از تو در دارم از تو مهر      آن مهر بر که افکنم آندل کجا برم  
 عهد الست من همه با عشقش بود      از شاه راه عمر بدین گونه بگذرم  
 منصور بن مظفر غازی است حرمن      از این خجسته نام بر اعدا مظفرم  
 شعری بین مدح تو صدک دلگشاد      گوئی که تیغ تو است زبان سخنم  
 شکرده که باز در این اوج بارگاه      طایوس عرش میشد وصیت شهردم

نامم ز کارخانه عشق محو باد

گر جز محبت تو بود شعر اگر

## ۲۹۲ - حافظ کلین

باد نبودم آنکه توانم قدر ما هری      حقا که بهره تو بود فن شاعری  
 شاعر اگر که شاعرش فن خویش کرد      نمائند و توقع صدق و برادری  
 فی دین در او بودند طریق و نه مذهب      بگلخانه از خدا است چه جانا تا بدگرایی  
 طعن و شاد مدح و بهجایش بیچ دان      حرفی که از عقیده نباشد چه بشتری  
 پیش چه باد پیش شر دهم او جویش      از باد و دیش پیش چه خبر است با شری  
 مدحش بجز طمع نبود دهنش از غرض      مدح از بار زار بدو دهم منع از زنی  
 لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود      هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری



مدحش نگر برار شمان حد و فن  
 حافظ زلال خضر بجه زدت شاه  
 بر خوان ازین قصید بهمن شاعری  
 قدرش نموده پست که گریا نند بهوش  
 وز جام شاه جود کشد حوض کوثری  
 کی جرعه نوش شاه بدر تو هزار سال  
 ملوک شاه باشد مسکین آن دری  
 در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل  
 زین لاف بر تعلق خود شرم نآوری  
 لاف گر ز عهد السش خبر دهد  
 آن مهر بر که افکنی آندل کجا بری  
 دانست بش ازین لافهای جزو  
 دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری  
 منصف درین مظهر غایت جزو تو  
 واسوئستای برار تو در روز دادری  
 صد ملک فلکش و تو را مدح او شعر  
 پس با خدا چه کار که باین مظهری  
 حقا که خوش بلاف و تعلق سخندی  
 خمر عشق شده تو را نبود شغل دیگری  
 نامت ز کاخانه حق محو شد از آن که

داده جواب میم بیا شیخنا الجوار

ای برقی سرائت با دفن بربری

## حرف ن

۲۹۳ - حافظ  
 بادل شد گمان جور و جفا تا یکی آخر  
 آهنگ و فاکر که جفا بهر خدا کن  
 مشغول سخن دشمن بدگری خدا را  
 با حافظ مسکین خردا به دست و فاکر

۲۹۴ - حافظ شکر  
 ای خالق با قدرت مایاری ما کن  
 چاره بفساد در ضرر این شعر کن  
 از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفته  
 شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن  
 همواره ز عشق و مرض عشق بیافند  
 ای صاحب اندیشه تو با عقل روان کن

ترویج همه ازنی و از نغمه و چنگ است      نقش یکی نغمه حق یا بند اکن  
 شعرو ذوق تصنیف بود در حق      برگو بخرد مندرهی باز با کن  
 با ملت سلام جفا تا یکی آخر      ای اهل خرد دفع جفای سفها کن  
 حجم تن ما جمله نمایان بر کو می      شد از کت و شلوار خدایا تو قبا کن  
 بابر قی خوشنجر از لطف نظر کن  
 از شر اجانب تو را ملت ما کن

حافظ ۲۹۴ -

منم که شهرو شهرم بعشق در زیدن      منم که دمه نیالوده ام بیدیدن  
 بجای پرستی از ان نقش خود بر آب زدم      که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
 عیان بیکه خواهم تافت زین مجلس      که و غط بی علان و حبس نشین  
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش بشیم      که در طریقت ما کافر نیست و بخین

مونس جز لب ساقی و جام می حافظ  
 که در دست زده فروشن خطابت بریدن

حافظ کلین ۲۹۴ -

مباش شهرو شهر می بلاف در زیدن      هزاره چشم تو آلوده شد بیدیدن  
 بدست آنچه در آن است شهرو مفسده      مصالحتی است بهر خوب و حق پسندیدن  
 بدیده تو بود به همیشه زهد و صلاح      که خوب نزد دوستی عشق و قصیدن  
 نشان مستی و زنده بر بدر به بیداری      ز حق رسیدن در هر قیج خوشه بدیدن  
 ز می پرست بجز نقش خود پرستی نیست      چنان خوا بکند نقش خود پرستیدن  
 بیول بر چه بشوئی بخش بخش تر شد      که پاک می نکنه باده خود پرستیدن

چرا بوی غل و بو غل تو گشته ای بد بین  
 تو لیکه دیده نیالوده ای بسید دیدن  
 روز این گذشته تو قولش بین برین قائل  
 اگر مطابق دین بر تو بار بشین  
 و فاکتی و ملاک کشد ز لاف است  
 چرا بر غزلی دم زنی ز لافیدن  
 طریقت تو بود باطل و کز لاف دروغ  
 ز لاف و کذب ز باطل نترس برنجیدن  
 چو پیر مکیه بر عیب و عیبتش مخفی است  
 بگفت راه نجات من است پویندن  
 سزا است آنکه کنی عیب و عیبتش ظاهر  
 که تا به ام نیندازد او بیافیدن  
 تو گرد ما مرض جوان مگرد عشق موز  
 هوای پرستیت این بس عشق درزیدن

بند است ز هر فروشان بر بس و بی ساقی  
 که بر بس هر چه خطا گشته است پویندن

### ۲۹۵ - حافظ

دانی که چیست است دیدار یار دیدن  
 در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن  
 از صحن طمع بریدن آسان بود ولیکن  
 از دوستان جانی مشکل بود بریدن  
 گوئی رفت حافظ از یار شاه یحیی  
 یار بیادش آورد در دوش پروریدن

### ۲۹۵ - حافظ کن

دانی که چیست عزت از غیر حق بریدن  
 دل بر خدا نهادن از شرک پاکشیدن  
 در جنب شاه حق کز است شاه یحیی  
 دیگر نزن ازو دم دیدار او چه دیدن  
 بنگر بجایستی کاندرش بود به  
 در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن  
 او خود گد است حافظ تو از گد اچه جوئی  
 یا للعجب که کور کور دیگر کشیدن  
 لاف و تلفش بین گزین بریدن آسان  
 از جانی نترس مگر مشکل طمع بریدن

مقصود ازین همه لاف تها کارش بیه  
در ویش چیست جاننا جز گریه و تشویش  
این شعر بای دیوان کرده دلیل این  
تصنیف و شعرو آواز گشته نصیب این  
و اینکه چیست غزلت یک انتقام خوین  
دائیکه چیست حق و اینکه کیست احمق  
دائیکه چیست عرفان تصنیف و شعر خوان  
دائیکه چیست بهمت ترویج این دانش  
دائیکه چیست دولت رفیع و یا جنب  
یعنی بیادش آور در ویش پروریدن  
صوفیگری چه پند جز خوردن چریدن  
دیوان گرانرا باید خطی کشیدن  
فی کار و در صنعت فی دانش چغیدن  
از ابر رقص و شعرو آواز سر بریدن  
شارب دراز کردن با صوفیان غزیدن  
لا فی ز خود سرودن یا لافها خوردن  
عرفان و ویم و پس از با اهل آن دریدن  
وز زیر بار کفار خود را بر وین کشیدن

دیگر بخوان ابا طیل زشتش مکن توانا ویل

فرصت شمار حق را از برقی شنیدن

حافظ ۲۹۶

ای ز چشم من سخی است گوش کن  
چون سافرت برت بنوشان و نوش کن  
در راه عشق کوته ابر من بسی است  
پیش آی و دل پیام سروش کن  
تسبیح و خرقه لذت استی نبخش  
بست در این محل طلب از میفروش کن  
بر او شند سلسله نهادت عشق  
خواهی که زلف یا کشتی ترک بروش کن

سرست در قای ز ریش آن چو بگذری

یک بر سه نذر حافظ بشنید پوش کن

حافظ ۲۹۶

ای ز چشم من سخی در گوش کن  
در کسب علم و فضل برو سعی و برش کن

تشویش اهرمن بره عاشقی بسی است  
فی گوش خود بدیدونه بر میفروش کن  
تسبیح وز به لذت استی بخشیدت  
گوشی مده بش عرو ترک سر دوش کن  
آری سر دوش اهرمن و پیر این بود  
مستی طلب بلذت می ترک اهرش کن  
تسبیح که لذت روحی دهد تو را  
بگذار در رعبش و دیگر باده نوش کن  
خواهی اگر که لذت عشقی سیفه شو  
بارگانه مرشد خود را بدوش کن  
جادو در پیر و اهرمن از عقل زایل است  
زینرو سجد شوند که رو ترک اهرش کن  
برهوشند سلسله نهاده در عشق

بر دفع عشق بر تعییر و خروش کن

حافظ ۲۹۷

ز در آو شستان نامند کن  
هوای مجلس روحانیاں معطر کن  
حجاب دیده ادراک شد شعاع حال  
بیاد خر که خورشید را منور کن  
اگر فقیه نصیح کند که عشق باز  
پایه بدمش که دماغ را تر کن  
بلو بخازن جنت که خاک این مجلس  
بتجف بر سوی فردوس عود مجر کن

پس از ملازمت عیش عشق مهر و یار

ز کار ناک کنی شعر حافظ از بر کن

حافظ شاکن ۲۹۷

بیاد ترک خرافات بهر داور کن  
ز علم و دین دل ایرایان منور کن  
فرخانات چه گوئی برار یک پیری  
بیاد خر که تر دیر را در آذر کن  
اگر که حق بتو امری کند خلاف کن  
او امرش سزید و دل معطر کن  
ترا از لطافتش بود دماغ فہیم  
تو از تعفن می او دماغ تر کن  
بگفت خازن جنت که خاک مجلس می  
بر بدوزخ و در چشم شاعر خن کن

بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود      بفرق مجلسیان باش و گو که بر سر کن  
 بگو بجا حفظ عیش مست پرتد لیس      که جلال تبعیش جریح کمتر کن  
 بجای حفظ آیات و سوره قرآن      مگر مخلوق که در حفظ شعر ابر کن

و گر که شعر بخواهی بروز شعاری

که گفت بر قعت از خود تو از بر کن

۲۹۱ - ایضا حافظ شکن

بر خیز و دفع عشق سحر کن      آواره اش ز کشور پیکر کن  
 عشق تو از هوی و هوس شیرد      با عقل این هوی بدر از سر کن  
 عشق است خصم هوش و خرد مندر      با عقل خصم بد اختر کن  
 دیوانگی است والد دیشدائی      بدفته است عشق تو بادور کن  
 گر عاقل بتاز بر این دشمن      خود را درین میان مظهر کن  
 یک نکته ای بگویم از قرآن      دل را بنور عقل منور کن  
 دنیا و دین به پیروی عقل است      نفیرین بعشق قافیه پرور کن  
 این شعروش عوی و هوس باری      با عزم خرم از سر خود در کن  
 بیگانگان چون تو را خواهند      خود را بعقد و هوش مظهر کن  
 دشمن فزون گر به عقل انگیز      با هوش بهش و دفع فزون گر کن  
 ایمان من نجات اگر خواهی      بر خیز و خویشتن تو بهر در کن

ای برقی بهوش و خرد پیوند

گفتار عقد و هوش مکرر کن

## ۲۹۸ - حافظ

میکن برصف ندان نظر بهتر ازین      بر در مسکینه میکن گذر بهتر ازین  
 ناصح گفت که خرفم چه نذر دار عشق      گفتم ایچو ایچو عاقل هنر بهتر ازین  
 دل بد آن رود گر ارمی حکیم گرند هم      مادر در دهر ندارد پسری بهتر ازین

حکیم حافظ بشکرین سوره نباتت بچین

که درین باغ نبینی ثمر بهتر ازین

## ۲۹۸ - حافظ

میکن بر درش خود نظر بهتر ازین      خبر گر ز عمل و ثمر بهتر ازین  
 تو به فکر من روح ندارد قوتی      خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین  
 عشق فتنه بود و بی هنری هستی      شاعر نیست هنر تا هنری بهتر ازین  
 هنر بهتر ازین هر کس که دلاف بود      چه هنر بهتر ازین و چه خبری بهتر ازین  
 هنر با هنری صنعت حفظ قرآن      که بد این نوسودی خبری بهتر ازین  
 لیک در باغ سخن یاده چه شعر حافظ      نیست الحق که نشد پردی بهتر ازین

همست مقصود حق از و شعرا این شعرا

برقی نزد خردنی نظری بهتر ازین

## ۲۹۹ - حافظ

چند آنکه گفتم غم با طبیبان      درمان نگرند مسکن غریبان  
 آن گل که بر دم دردت خار است      گوشه رم بادت از غنای لیبان  
 ای نعم آخر بخوان جودت      تا چند بشیم از بی نصیبان  
 مادر دینان بایار گفتم      نتران نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی ز روار گشتی

گر رشید پرند ادیبان

## ۲۹۹ - حافظ شکر

در دو غم خود گریه لبیبیان      یعنی رسولان از حق طبیبان  
 در مان نماند به از طبیبان      تا باز بینی روی حبیبان  
 نبود رسولی که جافای جان      جو یک نفسی بین ادیبان  
 اما تو گفتی در دو غم خویش      با ابر تر دیر آن ناطیبان  
 تو در پنهان با پیر گفتی      خواستی سعادت از بی نصیبان  
 خواستی تو نعمت از فاقه آن      تا چند بشی از ناخوبان  
 حافظ نگشتی رسوای کبشی      گرم شنید بر پند لبیبان

یار با مان تا روشن نمای

این برقصی ره بر ما غریبان

صبح است ساقی قدحی بر شراب کن      حافظ  
 زان پیشتر که عالم فانی بود خراب      دور فلک درنگ ندارد شتاب کن  
 مامرد زید و توبه و طاعت نسیم      ما را ز جام باده گلگون خراب کن  
 روزی که چرخ از گل ماکوزه بگشند      با ما بجام باده صافی خطاب کن  
 ز شمار کاره سر با شراب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا

بر خیز و غم و غم بکار صواب کن

صبح است عاقلا قدری ترک خراب کن      حافظ شکر  
 زان پیشتر که بحر پایان رسد بیا      دور فلک درنگ ندارد شتاب کن  
 گرم و زید و توبه و طاعت تو نیستی      توبه ز جام می کن و ترک شراب کن  
 طعن نزن بدین و تو خوف از عذاب کن



شاعر تو اهل زند قه و کفر و یاده ای      کمر بقیق مردم مارا خراب کن  
روزیکه جیخ از گل ماکوزه ما کنند      فکر زشت و هم لگدی جان کن  
شاعر نه کار باده پستی صواب است      خیز و جز این تو غم بکار صواب کن  
کار صواب امر کن است و شرع ما      با عقر و دین با ز و عمل بر کن

ای برقی بسیره دیرین صالحین  
صبح و سحر خواب و غذا را خطا کن

۳۰۱ - حافظ

میسوزم از فراق در ازضا بگردان      بجزان بلای من شد یارب بلا بگردان  
مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبل      گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

حافظ ز خو برویان بخت خزان قدر نیست

گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

۳۰۲ - حافظ شکر

شاعر بلا را شد یارب بلا بگردان      تاثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان  
مرغول یار برده دین و خود ز دستش      عقل و خود ز دام این دین را بگردان  
دام برقص تصنیف افکنده دام خود را      فی فکر کار صنعت دامن خود را بگردان  
گر عفتی نذر نیست مده قضا را      حافظ ز خو برویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی زحق بداند

ای برقی تو از حق دین افترا بگردان

۳۰۳ - حافظ

فسر سلطان گل پرده شد از طرف چین      مقدس یارب مبارک باد بر سر دوشین

خاتم جم را با رت ده بحسن عاقبت      کاسم عظم کرد از دکتا دست اهرمن  
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش      بر نفس با بوبر رحمن میوزد بادین  
شوکت پور پشنگ تیغ عالم گیر او      در همه شهنماه باشد دهستان انجمن  
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکشند      بر شکس طرف کلاه و برق از رخ برنگن  
ای صبا بر ساقی بزم آنا بک عرضه دار      تا از آن جام زرفشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نبوش

ساقی می ده بقول مستی رنوتن

۳۰۲ - حافظ شکر

شاعر اگر عقل باشد مست رنوتن      پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن  
تا کی گوئی تو از پور پشنگ تیغ او      کن تعلق را را باشد را مکن سرو چین  
بیر تیمور که قتل عام بود در عادتش      اسم عظم نیست با او است با او اهرمن  
گوشه گیران انتظار خالمان کی میکشند      کی وزد این بزر سلطان از او پس دارین  
گفته ای بر ساقی بزم آنا بک عرضه دار      تا از آن جام زرفشان جرعه بخشد بمن  
این می از زرشه ز ظالم عقبر کی گفتی نبوش      چون زنی تمت بعصر مستی رنوتن  
در که قصد عشق جوگر دید ای معطر خام      از آنا بک کی بدست آر تو این مشک ختن  
در می پیر خوا با تست در از وی بگیر      شرط آن عشق خلوصی بپیر و اهرمن

برقی افکار زشت شاعران در هم شکن

تا که بنشانی مریدش بجا خوشیتن

۳۰۳ - حافظ

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن      تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن

باد خور غم مخور و پند مقلد ننیدش      اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
 دسترخ تو همان به که شود صرف به کام      دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن  
 پیر سیخانه بسی خواند معنائی دوش      از خط جام که فرجام چه خواهد بودن  
 برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل

تا بخار من بد نام چه خواهد بودن

۳۰۳ - حافظ کلن

بدتر از فکر می در جام چه خواهد بودن      اثر مستی و اد نام چه خواهد بودن  
 این همه دم ز هوی و هوس و میخواری      آخر کار و سر انجام چه خواهد بودن  
 گهی اهرار بگرئی گهی از دلف و چنگ      حافظ عاقبت دام چه خواهد بودن  
 تا کی طغنه و تحقیر و تمسخر بردی      تا بینیم که فرجام چه خواهد بودن  
 نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو      اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
 دسترخ عمل خود منما صرف به کام      نکبت پردی کام چه خواهد بودن  
 پیر سیخانه گر از غیب دید او خبری      همه از دیو و دگر جام چه خواهد بودن

بر قی این دلف و چنگ و غزل از دام بود

جز عذاب از پی و بد نام چه خواهد بودن

۳۰۴ - حافظ

ماسر خوشیم باده مادر پیاله کن      بدست را بغمره ساقی چرا له کن  
 در جام ماه باده چون آفتاب ریز      بر روی روز سبیل لب را طلاله کن  
 ای پیر خانقہ بخر ابات شود می      غلی بر آرد و توبه افتاد سال کن  
 صوفی بگریه چهره مجلس شو چو جمع      و اینک رقص مانده آواز ناله کن

گر ز عروس عشق در آید بعقد تو  
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن  
۳۰۴ - حافظ شکر

پیماره ای مست سیاه و ناله کن ترک موسی و هم موس و هم پیاله کن  
تا کی ز جام و باره بگوئی ترشعوا مارا بپند و مو غطه یکدم حواله کن  
ای پیر خافقه ز خرافات دم فزن توبه دمی ز خدعه مفاد ساله کن  
صوفی بیا خراب کن این دیر و خافقه و اینک مسجد بنما ترک حاله کن  
گر پیره زلال عشق ببینی توبه برقی  
اندر طلاق کوش و خود را کلاله کن

## حرف وا و

۳۰۵ - حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و در اس سمنو یادم از گشته خود آمد و هنگام درو  
گفتم ای بخت بخسید روز خورشید به گشت با این همه از سابقه زبیده شو  
آسمان گو مفر و ش این غلظت کانه عشق خرمن مه بجوی خوشه پر دین بدو جو  
گر در دریاک و مجرد چه سیما بفلک از فروغ تو بخورشید رسد صد پر تو  
چشم بد در زغال تو که در عرصه حسن پندقی راند که برد از زده و خورشید گردد  
آتش زده دریا خرمن دین بخراهد بر خشت  
حافظ این خرقه پشین بند از و برد

## ۳۰۵ - حافظ شکر

شاعر افکر تو هست چه داس چه درد / تا یکی لاف تو این لاف بیند از و برد  
 تو کجا عطر کجا و تو کجا پند و خرد / تو چنان هست غرور که بنیمنی مه نو  
 تو که برگزین کنی یا ذر گشت بد خود / عقل و دین گر بود از سابقه جبر تو نشو  
 علت خاتم آن سابقه نبوده شد ار / همت و سعی و خیل است بهنگام درد  
 آسمان کی بغرور شد تو مستی غفلت / بروای خرمکس معرکه کم جو تو بجو  
 تو که هستی که نظیر تو سادات کند / پشه فربله را بین که بیفاده بدو  
 تو عشق تو دیر تو بدستی تو / بر فلک مثل هر شست و سگ زوزه دعو  
 خبر میجا که رود پاک و مجرد بفلک / هرزه کم گو کینه هر کس بودش این پر تو  
 کس میجا نشود غیر رسولان هدی / طمع خام میفکن بسره ساد ببلو  
 چه امید رستو کز دیده است تو عشق / خال یا ر تو برد از زمه و خورشید گرد

طعن بر زده مزن عشق ریائی تو میار

بر قعی را اینمائی کن و در ریاس مرد

## ۳۰۶ - حافظ

گفتا برون شد رتبه شای ماه نو / از ماه ابروان مست شرم باد درد  
 مغرورش عطر عطر بندوی زلفا / کاجا هزار نافه مشکین بنیم جو  
 حافظ جناب پیر معان یاسن و فائز  
 درس و حدیث مهر بر خوان از و نشنو

## ۳۰۶ - حافظ شکر

شاعر ز ماه تو تو مکن ملتی غشو      از خالق جهان بنا شرمی و بر  
 عمر است باز عهد و تو ز در و لا نه      غافل نموده آفتی حاصل در در و اگر شو  
 تخم خطا و فسق که افشاند ز شعر      آنکه عیان شود که شود موسم در  
 منفردش عطر عقل بود همی زلف پیر      دیگر مخور تو باد و در فزی زمین شو  
 شرمی نماز سطوت خالق نظر نما      بر سیر این کو اکب هم سیر ماه نو

شاعر طواف پیر معان مجمع خط است

ای برقی حدیث پیر نیز ز دینیم جو

۳۰۷ حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو      مشک سیاه مجره گردان خال تو  
 در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن      یارب بباد تا بقیامت زوال تو  
 در پیش شاه عرض که امین جهانم      شرح نیازمند رخ خود یا ملال تو  
 حافظ درین کند سرکشان بسی است

سودای کج میز که نباشد مجال تو

۳۰۸ حافظ شکین

ایش عریکه گشته که ای بقال تو      سودای کج نموده بهر شه وصال تو  
 تا کی بر بر نیز دشمنان مدح خویش را      گوئی بباد تا بقیامت زوال تو  
 راضی شدی که جور بماند الی الابد      پس جور جائز آن همه زور و وبال تو  
 در پیشگاه حق بکدامین چهاروی      از خوردن حرام نباشد ملال تو  
 حیف از بشر که علم و هنر را بدزدت      عمرش بدر شد بهین شعر و قال تو

ای بر قهقی هدایت مردم نما بشعر  
بگذارد این کشته در خاک خیال تو

حافظ ۳۰۸

بجان پیر خرابات و حق صحبت او      که نیت در سر من خبر هوای خدمت او  
بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است      بیار باده که مستظهرم بهمت او  
بیا که حشمتی سرورش عالم غیب      نوید داد که عاست فضا رحمت او  
بر آستانه میخانه گرسری پنی      نزن بیای که معلوم نیت نیت او  
مکن چشم همارت نگاه در من نیت      که نیت معصیت فرزدی نیت او  
جراغ صاعقه آن سحاب روشن باد      که ز در بخرم با آتش محبت او  
نمیکنه دل ما میل زهد و توبه ولی      بنام خواجه بگو شیم دفرودت او

مدام خرقه حافظ بباد در گرد است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

حافظ ۳۰۹

بجان پیر خرافات و هم صفات او      کشیده در فضلات تو را خرافات او  
بهشت جای گناه نیت توبه نما      گر آگهی ز نرایای خلد و نعمت او  
فریب و دلموسه شاعر سرورش میخوانم      بیا مهارت شیطان بپن خدمت او  
بر آستانه میخانه گرسری پنی      بیای کوب که اصلا بد است شرکت او  
چرا که هر دیانت زلفت میخانه      ز باده می و میخانه است لغت او  
که ام صاعقه ز داز سحاب خود برقی      بسوخت خرمین دین تو را حرارت او  
تا سقف و عجم شد زمستی حافظ      که کرده معصیت خویش از مشیت او

شد از مشیت حق اختیار سای بند  
گنه را اختیار تو باشد نه از مشیت او  
همین عقیده شاعر بصد اسلام است  
چرا که مسلک جبر است این صراحت او  
نمیکند دل وی سیل زهد و توبه چرا  
که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او  
ز خود و ای که بمیخانه در گود باشد  
عجب ز صاحب آن غرقه و حماقت او

زهی مهارت حافظ بمهل و او نام

عجب نموده همی بر قی ز کثرت او

حافظ ۳۰۹

گلبن عیش سیده ساقی گلعه دار کو  
باد بهار مسوزد بادیه خوشگوار کو  
مجلس بزم عیش اغالیه مراد نیست  
ایدم صبح خوش نفس نازده زلف یار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

حافظ ۳۰۹

گلبن عیش شمع خزان طاعت کردگار کو  
باد امان و دمی هزاران دیده اشکبار کو  
یاد خزان بیاورد بلبل باغ میخورد  
خواب در غمی سوزد بند بویشتار کو  
مجلس عیش شاعر اصنعت و هم خود برد  
ز عشق و مستی همو قدرت اختیار کو  
یاد ز کلر خان بخت و خال دل مران  
ز زلف یار شاعر اصنعت اقتدار کو  
زین مرد حسن او صنعت و حکمت ادب  
گرفته اند بر سره را یکدل غلگزار کو  
ز شمع عارضی شمعان در کلاف شاعر  
لا ف و زلف کن ها بگو که کسب کار کو  
بدر ز لعل این جان کار تو در زمان بود  
مردی از این بر سر بگو صنعت و کار بار کو  
حافظ اگر بلا فنی خازن لاف و کتب است  
آنکه دم بلا ف او و قری و اعتبار کو



شاعر و عارف و حکیم چون همه بنده هوا  
بر قیاس شکر کو بنده حق گذار گو

حافظ ۳۱۰ -

خط عذار یار که بگرفت ماه از و خوش خلقه است لیک بدینیت راه از و  
ابروی دولت گوشه محراب دولت است آنجا بال چهره و حاجت بخواه از و  
ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو بر نور شعله صبحگاه از و

آیا در این خیال که دارد گذار شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه از و

حافظ شکر ۳۱۰ -

این روزگار که داری تو آه از و خوش ساعتی است رو بر سر خود بگاه از و  
در خانه عذار سعادت طلبنا آنجا بال چشم و حاجت بخواه از و  
ایطاب کمال بر دستجو نما اندر سه چیز هست یابی تو راه از و  
اول بود تفقه در دین تو هو شدار روشن نما تو ظلمت قلب سیاه از و  
دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگر عرصی مکن زیاده که یابی تباہ از و  
سوم تو در حوادث دنیا صبور باش خود را بساز گر چه شود قتلگاه از و  
شاعر ملاف می نهد ز آفتاب کی خور گرفت شعله صبحگاه از و  
این لاف این تملق حافظ بود کرتا روزی شود که یاد کند پادشاه از و

ای برقی جواب سخنها ی لاف گو

مگذار ملتی بشود قمر چاه از و

حافظ ۳۱۱ -

ای قبا بر بادش ای رات بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر دالار تو  
 گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است روشنی بخش چشم لوت خاک بر تو  
 آنچه بکنند رطلب کند و دندادش بر دگر کار جرعه بود از زلال جام جان فزار تو  
 عرض حاجت در حرم حرمت محتاج نیست راز کس مخفزانده بر فروغ راز تو

خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند

برای عفو جان بخش گنه فرسای تو

حافظ شکر

ایکه از مدح و ثنا بگذشت این دنیا بر تو می نگر در یاد از آن خالق بیکای تو  
 بهر عرض حاجت شاعر بهر بارشهان اینهمه لاف و تملق دار بر عقابای تو  
 چشم خود روشن کجا از خاک پاشیده بود اف بر این فهم و کمال و اف بر این عوار تو  
 آنچه بکنند رطلب کردی در جام شاه این چیست چه خوش باشی به در کالار تو  
 شه چه دین حاجت کس را مگر او خالق است تا بر او مخفزانده سر ناپسند ای تو  
 آرزو آرزو حاجت شاعر بود بر شمعین لاف تو شد بهر حاجت پچار تو

برقی از ثقت الاسلام شد این جواب

گو باو صد آفرین بر کلک پر مغار تو

## حرف هاء

۳۱۲ - حافظ

د این گشتان بهیچ نه در شرب ز کشیده      صد ما هر دو غشش حبیب دریده  
از تاب آتش می برگرد عارض خوی      چون قطره بارش بنم بر برگ گل چکیده  
ز نهار تا توانی اهر نظر میا زار      دنیا و فاند ارای نور هر دو دیده  
بس شکر باز گویم در بندگی خواجہ      گراو فتنه بدستم آن سیوه رسیده  
گر خاطر شریف بنجیده شد ز حافظ  
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

حافظ مکن

عمر ز نایان رفت چون آه بر رسیده      دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده  
دور جوانیم رفت شکم عارض آمد      چون قطره بارش بنم بر برگ گل چکیده  
لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و لکن      دور لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده  
یا قوت لعل یاران از آبرو رنگشاد      شمشاد خوش خندان غم گشته خمیده  
آن خضه تبسم تبدیل شد به فوس      آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده  
آندیده بار نور تار یک گشت و تیره      یارب نه یار مانده بهر دل غمیده  
ز نهار ای سپهر جان دل را بعد بر آن      کاین مادر خوش خال صد تا جو ما گریه  
از بندگی خواجہ شاعر در گریه خواهی      ای برقی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای فانی توانا رحمی مابین ضعیفان

لطفی که توبه کردم از گفته و شنیده

## ۳۱۳ - حافظ

جراغ دور تو را شمع گشت پروانه      مرا ز فال تو با حال خویش پروانه  
 خرد که قند مجانبین عشق میفرمود      بهر سبیل زلف تو گشت دیوانه  
 چه نقشه تا که بر انگشتم و سودنداشت      فسون ما بر او گشته است فسانه  
 حدیث مدرسه و خاتمه مکر که باز  
 فتاده در سر حافظ هوای سیحانه

## ۳۱۴ - حافظ ثکن

دلا تو چون بشری نیستی چه پروانه      تو عاقلی مگر از عقور خویش پروانه  
 نزن آتش اندر هزار نفس و      بیاد میرود عمرت چو عمر پروانه  
 خرد که حجت حق است به بجزر ازاد      ز عشق وستی آن دشمن سر چو دیوانه  
 بگیرند گره ای از عقائد اسلام      که وقت مرگ بود آن تو را چه پروانه  
 تو را بجان خود عهد است و بیانی      خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه  
 دلم رمیخ و فسرده گشت دیوانه      چو دیدم ملک خویش دست بیکانه  
 چه شعر تا که بگفتم بدفع استعار      برفت ملت ما و بگشت فسانه  
 برو بعد رسن تحسید فکر و تعقل      مگر ز ملک عشق و مگر ز سیحانه

چو برقی ز اسیری بنال تاشاید

کسی شود بتو بهم فکر و یار جانانه

## ۳۱۵ - حافظ

از خون دل ز شتم نزدیک یارانه      انی رایت دهر آسن بهر ک القیانه  
 گفتم ملاحت آید گر گردودت کردم      و الله ما را سنا جفا بلا ملاحت

هر چند آرمودم از وی نبود سودم

من جرب المجرب حلت به الندامه

۳۱۴ - حافظ کن

حافظ سوز نگارش گوید زشته نامه      والله کان ذکره و زرراع الملامه

غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن      عند المعاد سکر اسلوب الاستقامه

گویند عشق با زردار دانش نمانی      کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه

گویند که آرمودم سودر دلی ندیدم      من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از نهی شاعر کجاست گفتا      فی قریبه مذاب فی بعده اسلامه

گفتم علامتی کن بر عاشقان گراه      گفتا وجدت لعناً فی حقهم کرامه

دانی چه کرد حافظ عادت بیاده گوئی

ای کاش بودی اصل آن نادرست نامه

۳۱۵ - حافظ

عیشم مدام است از لعل دلخواه      کارم بکلام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش برکش      که جام زرکش که لعل دلخواه

مارا بمستی فسانه کردند      پیران جاهل شیخان گراه

از قول زاهد کردم توبه      در فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراق      چشمی صد غم جان صد آه

کافر بینا داین غم که دیده      از قامت سردار عارضت ماه

در پیش سلطان گزینیت بام      باری بمیرم بر خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد      صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق طمع زمار راه است      صوفی نند اند این رسم و این راه  
 دیشب بر دیش خوش بود و قتم      از وصل جهان صد خوشی  
 شوق رفت برد از یاد حافظ

ورد شبانه در سحرگاه

۳۱۵ - حافظ کلن

فکرت بدام است از نفس بدخواه      شغلت حرام است خربت من به  
 ایشانش گشتی تو سرکش      خود را به رکش از کام و دلخواه  
 فامستی بر تو نهادند      پیران جاهل زندگمراه  
 رند سرسره افانه باشد      مستی تو از زر همچون خرازگاه  
 از دست زاده و فعل عابد      گر توبه کرد در دیوت بهمراه  
 از دست پیران بنمای توبه      گر مرد حق در طالب راه  
 شرح فرق شاه از جنون آ      دیوانه مستی گر میکشی آه  
 صد آه جهان و چشمتی و صد غم      گر لاف نبود مستی ز یا نخواه  
 فی ماهر اغم از عارض او      فی سر در اغم از قامت شاه  
 این لافرا خبر کاذب نگوه      و انهم توبه مستی از لاف آگاه  
 در پیش سلطان دادند بارت      در نه نبودت شیطان هوخواه  
 کرد در تناسیری بجاکش      ای کاش که بود در به سنگاه  
 یار به پیش از غلها      میمرد حافظ بر خاک درگاه  
 از وزر عاشق بدتر نباشد      و زرد غداش باشد نه کوتاه  
 آخر که بغرفت بهر زویم      در شبانه ورد سحرگاه

کاشکی نخواست این درس زود کاشش نبود در دهرش قد نگاه  
الغوث الغوث از سحر حفظ و از جادوی او الله الله

ای برقی بین تصنیف عشقش

بین رقص او را در مجلس شاه

حافظ ۳۰۳ -

گر تیغ بارد در کور آن ماه گردن نهادیم الحکم الله  
من رند و عاشق آن گاه توبه استغفر الله استغفر الله  
آئین تقوی مایه دایم لیکن چه چاره بخت گمراه  
ما شمع و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه  
مهر تو عکسی بر ما بیفکند آئینه رویا آه زرد که  
الصبر مر و العمر فان یالیت شعری حتی کم لقاها  
حافظ چه نالی کرد صد خواهی خون باید رخ زرد گاه و نگاه

حافظ تنگن ۳۰۴ -

ترسی نباشد در دفع گمراه گردن نهادیم حب من الله  
ما رند و عاشق فی میثاقم از ذکر باده استغفر الله  
آئین تقوی شاعر دین عارف نشسته جز مرد گمراه  
پیر و نخبستی از عشق مستی دین و دولت برد صداه صداه  
الحق مرد اشعر حلوه یالیت شعری الرب یرضاه  
زین عشق و رند بود رنگی جز خیزی دائم حکم من الله

زندان چه دهنستان خشنه  
 کن توبه توبه عقل و خرد خواه  
 این بخت گمراه از ترک تقویست  
 تقوی طلب کن یا بی این راه  
 عکسی ز مهرش در دل نبینی  
 آن عکس دیو است ویدر به راه  
 چون شد تو عکس در جام دیدی  
 اکنون نبینی در دل در این گاه  
 هرگز نبینی خبر تو از حق  
 زیرا که خواهی آن عکس بد خواه  
 از بهر آن دید بر گزینم  
 چون او تو صد دارد و بجزر گاه  
 مخزون شوم کرد و خواندم  
 غیر از خدا را و بهر راه  
 معشوق بر عشق در حکم دیو  
 حبی باشد جز حب الله  
 مقصودش عجز از زاری  
 الا جبر فاطم و الهجره  
 حافظ چه نالی خوشنودن چیت  
 چون زر تو خواهی در زار آید

ای برقی شد حقیقت مدکار  
 کرد در تو ما را پیدار و آگاه

۳۱۱ - حافظ

در سرائی معانی رفته بود آب زده  
 شمع جام و قند ز راه پوشیده  
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت  
 وصال دولت پدید آر سمت ندیده  
 فلک جنبه کشش نوره الدین آ  
 شمس پیر و صلائی بشیخ و شایسته  
 عذار معجزه گمان راه آفتاب زده  
 ز جرمه بر رخ حور و پیر کلاب زده  
 که خفته تو در آغوش بخت خواب زده  
 بیا بسین ملکش در رکاب زده



خود که بلام غیب است بهر کس شرف ز روی صفا بوسه بر چنان زد  
 بیا بمیکه حافظ که بر تو عرضه کنم  
 هزار صف زده عمار مستجاب زده

### ۳۱۷ - حافظ کلین

بیا تو شاعر ماین که خود بآب زد هوا نفس بدین دلش حجاب زد  
 بر آردن شاه خود بمینجا نه چه شود کرده بپا وز می کلاب زد  
 دلش روده عذار بتان و خود گیرم عذار بغیر کمان راه آفتاب زد  
 باز روی وصال شمان نخواهید مساد اگر شود خفته بخت خواب زد  
 رکاب گیر شمان نوکران پیدینند مگر اگر ملکش دست در رکاب زد  
 فلک جنبه کش در غری شد حافظ جنبه اش بسیر عاشق شراب زد  
 فلک بدست نگردد رکاب ابرسان زو چون تو یکی دست در رکاب زد  
 خود که نزد تو از سر غیب آگه نیست چنان بلام غیبش کنون خطاب زد  
 خورنده بوسه بظالم زند که پزار است لبان عشق تو از بوسه بر چنان زد

میان میکه گرسد هزار صف بدعا

بپا شود چو نباحی بر کلاب زد

### ۳۱۸ - حافظ و کنز و صدت و جود

سحر گمان که مخور شبانه گرفتم باده با خنک و چنانه  
 نهادم عقل را ز ادره از می ز شهر مستیش کردم روانه  
 نگار می فرستم عشوه داد که ایس گشتم ز لکر زمانه  
 زبانی کمان ابروشنیدم که ای تیر ملا ترانسانه  
 بنده زنان میان طری کردار اگر خود را ببینی در میان

برو ایندام بر مرغی دگر نه که عفتار بلند است آشیانه  
 ندیم و طرب ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه  
 که بند طرف و صرار حسن شای که با خود عشق ورزد جاودانه  
 بده کشتی می تا خوش بر آئیم ازین دریای ناپید اگرانه  
 سراغالی است از پیکانه میوش که نبود جز تو ای مرد یگانه  
 وجود ما معانی است حافظ

که تحقیقش نیست و فانه

۳۱۸ - حافظ کلین

چو شاعر گشت مخمور شبانه بگریه کفر با جگ و چغانه  
 چو خود را است بنمود خود را ز شهیدستیش کرد در روانه  
 خود را از فضل مار و رنگ و خور زبان دارد کند چون مور بانه  
 اگر اینجا سخن بیا پر باشد بود از یاد و مار صوفیانه  
 و اگر مقصود ذات که دگر است بود این از تعال مشرکانه  
 ولی خوشدل از آنم کاین خوانست در آند رستی شبانه  
 هر آنکس از شریعت دور باشد شود رام شیاطین زمانه  
 بنزدش طرب ساقی همه اوست همه عالم خیال خود سرانه  
 چو تنها اوست پس کیسر همه اوست بهر دمسلم و ترسانه  
 و جو ما سوی الله عین او شد سوائی و هم شد از شاعرانه  
 چو نبود غیر او شاعر تو می نوش که نبود میخورد می نوشانه  
 غرض از روحی دین فهم همین است که باشد کفر و شرک عارفانه

چو صد آمد و اگر فصلی نباشد  
بهر جا است اورا است خانه  
ولی وصلش چو از راه پیر است  
که غیر او ندارد این ترانه  
برو حافظ مکن سحر مبیندار  
که باشد این معا احقانه  
برو فساد بر چون خود خرنسار  
که مؤمن را اصول مسلمان  
منم آن طائر دین و شریعت  
نه آثر اخم بدلم و فتم ز دانه  
گر این دود که گوی است باشد  
بزن بروی و دین طبل فانه  
از این دود سکه عالم خدایه  
بود این بدترین شرک ز نانه

شد این ای برفی توحید عرفان

و یا توحید مخمور شبانه

۳۱۹ - حافظ

ناگهان پرده برانده خسته ای یعنی چه  
مست از خانه برون تا خسته یعنی چه  
شاه خوابانی و منظور که ایان شده  
قدر این مرتبه نشاخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقش مشغول

عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

۳۱۹ - حافظ شکر

شاعر پرده برانده خسته یعنی چه  
اینهمه شعر بهم بافته یعنی چه  
بنده خالق خود باش نه در بند شکر  
خالق خورش تو نشاخته یعنی چه  
از معاد و فسون و ملک و هم تدریر  
اینهمه شعر و غزل ساخته یعنی چه  
گاه عاشق باشد که بوزیر عاشق  
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه  
گاه از کفر بگوئی گوی از فتنه و جور  
گهی از عشق با تا خسته یعنی چه

برقی گزوسمانی و غیرت دار

گو با سلام ببرد خسته یعنی چه

۳۲۰ - حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است	در این بیان بگو زاهد امرا چه گناه
کسیکه در از لش جام می نصیب داد	چرا بچشر کنند این گناه از دور خواه
بگو براه سالوس خرقه پوش روح دی	که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برابر ریا همی پوشی	که تا برق بری بندگان حق از راه
غلام هست زندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیز در پیشان یکگاه
مراد من ز خرابات چو نکو صحر است	دلم ز در و خانه گشته سیاه

برو گدا در هر گدا شو حفظ

تو این مراد نیایی بگریشی الله

۳۲۰ - حافظ شکر

برفته ای بخرابات نشو از دل خواه	مگو نصیب نموده خدا مرا این راه
هر آن کسیکه گزیده ز فسق را میرا	کشد بدوش خود از خود تمام دزد و گناه
چو او ز بد عملی جام می بگیرد دست	بزد حشر کنند این گناه ز دور خواه
هر آنکه بد محلی را بد اندر ز ازل	بود ز جبری و بیرون رود زمین الله
بگو بشاعر سپیدین را نکند کینه	بزده کینه نور زد کند سخن کوتاه
غلام هست آن بو شیار دینداری	که صد هزار از شعرت نمیرود یکگاه
تو کفر خود ز خرابات کرده ای صحر	بیا بدرس زوری فلک بقلب سیاه

بود گدائی هر در دليل پرستی  
مگر گدائی دین بر حق خداست گواه

### ۳۲۱ - حافظ

وصال از عمر جاودان به خداوند ابراهیم که آن به  
دلادانم گدای کورادش بحکم انکه دولت جاودان به  
بجمله زاهدان و محبت مغرما که این بسبب زان بستان به  
بدایع بندگی مردن در این راه بجان او که از ملک جهان به  
خدا را از طیب بن برسد که آخر کی شود این ناتوان به  
جوانا سرش تاب از پند پیران که رأی پر ز بخت جوان به  
اگر چه زنده رود آب حیات ولی شیراز ما از صفهان به  
سخن اندر دمان حیرت گوهر  
ولیکن نکته حافظ از آن به

### ۳۲۱ - حافظ کلن

نگردد روز این ابرایان به مگر روزیکه گردد ابراهیم به  
دلادانم غافل با طیل شود ایمان زدفع شاعران به  
بجست شاعری دعوت مغرما که گوید این ز نوح زان بستان به  
زنی طعن و کنی نکار حجت نباشد کفر تو را کافران به  
عجب دارم ز محقق حقایق که میگینه شعر عارفان به  
خدا شجیه ما بنموده از زده ولی او گفته کفر کافران به  
بگویند زاهدان ابراهیم را باینه ولیکن این ریا در شاعران به  
وصال پیر عمر جاودانست گدائی به پیران از جهان به

خداوند امان از شعر یاده شد گر خون چشمانم رودن به  
 اگر با آب دنیا زنده جام ولیکن دانش از بهر رودن به  
 ندارد شعر حافظ نکته جز کفر  
 بیا در برقی شعری از آن به

۳۲۲ حافظ

ایکه با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که در انداز آمده  
 آب و آتش بهم آینه از لب لعل چشم بدور که بس شعبه باز آمده  
 گفت حافظ در گرت خرقه شراب آلود است  
 مگر از خدای این طایفه باز آمده  
 ۳۲۲ - حافظ شکر

ایکه با حرص و با مال دراز آمده از هوا و هویت شعبه باز آمده  
 عمر فرست و برادر تافه خورشید تموز تا کی دور تو از بنده نواز آمده  
 ندیدش زده ای وقت تحصیل کمال مگر از بهر فی و رقص و ساز آمده  
 غفلت از گوش بگردان و برون شوزی خلق از بهر سعادت شوی بهر ناز آمده  
 چون خدا کار خدائی نموده است تمام بندگی که تو از بهر نیاز آمده  
 برقی مختصرش میکن و تطویر بسیار  
 تو مگر باز بجلوت که راز آمده

۳۲۳ حافظ

از من چه میشود که توام نور دیده آرام جان و دهنش قلب میدهد  
 منع نمی ز عشق و ای مفتی زمان معذور دار است که تو او را ندیده  
 زان سرزنش که کرد تو را احسن خطا پیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

۳۲۳- حافظ کلین  
 غفلت مکن ز حق که گراوراندیده  
 از خوان جود او تو بهستی رسیده  
 شکر خدا را کن که زهر نعمتی بداد  
 از فاضلی شاره جوش حشیده  
 عاشق تو بر بخت و بر سر در گمر  
 معذور دارمست که تو او را ندیده  
 خود دیدی پس است پسندیده  
 معذور مانده که بدینت خبریده  
 دیدن ز شرط منع بوسه پس بود  
 ورنه تو کافران سبق را ندیده  
 آن سیره کز تو بتو باشد مرا پس است  
 دانم که پست خوی چو خود برگزیده  
 آری چشم عاشق بخون بود نگار  
 ما هست و سر و گرچه سیاه و خنده

گویه جواب بر فقیه بعد از گراف

گیرم بخوانست صوفی از حق رسیده

حرف یاء

۳۲۴- حافظ

دو یار نازک و از باد کهن دومی  
 فراغتی و کبابی و گوشه چینی  
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
 اگر چه در پییم فتنه هر دم انجمنی  
 بیا که رونق این کارخانه کم شود  
 ز زهد بهم توئی و زرق بهم چینی

مراج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای اهر منی

۳۲۵- حافظ کلین

چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی  
 که شعر باطل او شد ز دیو و اهر منی  
 چگونه ملت اسلام توده ایران  
 بدین خرافه دیوان بداده اند تنی

بگفت شاعر کافر که باده کمین      فراغتی و کبابی و گوشه چینی  
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم      فروختند بخت خود را بکترین نمین  
 مگو که رونق اینکار خانه کم نشود      بزدل همچو توئی و بفسق همچو منی  
 اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری      چه دینی و چه شریعت چه نهی و نهی  
 تمام هستی عر بود بنشر گناه      شعار او شده باین عناد و طعنه ننی  
 عجب عجب زریه سیفه این شاعر      فروخت دین و خود را بیا و در شکنی  
 مزاج دهر تیره ز شر کفر و کزاف      گرفته باغ و چین را چه زانغی و زغنی

نه همدی و نه یاری نه عقلی و دینی  
 خوش است بر قیام دل گر بود کفنی

۳۲۵ - حافظ

بامی مگر نه اسرار عشق و مستی      تا بچرخ ببرد در در خود پرستی  
 عاشق شود نه روزگار چه کسری      ناخواند نقش مقصود از کارگاه هستی  
 دوست آن صنم چه خوش گفت و مجلس غم      با کافران چه کمارت گریستن پرستی  
 عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حظ  
 چون برق ازین کش پند آشتی که جستی

۳۲۵ - حافظ کلن

با جلال بگوئید آیین حق پرستی      مگذار تا ببرد با عشق و جمل و مستی  
 شاعر کجا شناسد آیین مذہب دین      از عارفان بگوئید آیین حق پرستی  
 گوش نخر که گوید عاشق شود بزن جام      مقصود او بود صیغه چون عاشق خروستی  
 در عین کبر و مستی از کبر میکند دم      گوید فقه و زاهد مقصد کبر پرستی



با آنکه فردا ظهر در محراب و کبر نبود  
خبر عارفان خود بین خوانان راه پستی  
در عین خود پرستی از خود جز ندارد  
گوهر بشعر دیوان خود را سپین که رستی  
خود بت پرست و گوهر با کافران چه کارست  
گربت نمی پرستی بر گوهر پیرستی

ای رفیق خدا را سپیدار کن تو ما را

تا کی بنام عرفان چنین درازدستی

۳۲۶ - حافظ

ایدل مباش خالی یکدم ز عشق و رستی  
و آنکه برود که رستی از رستی و رستی  
در مذبح طریقت خامی نشان کفر است  
آز طریق دولت چالاکیست چستی  
تا فضل عقل بنی بی معرفت نشینی  
یک نکت آت بگویم خود را سپین که رستی  
گر جان تبین بینی مغول کار او شو  
هر قیدی که بینی بهتر ز خود پرستی  
خوار در جهان بگناه گل عذر آن بخواه  
سهل است غمی در جنبه ذوق رستی

صوفی پیاله پیا حافظ قرابه بر اینر

ای که آستینان تا کی درازدستی

۳۲۷ - حافظ کلن

ایدل منه تو گامی در راه عشق و رستی  
کاین ره ندین گذارد بهر ت نه حق پرستی  
رستن و رستی لیل نبود بلا ف و رستی  
رستن بزید و تقو است این ره بود که رستی  
در مذبح طریقت خامی نشان کفر است  
در شرع همچو خامی نبود بجز در رستی  
خامی بجز خامی بگذر ز عشق و رستی  
کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و رستی  
آن عشق معرفت کان با عقل و فضل ضد است  
نبود بغیر دهمی کانرا بخود بستی  
قصده اگر از ندیدن آن کت بخود نیاید  
پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل و رستی

جز فضل خویش منی در دثرت ندیدم    زین گفته است عیان شد کرمستیت نرستی  
 هر قبله که منی جز قبله خدائی    ادبمجو کار پیران پشه ز جمل و پستی  
 ای برقی پیران زین شاعران صوفی  
 بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

۳۲۶ - حافظ

که بردنزدش مان زمین گدا پیامی    که بگو سرفروشان دود هزار جم بجای  
 شعله خراب و بدنام و هنوز امید دارم    که بهمت عزیزان برسم بنیک نامی  
 تو که گویا فروشی نظری بقلب ما کن    که بضاعتی نداریم و ننگند ایم دای  
 اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته    هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی  
 ز ره میفکن شیخ بدانه تا تسبیح    که چو مرغ زیرک فته نغند بهیچ دای  
 سر خدایت تو دارم بخرم بلطف و فروش  
 که چونند کمتر افتد مبارکی غلامی

۳۲۷ - حافظ شکر

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی    دود هزار یاده گور اشرفی جم است جمعی  
 شعله خراب و بدنام و هنوز امید داری    که بهمت گدایان برسی بنیک نامی  
 تو که بی بضاعتی خود چه عجب که گویا را    طلبی ز منی فروشی که ننگند است دای  
 تو که خوش نموده دل بد و لطف خام و پخته    چه توقع از تو باشد که منور از علوی  
 سگ در که فقیهان هزار رسته    به از آن شراب پیر است چه پخته چه خامی  
 تو چه مرغ زیرکی پازده بسجده شیخ    که بختی ز تسبیح هزار دانه دای  
 تو که ارشاد و پیری غلام بهر شیطان    نبود در شیطان ز تو خوبر غلامی

## ۳۲۸ - حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که برانی  
حاصل از حیات ایمان ایندم است نادانی  
کام بخشی کردن عمر در عوض دارد  
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی  
زاهد پیشما را ذوق باده خواهد گشت  
عقلان کن کاری کاورد پیشما نی  
محبوب نمید اینقدر که صوفی را  
جنس خانگی بشد همچو لعل ربانی  
پند عاشقان بشنو و ز طرب باز آ  
کاین همه نمی آرد شغل عالم فانی  
پیش زاهد از رندی دم فزون که تر گشت  
باطیب نامحرم حال در دینهای

جمع کن جهانی حافظ پریشانرا

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

## ۳۲۸ - حافظ کلن

وقت را تلف کردن پیروی ایمانی  
بیز آنکه چون شاعر طلی کنی بخسارانی  
گر چه گوید این شاعر و قتر غنیمت دن  
فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی  
حافظا تو خود گویی و قتر غنیمت دن  
پس چرا تو خود کردی صرف سیل حیوانی  
کام بخشی در آن عمر در عوض گیرد  
پس مرد بخود کامی آنقدر که میدانی  
که می طرب جوئی که ز عشق میگوئی  
تا بماند راز تو نغمه نای شیطانی  
زاهد پیشما را خوف حق بود در سر  
شاعران طعنی کاورد پریشانی  
آنکه پیشما را لذت ترک باده زاهدیت  
زاهد حقیقی را کی بود پیشما نی  
نیست باده صوفی غیر رندی و سستی  
جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی  
پند عاشقان کند است بشنوی چه بشنوا  
عقلانده از دست عقل و هوش فانی  
پیش زاهد از باطل دم فزون که محرم نیست  
موبنزد رندان کوفس و کفر پنهانی

از طیب حق پنهان ورد فسق باید کرد      با طیب صوفی گوورد لوطی وزانی  
بر قی ز قرآن نیت عشق و رندی و مستی  
از هوای نفس است و وز نوا ندادانی

۳۲۹ حافظ

عمر بگذشت به بچا صلی و بوالهوسی      ای سپر جام میم ده که بپیری برسی  
چه شکر است درین شهر که قانع شده اند      شاهبازان طریقت بمقام مگسی  
دوش در خیل غلامان در شرف رفتم      گفت ای عاشق بچا ره تو باری کجی  
لمع الیق من الطور فانت به      فلعلی لک آت بشهاب قبس  
بال گشت و صغیر از شجر طوبی زن      حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پویه بهوای تو بهر سو حافظ

سیر ۴۴ طریقاً بک یا ملقمی

۳۲۹ - حافظ کلین

عمر بگذشت به بچا صلی و بوالهوسی      شاعر ادم نزن از می چه قدر بد نفسی  
نطق گوید ادهت گره و حضرت حق      رشته کفر زن لیک نزن دم زخسی  
چه هر سه است در این عشق که قانع شده اند      لاف زنها طریقت بمقام مگسی  
هر که دنبال سردیو بیفته آخر      وقت بچا رگیش دیو نرسد چه کسی  
لمع الیق من النار فانت به      کان رجاً لک یومی بشرار قبس  
همچو جعدان زن از شجره زقوم صغیر      صوفی فوس که دوزخ شده بهر قفسی

چند پونی بهوایش تو بهر سو حافظ

فلقد خیبک الله فلا تلتبس

## ۳۳۰ - حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله بر زمی طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
 در ده بیا دها تم طی جام یک منی تا ناله بیا بخیلان کیم طی  
 فردا شراب که شود حور از برار است و امروز نیز ساقی مهر روی جام می  
 حافظ حدیث سحر فریب خفت رسید

تا حد مصر و چین و باطراف بروم وری

## ۳۳۱ - حافظ مکن

شاعر سخن ز جام می و باد تا بکی فی لاله چون تو هست بود در هوای می  
 گرمی خوری بیا دها تمی از کافران طی همچون یزید می خورد و یاد بنی امی  
 فردا شراب که شود حور از برار است بر این هوا بخواب که پنی بخوابی  
 قرآن نگر که نفی تمنا نمود است دار اسید و عمر باطل کنی تو طی  
 امروز را بمستی و فردا بهشت دهد پس دوزخ از برار که بشه عذاب  
 آرزو رسید سحر مقام بهر طرف پنی خرای آن چه شود این بجله پی

شادی مکن که رفت بروم و بچین وری

تا هر کجا رود بروم بر تو روز می

## ۳۳۰ - ایضا حافظ مکن

حافظ سخن ز جام می و باد تا بکی فی لاله چون تو هست شود در هوای می  
 چون لاله هر گاه که میرد به از زمین تسبیح میکند بجهاد و کل شی  
 تو در تبست بمستی و هر روز در خار در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نی  
 پس کی تو را تسلیش حق میشود مجال ای از خدا بریده مکن راه کفر طی

تو امر بر شراب کنی کرد کار نهی      فغان نهی او شرر یا لعلام دی  
 پیدار باش و خدعه ابلیس را بخور      کو قیصر و قبا دی و تحت و تاج کی  
 گوئی بچرخ و بشوئه آن افتاد نیست      ایوای بر سیکه شد امین ز مکر دی  
 این گفته را چه بعمل در نیادی      ابلیس دار حیل کنی تا کجا و کی  
 کوثر کجا و زمره سیوار گان کجا      زمین فلک و یاره دم برن اثر از خای جفا  
 مه رو پرست و یاده سر را چه جور عین      این کار بکریا است نه باز سیم یا بنی  
 گفتی حدیث سحر فریبند است سید      تا حد مصر و چین و با طرف دم وری  
 آری تو رفتی از غزل دین فریب تو      وزری رسد مقام تو را همچنان زپی  
 خوش گفته عاقبتی که گنای اگر کنی      چیر بر کن که با تو میرد ز فست و غنی

وافی بذکر خیر بر نام برحق

خوش بهما است بر تو چنین است نیکی

حافظ ۳۳۱ -

زان می عشق که زو بخت شود هر خامی      گرچه ماه رمضانست پیاد و جامی  
 مرغ زیر که بدو خانقہ اکنون نبرد      که نهاد است بهر مجلسی و عظمی دای  
 آن عربی که شب و روز می صاف کشد      بود آیا که کند یاد ز درد آشی

حافظ گر ندم داد دل آصف عمده

کام دشوار بدست آور در از خود کامی

حافظ ۳۳۲ -

ای که مست می و معشوقی در زند خامی      در مه دوزخ ز میخانه بخوابی جامی  
 گرچه ماه رمضان مضروب و مغفرت است      لیک مدمن نبرد بهره زبده فرجامی

روزه بر مغفرت بنده عاقلی سبب است	از ندانی تو اضطرار همه انعامی
روز داشت ز دولت بهره بوالعوسمی	سخن از زلف بر اندر نسیم اندامی
مرغ زیر کز پی غلط چه مسجد برود	خافقه را بشناسد که بود چو ندای
گفته عابد و زاهد نبود خبر اندرز	صبح را شب پره رجحان ندم بر شای
صبح ز دشام سیاه ظلمت تاری برود	لیک حافظ نزد اید ز خود این بدنامی
حق شناسی چو خراجه تماشای چنین	پی ادراک یقین از طرق ابرامی
آن حرفی که شب در روز غزل میگویی	او برد وزیر همه می خرد می آشامی
حافظ ارداد دولت را ندیده آصف عهد	زاد با خود بیری های عمل ناکامی

گرچه دانی زره شعر تکا بوی بکند

لیک بریاده سرائی بر دیک گامی

حافظ ۳۳۲

این خفته که من دارم در ره شراب اولی	دین و ثمر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چند آنکه تنگه کردم	در کینج خراباقی افتاد خراب اولی
چون مصلحت ندیشی و در است ز دریشی	هم سینه بر آتش به هم دیدم پر اب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت	کاین قصه اگر گویم با چنگ در باب اولی
تا پسر و پادشاه اد ضاع فلک زین	در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شد حافظ از مسکینه بیرون رو

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

حافظ ۳۳۲

این خفته که تو دار در بول کلاب اولی      این و ثمر بی معنی هم شسته بآب اولی

چون عمرتبه کردی عمریکه سیه کردی      قطعا بجز باقی افتاده خراب اولی  
 گر مصلحت آیدیشی دور است نذر ویشی      پس ترک نهان گفتن ایخانه خراب اولی  
 تو حالت زاده را با خلق چه خواهی گفت      چون نیست در ادعایی پس ترک عتاب اولی  
 هر زشت و بدی گوئی بر زاده حق فریاد      هر قصه کذب را با چنگ در باب اولی  
 تابی سر و پا باشد وضع فلک از چون تو      داری بوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از سیکه تائب شو  
 هر چند که پیاکی ترکش بشاب اولی

### ۳۳۳ - حافظ

سینه مالا مال در دست اید ریاض مرهمی      دل ز تنهایی بجان آمد خدا یا اهدمی  
 در طریق عشق بازی امن و آسایش طاعت      ریش باد آندل که باد در تو خواهد مرهمی  
 اهد کلام و ناز را در کوی دندی راه نیست      در هروی باید جهان سوزن خمی پیغمبی  
 آدمی در عالم خاکی نمایه به دست      عالمی دیگر باید رخ و زلف آدمی  
 غیر ناظر به ان ترک سمرقندی ایم      کز نیش لوی جوی مویان آید می

گریه حافظ چه سجد پیش استغاث عشق  
 کاندین دریا نماید هفت دریا شبنمی

### ۳۳۳ - حافظ شکر

سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی      بهر بطالت همی گیم خدا یا اهدمی  
 محو لایق گشت ما را بهدی از جود و لطف      نام از جود مشتاق و گدازد مرهمی  
 گفت ایست عرق عشق است از برارش هرگز      اینده سوزد گدازت بهر یک نیم آدمی



لاف بند یا حقیقت عموماً شقی چنین  
 گر حقیقت است صفت از خرمی  
 شاه ترکان فارغ از فکر تو در چاه صبر  
 سوختی از عشق او ز جت یزدان سخی  
 در ره این محبت بازی امن و آسایش بلاست  
 ریش باد آندل که مانند تو خواهد یکدی  
 من که در این ره ندیدم غیر ابر کام و ناز  
 گرچه از آه جهان نورش بسوزد علی  
 آدمی در عالم خاک بدست آید و بس  
 گر تو نادر دی بدست از آنکه خودی آدمی  
 عالم دیگر نخواهد آدمی از نرباز  
 خود بکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی  
 خود روی خاطر بیکتر که سر قندی دهی  
 جز تو کس از دی نگوید خبر که خواهد در بهی

عشق لاف شاه را هم گریه لافی رو است

صفت دریا لاف در این عشق لاف شبنمی

۳۳۴ - حافظ

ای که در کور خرابات مقامی داری  
 جم وقت خودی اردت بجامی داری  
 ای که مجوری عشاق رو امیداری  
 عاشقانرا از بر خویش جدا میداری  
 یا غرما که حریفان اگر مینوشند  
 ما تحمل نکنیم از تو رو امیداری  
 ای گیسو عرصه سیر و جلا نکند  
 عرض خود میری در جنت ما میداری  
 حافظ در پادشهان بایه بخدمت طلبند  
 سعی نابرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم

از که مینائی در فریاد چرا میداری

۳۳۵ - حافظ شکر

ای که هر طعنه بر باد رو امیداری  
 عاقلانرا از بر خویش جدا میداری  
 شاعرانرا تو شدی بر عشق دروغ  
 بامید که تو از خلق جدا میداری

از حد سافر خود را که حریفان نوشته  
اینهمه کینه دیرینه روا میداری  
او مگس است و توئی پشه و در عرصه شاه  
هر یکی زحمت و ایبه سخا میداری  
او خور و بس تو که هم میخور و نهی  
کودیت باد که این جور و جفا میداری  
لا فرائضه جولان نبود خدمت جو  
که بلا فی زشت ایبه عطا میداری

عرصه ندر حق ای پشه نه جولانگه تو است

بر دای پشه که ایبه خطا میداری

۳۳۵ - حافظ

ایدل آنم که غراب از می کلگون باشی  
بی زرد گنج بصد حشمت قادر باشی  
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند  
چشم دارم که بجای از همه افزون باشی  
در ره منزل لیلی که خطرناک است در آن  
شرط اول قدم نهست که مجنون باشی  
نقطه عشق نمودم بر آن سهو مکن  
ورنه چون بگری از دایره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گرشتر این است

هیچ خوشدل بنسند که تو مخزون باشی

۳۳۵ - حافظ مکن

ایدل از بنده آن خالی چون باشی  
گلستان جهان میوه گردون باشی  
رزد محشر که مقامات بهر بنده دهند  
دلهم امید که تو از همه افزون باشی  
حق شناسان همه پیدار و در خوابی  
صبح گردید با خیز که کلگون باشی  
در ره منزل پیران که ره پیدایی است  
شرطش است که بغیرت و بیخون باشی  
نقطه عشق همین بود از آن سهو مکن  
ورنه تو بارکش غیرت و بیرون باشی

بهستی طلبی فطرت پستی بنا گر که از اهرس و دسته غادون باشی  
 حافظ از فقر مکن ناله که سرمانی شعر برساند بتو داری که چو سمعون باشی  
 مدح را چرب تر از یاده و لاف از زاری هیچ خود پهن نگذار که تو محزون باشی  
 عارفی قطع طمع است ز خالق بر خلق  
 تو که هم عارف و هم شاعر و محزون باشی  
 ۳۳۶ - حافظ

سحر که در روی در سحر مینی	همی گفت این معما با قرینی
که ایصفی شرار بیکه نود صفت	که در شش بهانه از بعینی
درونها تیره باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
خدا زان خرقه پیرانه صد بار	که باشد صد بش در آستینی
مروت که چه نامی بی نشستی	نیاز عرضه کن بر ناز مینی
اگر چه رسم جوان نند خوی است	چه باشد گرب زرد با نهمینی
ره میخانه بنا تا پرسم	مال خویش را از پیش مینی
ثوابت به ایداری خرمن	اگر چه کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی باشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
غمی بپیمش طبعش در کس	نه در مان دل نه در دینی

نه حافظ را حضور در قرآن

نه دانشمند را علم الیقینی

## حافظ ثکن ۳۳۶

بشعرش گفت یکدیگر یعنی      نشین با پیر صوفی از بعضینی  
 که یک صوفی پدید نیوزد صف      کنی حل معما با قرینی  
 درو نهایتی شد از فکر پیران      تبه کرده هر خلوت نشینی  
 مگر از غیب نو در بر فردوز      خدایش در دل اهر یقینی  
 خدا از پیر صوفی گشت پزار      که صدمت باشدش در آستینی  
 مروت گریه نامی بی نشان      نیاز آدر بند و لهرش برینی  
 همه آئین صوفی لا و با و      قاضی کن به بند ار اعلینی  
 مال خویش از یگانه مطلب      تو کل کن بخوای پیش پلینی  
 زدند آتش همه پیران بخرمن      تو میجوی از ایشان خوشه چینی  
 نشا طوبی باشد عاقلانه      ازین علت تو هم در کس نهینی  
 چه خود کرد در بنید بیان این      نه درمان پلینی و نه درد دینی  
 ندیانت همه پدید رود دینه      تو خود خوا مان بخواندی نازینینی  
 تو حافظ چون قرآن دار از روض      بلا ف شعر خود پستی گزینینی  
 بسایه رون زار نام و خرافات      که تا حدی علم ابعینی  
 اگر علم الیقین کم یاب باشد      بود کم یا بدیش از عارفینی  
 چون عریان محض با دین نمودی      دیگر آن دین خالص را بینینی  
 چون عارف دین ندارد در پیش نیست      که گوید بوده دین در باعینی

اگر دین خواهی و علم یقینی  
بنده عرفان که تا ایش بسپینی

۳۳۶ - حافظ

خوش کرد که ماور فلک روز داری	تا شکر چون کنی چه شکرانه آوری
در کوثر عشق شکست شاهی نمیخیزند	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
سلطان و فکر شکر و سودای تاج و گنج	در دیش دامن خاطر و گنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دیده صلح به از جنگ داری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه نذر خیر و توفیق یاری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مثنوی

کاین خاک بهتر از محل کیا گری

۳۳۷ - حافظ کلین

خوش کرده کردگار برای تو رهبری	تاراه اود بدانی و پیرانه سپری
عقلت بداد و بهوش که تشخص حق بهی	از راه شیده و زرق و ره عشق بگذری
در کوثر عشق شکست ایمان نمیخیزند	عاشق مثنو که تا بخرد راه سپری
یک حرف صوفیانه تر گفتی باطل است	کای صاف و صلح به از جنگ داری
من حرف دین بگویم و بشنودند من	با اهر صلح صلح و بجنگی دلادری
در جنگ باش تا بنشانی بجای خود	هر کافر مجاوز و کفر قلندری
باسلین شرق و غرب بصلحیم بی جنگ	الصلح خیر جای خودش نی بسپری

این صلح کل ز صوفی و قصه ش چنین بود کفر از سلطنت مباد آنگاه خوری  
 این گفته را که خاک قناعت ز رخ شو حافظ بخود بگور مکن مدح بر خوری

آر قناعت از عمل کیمیا گریست

با بهره ترچه سود که خود پی نمگیری

حافظ ۳۳۸

ای قصه بهشت ز کوی حقایق شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعل لطیفه آب خضر چشمه نوشت کنایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه عیبت

از تر کشه ای دزخ سر و غنایتی

حافظ کلن ۳۳۸

ای بی هنر گراف تو بهر غنایتی تا کی تو را بلاف بد خوی و عادتی

خواندی بهشت قصه از روی ناسقی شرح جمال حور ز رویش روایتی

قصه ازین کلام که خداد بهشتیست یا لازم کلامی و سخن روایتی

انفاس عیسی از لب ناسق لطیفه آب خضر چشمه خرد کنایتی

حادث اگر تو را از سلمان کنم شمار و آنرا که از تو دشته بهمه حقایق

حافظ بهره ز پیش عمرت سبادت صدایه دشتی و نگر دی کنایتی

ایلاف زن باتش دوزخ گرا ز غش آید خیال بر تر نداری شکایتی

بوی همان کباب دلت بر سپل تو گر این دروغ گوئی دبر استمالی

خود گفته ای مراد ازین در دو غصه چیست  
از تو گرفته ای ز خسر و غنایتی

۳۳۹ - حافظ

در همه دیر معان نیست چو من شیده ای  
خو قه جانی گردد باده و دفر جانی  
این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت  
بر در میکده باد فانی ترسانی  
گر مسلمانان ازین است که حافظ دارد  
آه اگر لفظی امروز بود فردائی

۳۴۰ - حافظ کلن

نیت در دیر معان مثل توبی پردائی  
در همه لاف زان بلکه توبس تنهائی  
لاف شیده ای تو چونکه زبی پردائی است  
لاجرم در همه جانی و ننداری جانی  
خو قه و دفر تو از زش این پیش نه است  
گروه باده بود یا گردد شیده ای  
خوشت ازین خود آمد که یکی ترسا گفت  
دای اگر از پس امروز بود فردائی  
چه عجب هر که ریا کار و دلس پیوسته  
اسفی میخورد از ظا هر خود آرائی  
از خود داده شهادت منم از خود گویم  
کم تر سانبود مسلم با فتوائی  
گر مسلمانان همین است که حافظ دارد  
نه در گروای بگبر است و نه برسانی

۳۴۱ - حافظ

ساقی سایه ابرت و بهار دلجوی  
من نگویم چه کن از اهر دلی خود تو بگویی  
دو نصیحت کنمت بشنود صد گنج ببرد  
از در عیش در آو بره عیب پیروی

گوش گشتی که بلبدر نفعان بگیرد / خواهد نصیر مغر گل توفیق بوی

گفتی از حافظ ما بوی ریایا یه

آفرین بر نعت باد که خوش بردری

۳۴۰ - حافظ شکر

عمر آبی گذر است تو ای بر لب جوی / شاعر عجب چ مخفی بود آنرا تو بوی

دو نصیحت کنت بشنود صد گنج ببر / از رهش مرد غیبت فاق بگوی

عاقلا خیر و بر بهره دانش تو بجوی / گزین بشود دم یا که بتریز و بجوی

نه منافق شود و نه صوفی ولی شیخی باش / مومن پاک شود رنگ ضلالت تو بشوی

فیض از حق طلب دایم دل بردای / در نه لایعنی دوستی گفت آهمن بردی

پند ببل که خیالی است بر آن حاجت / عقل و دین هر دو بگویند که توفیق بجوی

من نگفتم که ز تو بوی ریایا یه / گفت اهری رانی سخن ساد بگری

گفتی از زاهد حق بوی ریایا یه / بش است به از این باد نینفرا بدی

خود بگفتی که جوابت شنید حافظ

گر نخواهی شوی عجب تو هم عیب مگوی

۳۴۱ - حافظ

نوبهار است در آن گوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدید باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر ز برک و عاقل باشی

چنگ بر پرده همی سید بهت پند ولی / و غلط آن نگاه کنه سر د که قابل باشی

حافظ اگر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاه طبع و شایر باشی



## ۱۴۳ - حافظ شکر

شاعر چندی بیازی دل و پیدل باشی      سعت نسک به بالا فقه خوشدل باشی  
 تو که با عقور و خرد هیچ سرکارت نیست      چند گزنی که اگر زیر کرد عاقل باشی  
 چه بگرانی چه بگرانی سختی اثر است      چون تو از راه جدی غافل و جاهل باشی  
 زیر ک آنسکه باده پرستان حافظ      نشیند و نرشد تو که اکمل باشی  
 پند فرمودی و چنگ تو را باشد بس      سود از آن گیر بر آن سود تو قابل باشی  
 پند بی پرده تو را میده آیات و حدیث      بس تو را باشد اگر نرسد من و عامل باشی

برقی گزشت تو باشد بحديث و قرآن

تا که از جمله بزرگان قابل باشی

## ۱۴۴ - حافظ

تو که بر لب آبی بهوس نشینی      ورنه هر فتنه که پنی همه از خود پنی  
 ادب شرم تو را خسر و مهر دیاں کرد      آفرین به تو که شایسته صد چند پنی  
 بعد ازین ما و گدائی که بسر نزل عشق      هر دو از آن بود چاره بجز مسکینی  
 سخن بفرض از بند مخلص بشنو      ای که منظور بزرگان حقیقت پنی

تو بدین ناز کی و سرکش ای شمع چلچل

لائی بندگی خواجه جلال الدینی

## ۱۴۵ - حافظ شکر

تو که با عقل و خرد در همه جا به پنی      لائی بندگی خواجه جلال الدینی  
 گر که پاکیزه نهادت بد و میگویم      بهتر است که باشی عریه نشینی  
 حافظ عشق و گدائی که دلت باخته است      چاره است نیست اگر خیر خلق مسکینی

سخن بی غرض از حافظ شاعر مطلب  
که کسی نیست بجز شاعر و دانش  
گر که خوانان بزرگان حقیقت بینی  
لایق بندگی و لافزن و سنگینی  
ما بختی بندگی آریم در هزاران خواجہ  
بایدش بندگی ما بجهان بگزینی

حاشا به که همه بنده یک مولانیم  
که غلدر انجود دفع بجز چند بینی

۳۴۳ - حافظ

سحر و تاف بیخانه بدولت خواهی  
گفت باز آی که دیرینه این درگاه  
قطع این بر خط بی سحر و جادو  
ظلمات تیرس از خطر گمراهی  
بر در میگرد زنده قلندر باشد  
که ستانده و دهنده آفرینش است  
خشت زیر سر و بر تار گفت آخر پارس  
وقت قدرت نگر و منصب صاحب جاه  
سرمه در بیخانه که طرف باش  
بفکند شد دیوار باین کرتا می  
اگر سلطنت فقر بچیند ایدل  
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
منه خواجگی و منصب تو را نشانی

حافظ فام طبع شرمی ازین قصه بدار

مملکت چیست که فروس برین بیخالی

۳۴۳ حافظ کلین

سحر و تاف بیخانه بدولت خواهی  
گفت باز آی که جالوس برین درگاه  
همچو جم جرو کشید که ز سر و جگر  
بر تو جام جهان پس و بدت جم جاهی  
تو در جم جرو ز سر و جگر پیچیده  
ارزش هر چه باشد پیر یک کاهی  
قطع این منقطه بی سحر و جادو  
پیر آگه بود از شیطنه و گمراهی

پردر میگرداند آن قلندر بخصوع      اهر من را بستاید ز بهر جا می  
 قدرت اهر من است آنکه به پیران بخشد      اثر سحرده به یک لعلی از شای  
 قدرت اهر منی بین کجلی را بخشد      لقب زلف علیش می دهش خرگابی  
 خشت نعلیس بر سر و در پیش آفیم      جادویش بین چه لذت دولت بهر خواهی  
 سر تو شده در میخانه که طرف لافش      بفلک بر شمع دیوار مابین کوتاهی  
 لا فرامین که بشیر از دود از پی غار      دعوی سلطنت ماه کنه تا ماهی  
 گذشت بظلمات باشد شکی      عارف این ظلماتی در روی پیراهی  
 خضر هزار بود زین ره تو حاجت نیست      پیر کافی است از دیگر رسوم واهی  
 شرم کن ای نهمه به خضر جورانه ساز      نام پاکش از لاف بهر خو خواهی

خود در فقر چه دانی بزن و دست مده

تا کنی خواجه و منصب تو در شای

۳۴۳ - حافظ

دعاگری غریبان جهانم      وادعوا بالتواتر والتوالی  
 سودا را دل من ناقص است      مباد از شوق بودار تو خالی  
 فحک راضی فی کل صین      و ذکر کرمی فی کل حال  
 کجایا بم وصال چون تو شاهر      من به نام رنده لا ابالی

ضاد اند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حبیبی من التوالی

۳۴۴ حافظ شکر

ایا شاعر که هستی لایبالی      تو کل کن بجی لا یزالی  
 بود یک صنعتی کن پیشه خود      مگر مدح منان روز یالی  
 تو بردی آبر در ملت را      شدی بد نام در نزد لایبالی  
 مگر شایسته ایش که گوئی      و علم الله حسی من سؤالی  
 بیای حفظ تبرس از خالق خود      و تر هو منسی فی کل حال  
 زو تا کی عاشق او ر شمانی      همه عمرت بشد آشفته حالی  
 خدا داند که شاعر اید رفی      بجز کسب زو و سیم و د بالی

همانا برقی خیر تو گوید

وان کنت غنیاً عن معالی

۳۲۵ حافظ

ایکه در کشتن با هیچ مدارا نکنی      سود و سرمای به سوز و محابا نکنی  
 دیدم ما چو بامیه تو در یات چرا      بتفرج گذر در بر لب دریا نکنی  
 بر تو گر جلوه کند شایده ما ایزام      از خدا جز می و معشوق تما نکنی

حافظ سجده بر ابروی چو محرابش بر

که دمی ز سر و قف جز آنجا نکنی

۳۲۵ - حافظ شکر

ایکه از عشق و هوا هیچ نیر و انکنی      مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی  
 عشق شناس که ز حق خوف و برسی دانه      پنه و اندرز بگویند و تو پروا نکنی  
 عشق و مستی که توان برد یک خرد دلش      شرط اضا ف نباشد که ز خود و انکنی

دیو مار موس و عشق و هوا دام دهند    مخور در گل تفرج تو با نجان کنی  
 ذرق برق بخت دل نبود از زان    نزد زاده بر رخیش تو رسوا کنی  
 حافظا سحره بابر در رخ پیر کن  
 خویش مشرک کنی بر تو لا کنی

ع ۳۴ - حافظ

بچشم کرم ام ابروی ماه سیاهی    خیال بنر خطی نقش بسته ام جانی  
 امید است که بشویش عشق بازی من    لزان کاجچه ابرو رسد بطعرائی  
 بر فردا چه تابوت ماز سر و کند    که میروم بیایغ بلند بالائی  
 فراق در صحرای بهشت خوار طلب    که حیف باشد از و غیر او تمنائی  
 در رز شوق بر آرنده مایان بنشار

اگر سفینه حافظ رسد به دریائی

ع ۳۵ - حافظ شکر

ببین بیا و سرانی بلند یردائی    رسانده لاف محبت بجد رسوائی  
 اگر خوش است که تابوت تو سر و کند    خوش است قبر تو را چون بال اهرم جانی  
 که آن پلید قدرت هم کینف بمرده است    چرا بقدر نگر و در کینف نستی  
 هزار فرق بود بین وصل تا نفرت    تو این غلط بگرفتی ز اهل هر جانی  
 رضا حق بطلبی رضا غمزه یار    که حیف باشد از و جز رضا تمنائی  
 کسی نمی جو حق نمیکند چو نبی    جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی  
 کسیکه غله بیخه بخاک کدر نهان    چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی

ولی چو قصد تو آنسرو قد بود نه عجب که پشت کنی از این بلند پردائی  
اگر که شعر تو حافظ بامیان برسد  
ملکان کنند ز محبت بقدر در یائی

۳۴۷ - حافظ

بتا با نمود ز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری  
نصیحت گوشت کن کاین درسی از آن گوهر که در گنجینه داری  
بفریاد غار مفسان رس خدرا گرمی روشینه داری  
بدزدن نگوای شیخ و شدار که با حکم خدائی کینه داری  
نمیرسی ز آه آتشینم تو دانی حرقه پشینه داری  
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

تبر آئی که اندر سینه داری

۳۴۸ - حافظ

مخوان ملائکه در گنجینه داری مکن رقصی که از لبوزینه داری  
ببین نشتی او نام خود ترا اگر صافی یکی آئینه داری  
بدزدن با مر حق بگوئیم که با حکمش با ط کینه داری  
نمی ترسم من از فسانه تو اگر صد حرقه پشینه داری  
تو دیر تو نزد من بیک جو باهی کز بخار سینه داری  
نمی ترسی تو هیچ از خالق خود که بادین کینه دیرینه داری  
ندیدم یاوه گو تر از تو حافظ تبر آئی که با او کینه داری  
مکن قرآن حق را دام کردیر مگر با نهدانی پینه داری

تبر آئی که از لبوزینه داری

تبر آئی که با او کینه داری

## ۳۴۸ - حافظ

ایکده ماه از خط شکن نقاب انداختی      لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی  
تا چه خواهد کرد با ما آب رنگ عارضت      حالیا نیز نگ نقش خود بر آب انداختی  
گنج عشق خود نهاد در دل ویران ما      سایه دولت برین گنج خراب انداختی  
داور دار لشکره ای آنکه تاج آفتاب      از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را  
از دم شمشیر چون آتش در آسانداختی

## ۳۴۸ - حافظ شکن

ایکه بهردام لطف استطاب انداختی      ایچو صیادان تو دایر آفتاب انداختی  
بهر صید شاه یحیی بکفر لگفتی چو آب      در کمنه لاف آن غاصب نقاب انداختی  
همچو کس با شع خورشید چو تو عشق بیخت      پس تیر چون پروانه خود در خطر آیداختی  
این نه عشق است نه دل بازی که از راه طمع      خوش بلا ف و تعلق در سر آیداختی  
نگ عشق دی نهادی در دل ویرانه ات      سایه بدش بر احوال خراب انداختی

شاه مقصود تو زین یاده سیم و زر بود

تا بدست با فانه آن جناب انداختی

## ۳۴۹ - حافظ

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی      خون خوری گر طلب رزنی ننهاده کنی  
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد      حالیا فکر بسو کن که پر از باد کنی  
ای صبا بنده گی خواجده جلال الدین کن      که جهان پر سن و دوسن آزاده کنی  
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ      ای با عیش که با بخت خدا داده کنی

## ۳۴۹ — حافظ شکن

ایدل از بهر کمالات خود آماده کنی      بهر فیض و در جاتی که خدا داده کنی  
 بشنودین نکته گوارا شد بهر ترهلا      روزی پاک و مقدر تو چه آماده کنی  
 شاعرانندگی حضرت نیرنگ کافی است      که خود از نفس و هوای ویرس آزاد کنی  
 غم روزی مخوری بهر ترش بال سقند      چند پستی و گزافی ز خود آماده کنی  
 تو که آخر چرخ گل کرده گران خویش      حالیا به که بزرگی همه بنهاد کنی  
 همه حساب تو در بندگی خواجه جلال      بنده تر تا سفری روی بآباد کنی

برقی خواهی اگر از ترش و حق خوشنود

شرطش نیست که خوشنود خود از داده کنی

## ۳۵۰ — حافظ

ای در رخ تو پید افزار پادشاهی      در فکر تو پنهان صد حکمت الهی  
 عمریت پادشاه کز می تمیست جام      اینک ز بند دعوی در محنت گواهی  
 کلک تو بارک الله بر ملک و بر گشاد      چه چشمه آب حیران از قطره سیاهی  
 در حکمت سلیمان هر کس که شک ناید      بر عقل و دانش تو خنده مرغ و ماهی  
 دامن دل بجبهه بر بحر شب نشینان      گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهای  
 جانیک برق عصیان بر آدم صفی زد      مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاه است که گاه ببرد نام

رنجش ز بخت منما باز آبعدر خواهی



## ۳۵۰ - حافظ کلن

شاعر مبالغه ترش فوری برای شاهی      در فکر ز در گویان کی حکمت الهی  
 بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت      تا کی تو غافل هستی از نعمت الهی  
 شاعر دیگر زن دهم چشمه خرافات      آن ظلمت تو به تر ز افکار پادشاهی  
 بنگر که چون تملق آورد بر اساقی      این که از ترش و دلزدگی گوایی  
 شد از اوج دانش آورد با وج حکمت      پنهان کنه بفکرش صد حکمت از تو خواهی  
 گوید تبارک الله بر کلک شده که در دین      صد چشمه آب حیوان بگشوده از سیاهی  
 در دین که مانده ایم از کلک ادبیانی      در مال بهم تو دیدی لایه حواله کاهی  
 از حکمت سلیمان بهر شما بیامد      فی صنعت و نه کاری فی بهر سر کلاهی  
 شاعر ز دین صنعت برگو در را کن      بالاف شب نشینی در باد صبح کاهی

شهر کنه خدا و خود را کنه چو آدم

بنگر گزاف و لافش از کلام غدر خواهی

## ۳۵۱ - حافظ

ز کرم یار بیایه نسیم باد نوروزی      ازین باد دارد دخیو ای چراغ دل بر فردوزی  
 چو گل گریخته دار خضار صوفی عشرت کن      که قارون را غلطها داد سودای زرد اندوزی  
 بروی نقش و رند و روز و ترک زرق کبابی      ازین بهتر حجب دارم طریقی گریه اموزی

بعجب علم نمران شده با بابر طرب محرم

بیا حافظ که جاہل امنی تو میرسد روزی

### ۳۵۱ - حافظ کلن

نسیم یارنی بشه کمال و فخر پروری      اگر با عقل و دین سازی چرخ دل بر افروزی  
 تو جزئی ز رنگه میدارد جزئی صفت کن      که باشد پیری و نقصان و پیکاری بیک روزی  
 مرد دنبال خود گامی که خود گامی است به نامی      که حکم حق بهین باشد اگر سازی و اگر سوزی  
 برو حق گو حق جزو مجو با حق به رندی      از این بهتر عجب دارم طریقی گریا سوزی  
 بر لذت ز علم و فضل و در ترک طرب بنا      عجیب بندیت شاعر بجز لاهی نیند وزی  
 مکن خدعه مگو عالم ز ترک لاهوت محروم      که عالم را دیگر همی است غیر از لاهوت و پیروی

بترک رندیش جا هر مخوان زیرا بود عالم  
 تو فی جاہل بینی تر بر تو از جهلت رسد روزی

### ۳۵۲ - حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی      بدان مردم دیدن روشنائی  
 ز کور سخنان برو مگردان که آنجا      فردش نه مفتاح مشکل گشتائی  
 مرا اگر تو بگذارد ای نفس طامع      بسی پادشاهی کنم در گدائی  
 می صوفی افکن کجا می فروشنده      که در تاجم از دست زبده ربائی  
 بیاموزمت - کیما رسد سعادت      ز هم صحبت به جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

### ۳۵۲ - حافظ کلن

تو را عاقلانی سرزد بچپائی  
 بر وجه کن بین دنیا و عقبی  
 بشیطان و نفست مکن آشنائی  
 بامر شریعت نما اعتنائی  
 نماند بجا صاحب عقل و فکری  
 ز پیر نغان رو بگردن که آنجا  
 فروشنده دین را به ربی و فانی  
 که کتر بد اہمت از گدائی  
 شہانرا شد ہمئی بہر عقبی  
 ولیکن گدا بہر عقبی فدائی  
 بگو صنعت دین کجا میرسد  
 کہ در تاجم از عشق و شعر ریائی  
 بیاموزم یکسخنی قدر میدن  
 مکن از فهمیان جدائی جدائی  
 اگر خوشی محقر و کار دین است  
 ز این باف و لافست جانی جانی

مکن بر حق از نصیب شکایت

چو دانی صلاح است کار خدائی

۳۵۳ - حافظ

بصورت بیل و قمری اگر نرزشی  
 علاج کی گنت آخر الدوا الکی  
 نرشد اند بر ابدان جنت المآدی  
 کہ ہر کہ عشوہ دنیا خرید وای بوی  
 عزیز داری بر اشخار کان کفر است  
 بقول مطرب ساقی بفتور و فونی  
 سخنانم سخن طبعی کتم نثار کجاست  
 بدہ بشادی روح در دل حاتم طی

بخیل بوز خدا نشود بیا مخط

بیاد گیر و کرم در زواضان علی

## ۳۵۳- حافظ شکن

اگر معشوق و مری در دوس نباشی می  
 بود علاج سرت آخر الداد الکی  
 بغیر داغ نباشد علاج می نوشی  
 اگر نشد بجیم است داغ او از می  
 بگو نوشته بر این جبهه المادی  
 هزار وای بحافظ هزار وای بوی  
 که دین خود همه دادی بعشوه دنیا  
 خرید در خوش لاضای پی در پی  
 اگر خزینه دار بر سر آتش ارشد کفر  
 بقول حافظ مطرب بقوی دزدی  
 ولی بقول نبی و حبیب است که مکروه  
 گئی به است و گئی نیک فهم کن از وی  
 سخا نماند چرا طی کنی سخن شراب  
 طبعی مثل تو یاد آور در حاتم و جم  
 خوری ب است دی یک کافی چه حکم طی  
 یزید مثل تو خورد در حسین پاشه  
 که با تو همه مند رکب و باطل و غی  
 بیاد کشته بدو بیاد آل امی  
 بخیل بوی مری نشود بیا حافظ  
 مکن تو بخیل بده دین بیاده لایشی

بیاده امر مکن حمل و زر آس نیست

سخن لایم خدا و زر اضمحان علی

## ۳۵۴- حافظ

نوش کن جام شراب یک منی  
 تا بدان پنج غم از دل بر کنی  
 دل گشت و دار چون جام شراب  
 سرگشته چند چون غم دنی  
 دل بهادر بنده تا مردانه وار  
 گردن سالوس و تقوی شکنی

خیز و جندی کن چو حافظ تا مگر

نویس را در پای معشوق افکنی

۳۵۴ - حافظ شکن  
 بگذر از جام شرابی دنی تا که پنج کفر از دل بر کنی  
 دل بجز در بند نامردانه دار خود پرستی و هوا را بشکنی  
 هر کسی سالوس باید بشکند لیک تقوی را نباید بشکنی  
 هست تقوی ابر حقای و الهوس از شکست ابر حق دم میزنی  
 خیز و جدی کنی خوشتر تا مگر خورشید را در راه معبود افکنی

کوی معشوق تو کی لایق بود  
 تا بر او نشان کند کج گردنی

۳۵۵ - حافظ

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی دل بی تو بجان آمد وقت ای که باز آئی  
 دایم گل این بستان شاد و بختی مانده دریا ضعیفا نزا در وقت تو آمانائی  
 دیشب گله زلفت بآباد همی گفتم گفتا غلطی بگذر زین فطرت سودائی  
 صد باد صبا اینجا با سلسله قصصه این اسحر فیل ایدل تا باد نه پیمائی  
 یا رب بکه بتوان گفت این که در عالم رخساره بکس ننمود آن شاه بهر حال  
 ساقی چمن گل را پر دی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی  
 در دایره قسمت مانقظه پر کاریم لطف آنچه تواند بشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود در ای خود در عالم زنده نیست  
 کفر است درین مذہب خود بینی و خود را نمی

## ۳۵۵ - حافظ ثکن

ای خالق پیمتا دانیم که کیتائی      در ذات و صفات ذات شاه بهر جانئی  
 در قدرت و رطوت معقول تو میناید      این عالم و هر عالم ، پرستی و بالائی  
 هر ذره ای از ذرات بگذشته و حال ات      بر جلد توانائی بهر حضور پینائی  
 عاقل تو ز حال اتی دائم لجا لاتی      او صاف تو به ذاتی همواره توانائی  
 دانی تو شکایاتم گویم به تو حالاتم      فی اهل جباراتم چون شاعر دینائی  
 گوید گل ای لیبتان شاد بختی مانده      در یارب ضعیفانرا در وقت توانائی  
 دائم تو توانائی فی وقت توانائی      فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جانئی  
 این شعر نه با خالق فی بنده اوزید      شاعر تو مگر با حق وقت آنکه باز آئی  
 گریخته حق خواهی بشه غلط ارگونی      رخساره بکس ننمود آتش بهر جانئی  
 مخلوق نه هر جانئی است پس لاف تو باشد      یا پیر که بگرفته است در قلب تو نادائی  
 شعرش بنگر جانانیک بخود آئی      بنگر که ببار پیر افکنده چه غوغائی  
 صد باد صبا آسنا با سلسله میرقصه      یعنی که سیاحت بادش کند اجوائی  
 افکنده برون از حد لافی و گرافی را      بنگر که چه میگویی مستی رسوائی  
 گوید عین دل را بی روی تو رنگ نیست      هر رنگ از آن پیر است باز شتی سیائی  
 در دایره پیران خود نقطه پیرگار است      آری تو چنین باید با پیر سیاسائی  
 فکر و خود را بی در پیر پرستی نیست      کفر است در این مسلک خبر پیرده رائی  
 فریاد از این عرفان لجاورده ز خود شیطان      افکار مغ و گبران هم مذمت سائی

بر جابر کلام وحی شعر آمده و دیوان  
 سرگشته ره قرآن و تفسیر گشائی  
 فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار  
 برگشته ز شعر عشق از شاعر شندائی  
 فی مانه دگر دینی ایمانی و آئینی  
 توفیق رواج دین داریم تعاضائی  
 یارب ز توره جوئیم بر دین تو میپوئیم  
 پیداری استقلال داریم تمنائی

مان بر قیام میکوش باطل ز ترشد مخدول

توفیق نصیب شد چون طالب عقباتی

۳۵۰ - حافظ  
 ای که دایم بخوش مغدوری  
 کردی عشق نیست مغدوری  
 گردیدو انگان عشق مگرد  
 که بقدر عقیده مشهوری  
 مستی عشق نیست در سرتو  
 رو که تو مت آب انگوری  
 روی ز دردت و آه درد آلود  
 عاشقانرا گواه رنجوری

بگذر از نام و رنگ خود حافظ

ساعری طلب که نهموری

۳۵۱ - حافظ شکر

ای که از راه حق بی دوری  
 تو بر که خود نه مغدوری  
 عاشقی شد طریق و نذر تو  
 تو بمستی عشق مشهوری  
 حافظا خود تو کرده ای قرار  
 که منم مت آب انگوری  
 خود تو گفتی که لعل رمان است  
 خواندیش خون رز مگر گوری  
 گاه گفتی که تلخ دیش باشد  
 موجب عیب ضد مستوری

بس بود باد تو آب نجس      عشق تو نیز از خدا دوری  
 گرچه بنده بنزد ما یک ن      مستی عشق دست محموری  
 هر دو میآورد بدین نقصان      هر دو باشد دور بخوری  
 بلکه مستی عشق بدتر شد      فتنه اش پیش در شر و شوری  
 مستی خمر گر بر دس عقل      جمله باطل عشق معموری  
 خائف از آنگاه خود خمار      لیک عاشق بعشق مسوری  
 چند گویی ز عشق و مستی آن      آرد گفت زشت مسفوری  
 مگذر از نام و سنگ است عر      عار ناید تو را چه مسفوری  
 بر قیامت دباش و شکر گدار  
 عقل و دین نامه از تو شوری

## ۳۵۷ - حافظ

سحر باد میگفتم حدیث آرزوئی      خطاب آمد که دلق تو لطاف خداوی  
 قلم را آتزان نبود که سر عشق گوید باز      و رای حد تقریر است شرح آرزوئی  
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطان مغرور      پدر را باز پرس آخر کجاست مهر فرزندی  
 بهانی چون تو عالی قدر حوص استخوانی      در بیخ آن سایه حلت که بر نا اهر نکندی  
 بشعر حافظ شیراز میرقصند و میازند  
 سیه چشمان شمیری در کان سر قندی

## ۳۵۸ - حافظ

سحر باد میگفتم ز حرص و آرزوئی      بر دی یوسف بصری نظر از عشق افکندی



چرا لقمه بود بجای که مصری دنیا باشد  
 جرات کردی و گفتی که حرصی سخن تا کی  
 بود معصوم فی معرور است عریضه بندی  
 در نعل آن کس که زاده شاعری ناله قرندی  
 ندامت ز خفاست که واثق ثوب لطافتش  
 و ثوق خود باین شخص در بند گیر گندی  
 تو را حرص طمع چندین که شرحش در قلم ناید  
 و رای هد تقریر است شرح آرزو دنیا  
 بلی باشد زرمیده در آلود که شاعر را  
 کنی قطع رسوم از وی پس از خدنگری خدی

تو هم شاعر شعر خوش می نازی و برقصی  
 بنا ز لرزه رقص و از مستی که فردا در غلج بندی

### ۳۵۸ - حافظ

سلیبی منده حلت بالعراق  
 الا ای سر بن منزل جرات  
 الا ای سرع هوا ما الا ای  
 الی ربکا نکم طال اشتیاقی  
 خود در زنده رود انداز میوش  
 بگلستان جبرانان عراقی  
 جوانی باز می آرد بیاد دم  
 سماع جنگ ویت فاشی  
 باز ای مطرب خوشنویس و خوشگو  
 بشعر فارسی صوت عراقی  
 عروسی بس خوشی اید ختر از  
 دلی که که سر اوار طلاق

سیحای مجر در ابر آرد  
 که با خورشید سازد پروشاقی

### ۳۵۸ - حافظ کلک

الا این عرب جام و ساقی  
 خود را دور بکنند از می  
 الا ای من اذیکم ما الا ای  
 دگر از یاده های اشتیاقی  
 مخوان تصنیف ما شاعر تو بگذار  
 سماع و نغمه و آواز ساقی

مزن دم زدی وستی و باده      مکن عثرت تلف گد مست باقی  
 دلم خون کردی از بی بند و باری      که ملت را بود از دین فراقی  
 دی آیات قرآن را بیاموز      را مکن قصه آواز عراقی  
 مشو با طربخ شخوان و خوشگو      که در دوزخ خوری گزند چاقی  
 عروس دختر زنگ آرد      بود لازم دبی اورا اطلاقی  
 مسیحا بر فلک رفت او نبی بود      نه هر کس را بود این اتفاقی

بخون ای بر قبی آیات قرآن

را مکن این غزلهای نفاقی

۳۵۹- حافظ  
 میخواد دگل پش کن از دهر چه سجوی      این گفت سحر بیل ای گل تو چه میگوئی  
 مسند بگلستان بر تاشه باقی را      لبگیری و رخ بوسی می نوشی دگل بوئی  
 شمشاد خوان کن آهنگ گلستان کن      تا سرو یا موزد از قد تو دل جری

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آیه

بیل بنده بازی حافظ بغزل گوئی

۳۵۹- حافظ شکر  
 ای عقل چه سجوی عاقل تو چه میگوئی      هر چند که بتوانی بر خیزد زن گوئی  
 برنده زمان دین و هم عزت و استقلال      این شعر و غزل خوانی وین شاعر گوئی  
 آواره کن این دشمن تا آنکه با استقلال      بر خیزی و غم ریزی حق گوئی و حق جوئی  
 گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی      دشمن ز وطن سیران با قوت و نیروئی  
 گوشت بی سر را بد بخت مسخر را      این کار ابر را ایراد برش دهی

هر ملت نادانی دشمن بکین دارد      جانش تو منور کن از دانش و خوشخوئی  
 امروز که خوشحالی دارای زر و مالی      سیزن تو پر د بالی پرواز بد لجوئی  
 امروز که حق خوار استی گری باز است      بر خیزد خریداری میکن تو بنیکوئی  
 هر بنده که دل خوشد یا گمراه موفقت      بی غیرت و بچون شد از ناله بکن برئی

منو از سنگ را از زنه مطلب زر را

از خالق اگر گوگر بر صیا گوئی

۳۶۰ - حافظ

ای سحر بکوش که صاحب خبر شوی      تا را هر دناشی کی را بهر شوی  
 دست از نس وجود چو مردن ره شوی      تا کیمیا ی عشق بیابی دزد شوی  
 در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق      مان ای سپر بکوش که دزد بر دزدی  
 خوار و خورت ز مرتبه خویش دور کرد      آنکه رسی بعشق که بچوای و خور شوی  
 گم نور حق بدل و جانت رفته      باسد کز آفتاب فلک خور شوی  
 از پای تا سرت همه نور خدا شود      در راه خد الجلال چو بی پادشاهی  
 وجه خدا اگر شودت منظر نظر      زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیا هستی تو چه زیر و زبر شود

در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۳۶۰ - حافظ شکر

ای بی بهر بکوش که اهر بصر شوی      با خبر گی چه سود گر از این بدر شوی  
 دست از نس هر س چو فقیهان ره شوی      تا کیمیا ی فهم بیابی دزد شوی  
 گم از نس وجود بشوئی عدم شوی      با بودند عدم نتوان با ثمر شوی

دست از مس وجود چه شوی بشعر لاف      دست از هوای بشوی که یکتا گهر شوی  
 عشق خدا محال و ندارد ادب فاض      مای پیر بکوش مبادا که خمر شوی  
 بی عشق نور حق بدل و جان گرافته      البته ز آفتاب فلک خوبرو شوی  
 از پارتا سرت همه نور خدا شود      در راه ذوالجلال چو تو با هر شوی  
 وجه خدا اگر بودت دین حق او      زمین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی  
 اما اگر زوجه خدا پیر مقصد است      حادث زوجه او تو اگر با اثر شوی  
 ابر نر که مقصد او پیر عشق او است      خود مرده است کی تو باز زنده تر شوی  
 دستور ترک خواب و خوراک از چه میدانی      خود کی بدی چنین که چنین را بر شوی  
 هر چند اهر عشق تو این پند میدهند      اما ریاضتی است ز حق دور تر شوی  
 باطنی که گشت مسخر بگو بکوش      باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی

ای برقی ماف ز عشق و شعر لاف  
 از صنعت است کار که باز در در شوی

۳۴۱ - حافظ

دیدم بجزاب دوش که مای بر آمدی      که عکس دی ادب بجهان سر آمدی  
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من      کز در مدام با قدح و ساغر آمدی  
 خاتم ده زلفه چه دانند ذوق عشق      دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه نهر پرور آمدی

۳۴۱ - حافظ شکر

ای کاش شاعری بچمان رهبر آمدی      وقتی نشد که مستی شاعر سر آمدی  
 خوش رهنمایت شعر باین ملت جدول      شاعر اگر بعقد خود رهبر آمدی  
 ایشان بس است دیگر طعن و لاف و باف      دلبر برفت و شاد و ساقی کر آمدی  
 اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین      برستی و هوا شر را زد و اور آمدی  
 دیگر ملاقات عروستی مکن بزرگ      اکنون که خوار و پست ضریر در آمدی  
 حافظ اگر ز کار و هنر سزای ر قم      مقبول طبع متمدنم که تر آمدی  
 اما شهمان چو مثل تو مستند در اوس      مدح گزاف در برشان خوشتر آمدی

چون قصد اردو بهره بری نشد ز نیکوگر

یا ایت بر که را که زدی این بر آمدی

۳۴۲ - حافظ

بود زاده بامیدی که داری      که دارم همچنان امید داری  
 بجز ساغر که دارد لاله در دست      بیاساقی بیاد و تاجه داری  
 مراد در رشت دیر لنگان کش      که مستی خوشتر است از میویشاری  
 پیر هنر از من ای صوفی پیر هنر      که کردم توبه از پیر هنر کاری

بوقت گل ضد ارا توبه بشکن

که عهد گل ندارد استواری

۳۴۳ - حافظ شکر

بروش شعر بگو یک کار و باری      غرور است آنچه تو امید داری  
 بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه      بیاد و تاجه ببنیم من چه داری  
 ز زیر بار پلکانه بدون آبی      رها کن مسلک بی بند و باری

بر در زمره قرآنیان باش      زمستی دور شوگر بویشاری  
 پیرمیز از خدا شاعر پیرمیز      رهاکی عشق و شور پیرکاری  
 بیاد مسجد و دین را فرگیر      اگر خواهی بعضی رستگاری  
 شد شکر کجی و در دل پردازی      برای رور پیران سجد آری  
 مرود حلقه جمال پیران      که دنیا را نباشد اعتباری  
 عزیزان و بهار عمر بگذشت      مگر آینه را فرصت شاری

سخاوه ای برقی بیداری

چرا ما را بغفلت میگذاری

۳۳۳ - حافظ

ای باد نسیم بار داری      زان نفحه مشکبار داری  
 ز نهار مکن دراز دستی      با طره او چه کار داری  
 ای گل تو کجا و روی زیبایش      او مشک و تو خار بار داری  
 ز گیس تو کجا چشمش      او سرخوش و تو خار داری

روزی برسی بر صحرای

گر طاق انتظار داری

۳۳۳ - حافظ شکر

شاعر که نظر بسیار داری      فی صنعت و کار و بار داری  
 از عمر خودت چه بهره بری      با طره او چه کار داری  
 عارف تو کجا و دین شرعی      او عقل و تو ننگ و عار داری

صوفی تو کجا و حق پرستی تو پیر له خوار داری  
 شاعر تو کجا و هویشیاری تو مست و سرخوار داری  
 ای سیر نزن دم از حقیقت از خدعه دود هزار داری  
 عاشق تو کجا و غیرت و کار ای عقل تو اختیار داری  
 ملت تو اگر که هویشیاری بر خیز و بکن قیام کاری  
 روزگاری سی بوزر شعار بی طاقتی بی فرار داری  
 درویش جان همی بتویش کز دهم تو کردگار داری  
 ای برقی ازستم پیر هنر  
 از جور چه انتظار داری

۳۴۴ - حافظ

لبت ملبوسم و در می کشم می بآب زندگانی برده ام پی  
 بزن در پرده چنگ ایامه مطرب رگش بجزش تا بجزوشم از وی  
 بخوید جان از آن قالب جدائی که بشه خون جاش در کرد پی  
 زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی زبان را بشنو از نی

۳۴۵ - حافظ گلشن

بدانستم مراست برده ام پی مرام تست ترویج می و نی  
 عروس دیو گردد مرد خمار چوب بر جام دزنده جرعه می  
 هراکس می خورد آبش حیم است بدوزخ حشر او شده باجم و کی  
 زن در پرده چنگ ای مطرب است برو کن گریه دهم توبه از وی

مکن دیگر تو با قیون حق جنگ      با طعیش و زشت را بکن طی  
 بسختی جان دهم در روز مردن      هر آنکس بدش می در گری پی  
 زبان را در کش ایست عزمانی      مگو از مطرب و از رهن وی  
 ترس از خالق و از روز محشر      عذابش اچشی خون مکنی قی  
 بگو ای رفیق از صنعت و کار

که عیاشی بود یکیشی لاشی

۳۶۵ - حافظ

پدیه آمد رسوم پوفائی      نماند از کس تن آشنائی  
 بر نذاخته پیش از خیس      کون اهل نبردت گدائی  
 کسی کو فاضل است امروز در دهر      نمی پند زخم یکدم رمائی  
 اگر شاعر بخواند شعر چون آب      که دل را ز دوزخ آید روشنائی  
 بنخشدش جوی از بخل و اساک      اگر خوردنی امثل بشه سنائی

خرد در گوش حافظ درش میگفت

برد صبری بکن در پی نوائی

۳۶۵ - حافظ

تمام دگر شمرت ریائی      نداری با خدای خود صفائی  
 برد شاعر می دنبال صنعت      نزن دم از رسوم پوفائی  
 ز شعرش طبعی بیچاره گشتند      که استعارشان شد بکذائی  
 اگر خوانی نخلهای طرب را      کنی عیاش این قوم هوائی  
 اگر هر شاعری از عقل میگفت      نمی شد عشق و مستی را بهائمی



خود در گوش این ملت سپا در      بر پیا رگی و پند آئی  
 اگر خواهی تو استقلال فکری      ز عیش و نوش مستی کن جدائی  
 تو پنداری مهر و عشق مستی      بر با این نبردت گدائی  
 کجا مهر مهر محتاج گشتند      نذر بر با مهر با آشنائی  
 تو پندار که شعار تو نصرت      در فضیلت تو را از غم رنائی  
 نمیدانی که این شعار و هم است      بود بد بختی و نکبت فزائی

بگاه ای برقی از غفلت ما

بر ارمیت ما کن دعائی

ع ۳۳ - حافظ

ایدل گز از آن چاه ز خندان بدر آئی      هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی  
 بشمار که گرو و سوسه نفس کنی گوش      آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی

چندین چو صبا بر تو گمارم دم بهمت

کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

ع ۳۴ - حافظ لکن

شعر گز از اندیشه پیران بدر آئی      فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی  
 آدم خوی شب عروای عارف صوفی      گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی  
 خزای که شوی مژمن و از آذر آتش      باید که تو از حلقه عرفان بدر آئی  
 رو بر ره حق آر بدستور فقیهی      تا که خط حب قرآن بدر آئی

جز عقل نشد حجت حق غیر بر او ان      سوتابع آنان که ز عصیان بدر آئی  
 فی پیروی حجت و فی مرشد و مع      باید که توازیست پیران بدر آئی  
 هان بر قیای تابع فرمان خدا باش  
 باش که توازی غصه و احزان بدر آئی

### ۳۶۷ - حافظ

احمد الله علی سعادته سلطان      احمد شیخ اریس حسن الیمانی  
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد      آنکه میزبیه اگر جان جانش خوانی  
 دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد      مرصبا ای همه لطف خدا ارزانی  
 ماه اگر بی تو بر آید بدو نمیش نرسند      دولت احمدی و معجزه سلطانی  
 جلوه حسن تو دل پیرد از شاه و گدا      چشم بد دور که هم جانی دهم جانانی  
 گر چه دوریم بیاد تو قدح میوشیم      بعد منزل نبود در سفر روحانی  
 از گل پارسیم غنچه میوشی شکفت      جدا دجله بغداد و می برسانی  
 سر عاشق که نه خاک در معشوق بود      کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار  
 تا که حافظ از آن دیده جان فزانی

### ۳۶۸ - حافظ شکر

احمد به علی خلقت الانسان      وله اشکر علی نعمته الایمان  
 گر که حافظ شد عاشق شب الیمانی      گفت میزبیه اگر جان جانش خوانی  
 می بیادش خور و زور و دشته میگوید      بعد منزل نبود در سفر روحانی  
 لیک تا شکر گذاریم برار خالق      فقط از بهر خدا آن چه سبحانی

ما بیندیم طبع بر کس و مدحش نکنیم  
 می نترسیم بیاد کسی از بهر عطا  
 بهر ماجر کلماتی ز خدا و ز رسول  
 حد آن حق که توفیق می از بدین و خود  
 نزد ما بت شکنی سهل ولی مشکلها  
 بت چه سنگ بود هر کسی آنرا شکنند  
 سخت و مشکل بود او نام شکنی بر ما  
 هندیان کا در ستند عجیبی باشد  
 که پرستند یکی شاعر با دزد و گناه  
 بر قبی پیشه توبت شکنی شاکر باش  
 می ندانند که جبر نبود قرآنی  
 چو در مشکل و شرر عجب از ابروانی  
 نیست کاری بر از این گر جل میدان  
 نیست کاریم بشه جانی و هم جانی

هر که شد نمون دیندار کند بت شکنی

ویره تو سید و از اهر قم و سیدانی

تمت بعون الله وله الحمد

۱۳۷۱ قمری بهجری

لقد وضح السبيل لمن اراد  
 و لیکن این من ترك العناد  
 راه حق پیدا است لیکن طالب هیا کو

